

به توکل نام عظمت.

از وقتی دیدم چشاتو به قلم دلارام

مقدمه:

واای از اون وقتی که راهتو گم کردی و یکی پیدا میشه راهنماییت
میکنه!

واای از اون وقتی که احساساتتو پنهان میکنی زیر غرورت تا یه آدم
دیگه بشی و یکی میاد همه چیزتو بهم میزنه!

واای از اون وقتی که فکر میکنی مغرور ترین آدم دنیایی و هیچکس
نمیتونه قلبتو بلرزونه بعد یکی میاد طوفان به پا میکنه!

واای از وقتی که تو اوج غرور تسلیم میشی تا کسی رو که دوشش
داری نگهش داری!!

وامان از اون وقتی که فهمیدی عاشق شدی یهو میگی لعنت به همه
حس های خوب بعد، دو دقیقه نشده میگی: نه شوخی محض بود چون
یادت رفته حس خوبته که غرورتو به بازی گرفته!!

+خب همینجا بگو چی شده دیگه.

_نه چکامه به خدا نمیشه .بلند شو بیا خونمون.

+زهرا جان من نمیتونم بابا نمیزاره.تو بلند شو با داداشت بیا اون کع
میتونه بیارت.

_نخیر!اونم نمیتونه منو بیاره.آخه چرا نمیزاره؟

+بابام تا حالا تو رو ندیده یکم سخت میگیره.حالا حرفاتو بگو چه
اتفاقی افتاده؟؟؟

+آها.چکامه یه جایی تو پاره کن بگو مامان زهرا خیاطه میرم واسم
بدوزه بعد اینجوری میای خونمون.همچی حل میشه.

_یعنی چه یه جاتو پاره کن.مامانم خودمم خیاطی بلده خب.

+اااا.تووف تو این شانس گوه ما.

_کاریش همیشه کرد فعلا.ظاهرا توام حرف بزنی نیستی...تا پیامو
سند کردم صدای بابا رو شنیدم که وارد خونه شد همیشه میگفت
دوس دارم میام خونه پیشم باشین ۲روز دیگه رفتین غصه این روزا
رو نخورم.دوباره پیام دادم: _زهرا جان بابا اومد من برم.شبت خوش
_باشه.برو شبت شیک!!

گوشی رو گذاشتمو از اتاق اومدم بیرون..

_سلام بابا

سرشو از تلوزیون به سمت من چرخوند و گفت:

سلام چکامه خانوم خسته نمیشی بابا؟

همون موقع مامان گفت :

بیا واسع بابات چایی ببر

چایی رو از رو کانتربرداشتمو گذاشتم رو میز

_از چی باید خسته باشم؟

+از این که همش تو اتاق میشینی.

_خب من که بیکارم چیکار کنم؟

+امشب یکی بهم پیشنهاد داد بری پیشش کار کنی

نگاهمو از کاوه که درگیر تفنگش بود گرفتمو به سمت بابا سوق
دادمو گفتم:

کار! چه کاری؟؟

+ مربوط به رشته‌ی خودته، یه سری توضیحات داداما من سر
درنیاوردم. حالا با خودت صحبت میکنه.

مامان: خب پیش کیی؟ بعدم چرا باید بره کار کنه؟ چی میخواد که
نداره؟!!!

بابا: پیش محسن جمشیدی فر. چع ربطی به این چیزا داره شکیلا؟

مامان: فامیل چی میگن؟ فکرشو کردی؟ بره پیش یه پسر جووون!!!

من: یعنی من برم تو باشگاه! اون که ربطی به رشته‌ی من نداره!!

مامان: لازم نیست بری. میخوای وقت پر بشه برو کلاس تابستونی.

بابا: درسته جوونه ولی پسر خوبیع. اگه خود چکامه دوس داره بره
باهاش صحبت کنه.

کاوه: چه بهتر مامان بزار بره کار کنه کمتر تو خونه باشه.

من: تو خفه شو. هر کار دوست دواشته باشم میکنم سوسول. مامان طبق معمول که عصبی میشد ظرفا رو هی بهم میکوبید و میزاشت رو کانتیر. سر میز نشستیمو شروع کردیم به شام خوردن. وسط شامم بابا گفت فردا صبح میریم باغ عمو آماده باشید. مامان دیگه حسابی بهم ریخت آخه همیشه دوی داشت جمعه ها راحت بخوابه...

ساعت ۸ بود که بابا صدام کرد «چکامه بلند شو حاضر شو» با نق و نوق بلند شدمو صورتمو شستم و به شروع کردم به ارایش کردن.

یه مانتو و شلوار مشکی اسپرت پوشیدمو یه

روسی قواره بزرگ فیروزه ایی ام ساده ام سرم کردم. کم کم مامانم حاضر شد و رفتیم تو پارکینگ خونمون یه ساختمون ۸ طبقه تو یه محله تو شهر مشهد بود.

دیشب کلی به حرف بابا فکر کردم مگه بد بود برم کار کنم من چیکار به حرف مردم داشتم منم که از بیکاری بیزار بودم.

ولی هرچقدر فکر میکردم نمیفهمیدم چع کاری باید برای من تویه باشگاه باشه...؟! باید بدونم البته من که نمیرم بیرسم باید خودش بیاد

تا بابا ماشینو از پارکینگ درآورد جمشیدی رو دیدم که جلوی در

باشگاه ایستاده. آخه باشگاه تقریبا اول خیابون بود و خونه‌ی ما وسط خیابون و بهش دید داشتم خونشونم دیقا پشت باشگاه بود، برا همین روز جمعه اونجا بود.

پسر بدی نبود ولی خیلی غد به نظر میرسید لعنتی انگار چشماشو به زمین دوختن.

دختری نبودم که دنبال پسرا باشم با هیچکسم رابطه نداشتم ولی از توجه بدم نمیومد.

اینم که هروقت از جلوش رد میشدی حتی از گوشه‌ی چشمم نگاه نمیکرد ولی ظاهرش شیطون میزد و همه کاره.... با خودم گفتم وقتی رد شدیم اگه هنوزم بود من خودمو مشغول نشون میدم یعنی تورو ندیدم. پسرهای غد تو منو نگاه نکردی تو این چند سال بعد من نگات کنم که هوا برت داره.؟ بشین تا پیام

با اون تیپ مزخرفت یه صدایی از درونم گفت: دیقا منظورت کدوم تیپ بود چکامه؟ همونی که خیلی ازش تعریف میکنن و دنبالشن؟ 😏 بعد با خودم گفتم: همه نه تو از اینا که زیاده. دوباره ندای درونم گفت: اونا ام مثل اون هستن یا نه تا یه زنو دختر میبینن چشاشون میچرخه؟!؟

با حرکت دست از این چیزا کشیدم تا رسیدیم سر خیابون دیدم اونم

اونجا ایستاده..

منم سریع خم شدمو خودمو مشغول بستن بند کفشم نشون دادم که
بابا ماشینو نگه داشتو با گفتن جمله‌ی من میرم چیزی بگیرم از
ماشین پیاده شد.

دستت درد نکنه اینهمه مغازه باید جلوی پای این ترمز کنی؟!

منم تا کی میخواستم بند کفش ببندم مگه هزار
پام تا اومدم بالا منو دیدو اومد سمت ماشین اولش میخواستم
پیاده بشم ولی بعد گفتم بزار یکم خواهش کنه چی میشه عضله
هاش شل میشن مگه....؟

تقه ایی به شیشه زد کع من شیشه رو پایین کشیدم...

جمشیدی: سلام میتونم باهاتون صحبت کنم؟ سرمو به معنی آره
تکون دادم تا من پیاده شدم با مامانم سلامو احوال پرسى کرد.
من: سلام، بفرمایید...

دستاشو کرد تو جیب شلوارشو گفت: حسین اقا درمورد پیشنهادم
باهاتون صحبت کرد؟

+ اره دیشب بابا گفت ولی من متوجه نمیشم برای من باید توی باشگاه چه کاری بکنم؟

⊠

دستی دور گردنش کشید و نگاهی گذرا بهم کرد و دوباره خیره شد
بع یه جا

_ اوایل مهر یه جشنواره ورزشی توی مشهد برگزار میشه، همه ی باشگاه هایی که شرکت میکنن باید یه فیلم از باشگاه و ویژگی هاش داشته باشن ، بر اساس اون فیلم بهترین باشگاه انتخاب میشه.
منم مثل خودش خیره شدم به یه گوشه و گفتم: فقط همین؟!

+ دیگه بقیش بستگی به خلاقیت شما داره. این جشنواره خیلی واسم مهمه

_ پیشنهاد بدی نیس. برام تجربه میشه.

بابا رو دیدم که رفت سوار ماشین شد.

جمشیدی: پس یعنی قبول کردین؟

سرمو با انگشت خاروندمو گفتم: اگه به نتیجه ایی رسیدم فردا میام
باشگاه، من دیگه برم منتظرن
+ خدافظ...

خاک بر سرت به عذرخواهی ایی، ببخشید وقتتونو گرفتمی.
با حرس بهش نگاه کردم با کمی مکث گفتم: خدانگه دار...
به وضوح خنده اشو توی صورتش دیدم.... دیوووونه

مامان: چی شد؟؟

+هیچی. قبول میکنم

میخواد تو یه جشنواره شرکت کنه.

بابا: از پشش بر میای؟؟

_آره میتونم.....

تا رسیدیم باغ مهیا با شوق اومد بع طرفم

+سلام خداوشکر اومدی فکر میکردم باید تنها باشم.!

مهلا محکم از پشت زد تو سرشو گفت: پس من شلغمم؟!!

مهیا: تو که همش چسبیدی به اون شوهرت

باهم احوال پرسى خركى كرديمو بيرون از خونه، تو باغ نشستيم،
داشتيم عكس ميديديم كه يهو مهيا از پام نيشگونی گرفت...

مهیا: شوهر و پدر شوهرتم او مدن

سر بلند كردم كه مرتضى و عمو رو ديدم چشم غره ايبى به مهيا رفتم
بعد به احترام عمو بلند شدم

+سلام عمو.. دستمو تو دستش گرفت

_سلام عمو جون خوبى؟

+مرسى، ممنون

مرتضى: سلااااام. چيكار ميكنى؟

من: زندگى ميكنيم تو چى؟

با مرتضی کنار مهیا و مهلا نشستیم.. مرتضی:هیچی میگذره

مهیا:راستی چکامه کارنامت چی شد؟

مهلا: ده تا رو مردود شده دیگه مثل همیشه.. ☒

من: دیونه.خیر!کی اینجوری کارنامه گرفتم

مرتضی: بیخی.چند شدی؟؟

من: ۱۹/۶۸.به کوری چشم حسوداااااا.

مهیا: اون چند صدمم میگرفتی دیگه

مهلا:حتما مثل همیشه از انگلیسی کم آوردی ؟

من: دیقا.

مرتضی: مهلا برو سهرابو صدا کن وسطی بازی کنیم حوصلم سر رفت.

مهلا بلند شد و رفت سهرابو صدا کنه.

بابامو عمو کاوه شدن یه تیم منو مرتضی و سهرابم یه تیم، مهیا و مهلا ام بازی نکردن چون عذر شرعی داشتن ☹

یه دست ما بردیم حالا باید اونا وسط وا میستادن

منو مرتضی کنار همو سهراب اونور تنها بود. مرتضی بیشتر توپا رو پرت میکرد..

سهراب توپو پرت کرد تا مرتضی بگیره، مرتضی ام پرید تا توپو بگیره که پخش زمین شد

ناخداگاه جیغ کشیدم طفلی مرتضی با چشمای گرد داشت بهم نگاه میکرد

ترسیدم برا خودش خیال بافی کنه برا همین دستمو دراز کردم و گفتم : توپو بده الان میبازیم.

بلند شد و توپو بهم نداد انقدر حرسی شده بود که توپو محکم پرت کرد و خورد به عمو

ما باختیمو بازی در آخر مساوی شد، مرتضی ام بهونه آورد دیگه ادامه نداد..

میدونستم از من ناراحته ولی خب چیکار کنم مثلاً؟!؟

ساعتی 10 بود ک بیدار شدم..

ساعتی ۱۰ بود که بیدار شدمو رفتم دستشوئی (بعله؟ گلاب به روتون)

و نشستم تا صبحونه بخورم .. مامان: باز تابستون شد تا لنگ ظهر خوابیدن شروع شد؟!

_ مامان غر نزن ۱۰ دیگه خیلی خوبه تازه میخوام برم بیرون وگرنه بیشتر میخوابیدم

+ کجا میخوای بری حالا؟

! _ باشگاه

+ چه رشته ایی؟؟

_ میخوام واسه کار برم

سریع بلند شدم رفتم تو اتاق تا بهم گیر نده. دوس داشتم روز اول عالی باشم تا جلوی اون پسره کم نیارم.. همینطورم دوس نداشتم زیاد آرایش کنم تا بگن به زور آرایش شده این، یا بگن دختر درستی

نیست

برا همین یه کرم پودر طبیعی زدمو یکم ریمل با یه رژ لب صورتی،
درکمد و باز کردم و یه شلوار جین روشنو چسب پوشیدم با مانتوی
طرح لی روشن که باید زیرش پیراهنه مردونه سفید میپوشیدم، یه
شال آبی ام سرم کردم

و کولمو انداختم رو دوشم

+مامان من دارم میرم.

اومد جلوی در و گفت: الان! سرظهر؟

_پس کی مامان؟

+ناهار چی پس؟

_شما بخور. شاید اومدم

+چرا شاید؟ دیگه شیفتردا ست از الان به بعد تو میخوای چیکار
کنی؟

!

_مامان من با خود جمشیدی کار دارم پس باید از الان برم.

+خیل خب برو.خدافظ.

دستی تګون دادمو پله ها رو رښتم پايين تا رسيدم توی خيابون....

تا رسيدم توی خيابون کاوه دوييد تا بهم برسه

من:باز تابستون شد تو هی بيا بیرون تا سیا و سوخته بشی

+ داری کجا میری؟منم باهات بيا تا سیا و سوخته نشم؟؟

به راهم ادامه دادمو گفتم: نخیر برو دنبالم نيا. شونه ایی بالا انداختو گفت:خب به درک.

از کنارش رد شدم

رسيدم باشگاه و وارد شدم يه زن جوون روی صندلی نشسته بود

نگاهی بهم انداختو گفت: سلام، اومدين واسه ثبت نام؟؟

من:نه، با آقای جمشیدی کار دارم.

اُبرویی بالا انداختو گفت : برادرمه بفرمایید .

+من ترابی هستم، رای پیشنهادی که بهم دادن او مدم.

زنی که تازه به جمعمون اضافه شده بود و انگار از مربی های باشگاه بود یه جووری نگام کرد که انگار شوکه شده:چه پیشنهادی؟؟؟

من:پیشنهاد کار

دختر پشت میز بلند شد و دستشو سمتم دراز کرد

_آها!! ببخشید،من مرجان خواهر محسنم،درموردت بهم گفته بود...

دستمو تو دستش گذاشتم.

+خودشون نیستن؟ همون زن پرید وسط و گفت :باشگاه مختلط نیس که.

انگار میخواست باهام وارد جنگ بشه.خیلی خونسرد گفتم :منم میدونم خانوم محترم،اما..

تا خواستم ادامه بدم مرجان حرفمو قطع کرد

مرجان:چکامه جان الان دیگه دارن خانوما میرن خود محسن میاد

روی صندلی کنار میز نشستم

من: پس منتظر میمونم..

صدای موسیقی قطع شد و خانوما مشغول لباس پوشیدن تو رختکن شدن و کمک رفتن اون زنم لباس پوشیده توی باشگاه قدم میزد از دکور باشگاه خوشم اومد وسایل ورزشی نقره ای و مشکی بودن و دیوارها روشن تمام صندلی ها ام به اضافه میز کامپیوتر سفید بودن..

دیگه داشت حوصلم سر میرفت گوشیمو برداشتمو مشغول چت با پریسا که از رفتن داداشش به سربازی ناراحت بود شدم در باشگاه باز شد و قامتشونو توی ۴چوب دیدم کاملا معمولی نگاش کردم ولی اون معلوم بود که تعجب کرده،

ابروهاش که گذرشون به موچین افتاده بود بالا داد و وارد شد مرجان: بفرمایید، بالاخره بعد از کلی معطل کردن تو تشریف آوردن اخمی به مرجان کردو اومد طرفم تا وقتی حسابی نزدیک شد بلند شدم...

من: سلام _ سلام ببخشید نمیدونستم میایین وگرنه زود میومدم

+خواهش میکنم

همون زن جوون اومد جلو و گفت:چیزی درمورد نقشه هات نگفته

بودی محسن...

جمشیدی:بزارید کارشون درست شه بعد به همه میگم

مرجان اومد نزدیک مرجان:خب چکامه جان من برم عزیزم

_خدافض مرجان جان.

مرجان رفتو از همه خدافضی کرد..جمشیدی دستشو به طرف میز

دراز کرد

+بفرمایید بشینید

_نه ممنون همینجا راحتم

+شما از این به بعد اینجایی میخوای اینجا بشینی؟برین اصلن ببینید

نرم افزارایی که میخواین باهاش کار کنین تو کامپیوتر هست؟

نه بابا از این چیزا ام بلده!

این از کار الانش اونم از عذر خواهی اون موقعش

تا روی صندلی نشستم با خودم گفتم کاش زودتر قبول میکردم

خودشم یه صندلی برداشتم کنار میز گذاشت نشست

جمشیدی: خب ایده ای ندارید؟

+چرا، دارم...

_آاااا. راستی بیابین اول درمورد حقوق به نتیجه برسیم

تا خواستم جواب بدم چرخید طرف همون خانوم

جمشیدی: خانوم علیپور! نمیرید؟

علیپور: چرا دارم میرم. خدافظ

+خسته نباشید.

نه به خانوم عليپور گفتن اين نه به محسن گفتن اون

من: واقعا من پولش برام مهم نيست، بيشتر دوس دارم مشغول باشم.

_ اينجوري كه نميشه

+ حالا بعد درموردش فكر ميكنم

_ باشه. منتظرم، در هر صورت من مشكلي ندارم. حالا بفرماييد

+ باشگاهتون سايتم داره؟؟؟

_ نه سايت نداريم فقط يه كانال تلگرامي داريم.

+ خب پس ميتونيم اينم داشته باشيم،

اول بايد

يه سايت بزنيم تا توي فيلمم ازش استفاده كنيم

بعدم شما باید درمورد رشته های ورزشی و شرایط باشگاه به من
توضیح بدین...

_اولا که همه قبول دوما من زیاد راحت نیستم دائم به شما بگم
خانوم ترابی شما به من بگید اقای جمشیدی..!

یهو فکرمو بلند تکرار کردم و گفتم: حالا کی خواست بگه آااااااا
یهو به خودم اومدم فهمیدم چی گفتم

دستی رو چونه ی مکعبیش کشید و بععلله ی مسخره ایی گفت

دس بردم تا دکمه ی power رو فشار بدم اما هرچی زدم روشن
نشد، این که تا ۱۰ دقیقه پیش داشت کار میکرد.

چتری هامو که توی صورتم ریخته بود و کنار زدم من: چرا روشن
نمیشه؟! فک میکنم سیمش قطع شده

خواستم بلند شم که بلند شد ..

جمشیدی: باز مرجان پاش گیر کرده به این.

اومد کنار میز و سیمو زد به پریر

خم شدم تا دوباره دکه رو بزنم که اونم چرخید

و دستشو گذاشت روی دستم یهو برگشت و نگام کرد سریع دستمو کشیدمو...

سریع دستمو کشیدمو چتری های دادم زیر شال، اصلن از این صحنه های کلیشه ایی خوشم نمی اومد

اخمی کردم و ماوس و دست گرفتم..

مشغول واریسی بودم که یه پسر جوون وارد شد و اومد به سمت جمشیدی و دس داد باهاش

_محسن جان نمیخواهی معرفی کنی؟

نگاهی به من کرد، خودم گفتم: ترابی هستم

دستشو طرفم دراز کرد و گفت: منم امیرم. مربی بوکس.

نگاهی به دستش کردم و گفتم: بععله. خوشبختم

پوزخندی زد و دستشو جمع کرد.

امیر رفتو منم به کارم ادامه دادم.

تقریباً ۲۰ نفری وارد باشگاه شده بودنو مشغول بودن.

با صدای جمشیدی سر بلند کردم که دیدم دستاشو زده رو میز و به برگه های جلوم سرک میکشه...

جمشیدی: مشکلی نداری؟؟

به صندلی تکیه دادم و گفتم: نه، من دیگه میرم خونه

_چرا خونه؟ کاری داری؟

+مگه باید اینجا بمونم؟

_تو میخوای یه سایت بزنی و توش اطلاعات ورزشی بزاری بالاخره
به کمک احتیاج داری. +پس موندن اجباریه؟

_بلند شو بیا با باشگاه آشنات کنم راحتتر باشی..

مانتیور و خاموش کردم و دنبالش راه افتادم و اونم توضیح میداد

انتهای سالن سمت چپ چندتا پله به رنگ مشکی و نرده های نقره
ایی داشت از اینجا جدا میشد و کلی تجهیزات داشت.

بیشتر جنبه ی کافه داشت و خیلی خوشم اومد

وقتی رفتیم بالا چشمم به آینه افتاد و توش خودمو دیدم. حس
کوچیک بودن کردم

اون شونه های پهنو من انقدر ظریف.ولی قدم زیاد ازش کوتاه نبود

چرخید طرفمو گفت:ناهار خوردی؟

_ مهم نیس

+نگو رژیمو این حرفا که باور نمیکنم.

برگشتم طرف پله ها و گفتم : من چیزی نگفتم که بخوای باور کنی.

مستقیم رفتم پشت میزم نشستم، حدودا ۱۵ دقیقه گذشت ...

حدودا ۱۵ دقیقه گذشت کع دوباره سایش روی میز افتاد

اصلن بهش نگاه نکردم که یه بشقابو یه فنجون گذاشت رو میز..

جمشیدی: منظوری نداشتم،الان برات غذا سفارش میدم،چی

میخوری؟

فنجون قهوه رو جلو کشیدمو گفتم:

چیزی نمیخورم،کاری نداری یکم بشینی؟؟؟

+ نه بگو

_ میخوام تو سایت چیزی بزارم خودت یه مقاله خوب پیشنهاد بده.

+ تو کانال زیاد گذاشتم میتونی از اونا استفاده کنی.

یک ساعتی درگیر شدم بعدم محسن رفتو خودش مشغول ورزش شد..

برای بار سوم دربار شد، چرخیدم به طرف در که پسره با دیدنم سوتی کشید و گفت :

اووووه...چه کارا. ابشن جدیده؟

بی اختیار چرخیدم طرف محسن، چنان اخمی به پسره کرد که من دهنم برا گفتن چیزی بسته شد...

پسره راهی رختکن شد حالم داشت از آهنگ تکراری بهم میخورد ☹
گوشیمو وصل کردم و چندتا آهنگ خارجی ریختم توی کامپیوتر و

یکی رو پلی کردم..

با قطع شدن آهنگ همه‌ی نگاه‌ها برگشت به طرفم، منم مثل همیشه
اهمیتی ندادم

دیگه چشم خسته شده بود تکیه دادم به صندلی و به فضای باشگاه
نگاه میکردم امیر رد شد از جلوی میز و رفت بیرون..
ساعت ۶ شده بود دیگه باید میرفتم تا مامان قاطی نکنه

کیفمو برداشتمو سری چرخوندم تا محسنو ببینم که دیدم بایکی داره
صحبت میکنه، دستی براش تکون دادمو از در رفتم بیرون
که امیرو جلوی در دیدم، بی اهمیت نسبت بهش از جلوش رد
شدم توی کوچه بودم که سایه ایی دیدم و نزدیکتر شد بهم..

+خانوم ترابی

بععله.؟!

+ صبر کنید ماشین میارم میرسونمتون

_ ممنون

+ چه ایرادی داره؟ ...

جلوی ساختمون ایستادمو گفتم:

نیازی نیس.. رسیدم، خدافظ

دیگه بهش نگاه نکردمو و کلید تو قفل چرخوندم و وارد شدم.

بعد از عوض کردن لباسام برگشتم پیش مامانو بابا نشستم.

مامان: خوب بود؟؟

_ آره

بابا: راحتی؟؟

_ اوهوم، مشکلی ندارم.

مامان: روز اولی درمورد حقوق که نگفتی؟ _ مامااااا! نخیر

بابا: این فقط از من خوب پول میگیره، البته به یه بنده خدایی رفته.

مامان برگشتو گفت: منظورت منم؟؟؟!!

تو این هفته بخاطر اطلاعات خوبی که تو سایت گذاشته بودیم
بازدید زیاد داشت..

منم به محسن (جمشیدی) پیشنهاد دادم به عکاس و فیلمبردار بیاریم
تا از جاهای مختلف باشگاه فیلم و عکس بگیره

اما قبلش با این که باشگاه تمیزه اما بازم باید تمیز بشه تا برق بزنه
که محسنو امیر گفتن خودمون تمیز میکنیم..

اون پسرع ام که اون دفعه وارد باشگاه شد و اون حرفو زد هر روز
می یومد اما تا منو میدید سر بلند نمیکرد
ازش خوشم میومد.

صورت گندمی داشت با قد متوسط و موهایی که رنگشون میکرد...

حیف که غرورم اجازه نمیدادم وگرنه خودم میرفتم باهاش صحبت
میکردم...

زودتر از خونه اومدم بیرون تا قبل ظهر برم برای خودم ریمل بخرم
که وسط راه یادم اومد گوشیم نیس
ریملو که خریدم برگشتم خونه ولی هرچی زنگ زدم کسی درو باز
نکرد.

آخ من الان چیکار کنم کدوم گوری برم.
تو که خونه بودی ماما

بدبختی اینجاست که امروز باشگاهم به خاطر نظافت تعطیله..

همینطوری ایستاده بودم که یکی گفت:
چیزی شده اتفاق خاصی افتاده؟؟
چرخیدم که همون پسرو دیدم..

_اتفاق خاصی نیوفتاده

+پس چرا جلوی در ایستادین؟

_مامانم خونه نیس. منم کلید ندارم

+من دارم میرم باشگاه، فقط منو محسنو امیریم شما ام بیا...

_ فک کنم باید پیام اونجا

+قبل رفتن میتونم یه چیزی بهتون بگم؟

_بفرمایید

+راستش...بابت اون شب معذرت میخوام اصلا منظوری نداشتم.

_خواهش میکنم، ایرادی نداره. بریم؟

+بریم

تا درو باز کردیم هر دو برگشتن به سمتمون.

به امیر که نزدیک بود سلام کرمو برای محسنم سر تکون داد که نزدیک شد.

من:سلام خسته نباشید

_سلام ممنون، چرا اومدی اینجا؟؟!!

+ نمیدونم مامانم کجا رفته، من بیرون بودم اونم رفته بیرون

_خب زنگ بزن.

+گوشیم خونه ست.

یه نگاهی به ساعت رو دیوار کرد و گفت:

بیا بریم خونه ی ما

+نه ممنون، همینجا میمونم به شما ها کمک میکنم. _کمک که باید

بکنی،نمیشه فقط دستور بدی،اما بیا بریم ناهار بخوریم بعدش.

+ آخه مزاحم میشم.

گوشی شو از روی میز برداشتو رفت سمت در

_بیا دیگه...

جلوی در منتظر بود تا منم پیام بیرون..

خونشون دیقا پشت باشگاه بود و زودی رسیدیم درو که باز کرد با یه
خونه ویلایی روبه رو شدم،

توش گل یاس داشت به اضافه ی یه باغچه ی کوچولو،
بوی یاسم که کل فضا رو پر کرده بود...

با تعارف محسن از پله ها بالا رفتم
محسن مامانشو صدا زد که یه خانوم نسبتا جوون اومد استقبالم..

من:سلام. ببخشید مزاحمتون شدم.
+سلام دخترم، مزاحم چیه بفرمایید تو.

کفشامو درآوردمو وارد شدم..

مامان محسن:راستی اسمت چکامه بود دیگه،درسته؟

+بعله.

تا خواستم بشینم مرجان اومد توی سالن..

+سلام چه عجب دیدمت.

_سلام. الان خوشحالی منو دیدی؟

+معلومه.

روبه مامانش کرد و گفت: با اینکه همش تو خودشه و اخم میکنه اما
دوس داشتتیه...

مامانش: بهش نمیخوره اخمو باشه، جایی میری؟ مرجان: اره الان
مرصاد میاد دنبالم بریم.

مرجان دستشو روی شونم گذاشت و گفت :

+کاری نداری؟

_نه برو خوش بگذره.

با رفتن مرجان نشستمو توسط مامان محسن که اسمش ریحانه بود
پذیرایی شدم و براش توضیح دادم چرا اومدم اونجا.

محسن: مامان میشه ناهار و بیاری من باید برم. _باشه الان میارم،
ایول گفت من نگفت ما

اخلاقش میشد گف بهتر شده بود
رفتم توی آشپزخونه و کمکشون کردم.

محسن: بابا نمیداد؟؟؟

ریحانه خانوم: حواست کجاست؟! مدرسه است اون با شاگرداش
سرش گرمه.

+یادم شد امروز دیرتر میداد.....

داشتم کفشامو میپوشیدم که ریحانه خانوم اومد رو بالکن

+راستی محسن جان، دوباره این گوشیه خراب شده. میری درستش کنی؟

_آره شب میبرم...

من: چه مشکلی داره؟ میخواین بیارین من یه نگاه بکنم؟

ریحانه خانومم بدون مخالفت رف گوشیشو آورد، خداروشکر بلد بودم وگرنه ضایع میشدم

ریحانه خانوم: هر دفعه اینجوری میشه محسن میبره درستش میکنه، دستت درد نکنه

روبه محسن گفت: محسن جان بیا ببین شاید بتونی خودت از این به بعد درستش کنی.

محسن اومد نزدیکم ایستاد بهش نگاه نکردم ولی سرم دیقا زیر
چونش بود.

نمیدونم چرا دستام میلرزید وقتی داشتم براش توضیح میدادم.

من: متوجه شدی؟

با مکت گفت: نه از یه جایی به بعد یه چیزی مانع شد.

همینطور که سرم رو گوشی بود دوباره توضیح دادم ایندفعه محسن
آرع سرسری گفت و رفت سمت در گوشی دادم به ریحانه خانوم و
تشکر کردم رفتم بیرون که دیدم جلوی در ایستاده.

باز شبیه پسرای غد شده بود.....

باز شبیه پسرای غد شده بود.....

منم شالمو پشت گردنم بستمو شلوارمو کشیدم بالاتر و کفشامو

عوض کردم تا خیس نشه

بعدم شروع کردم به تمیز کرده آئینه ها دور تا دور باشگاه آئینه بود،

خسسته میشم که

دیگه دستام درد گرفته بود، چند لحظه تو آئینه به خودم خیره شدم..

ابروهای کشیده و صاف مشکی،

چشمای متوسط مشکی با مژه های پُر و بلند که عاشقشون بودم

دماغم کاملا اندازه بود و ایرادی نداشت،

لبامم خووووب بود زیاد بزرگ نبود.

پوست سفیدمم تضاد خوبی با چشم و ابروی مشکیم داشت.

زیبایی خیره کننده ایی نداشتم به نظر خودم خوب و قابل تحمل

بودم

ولی زشت نبودم و قدمم بلند بود.

واااای...

یهو محسن با آبپاش آب پاشید روی صورتمو آیینه.

+ چرا ۳ ساعته خیره شدی به خودت تو آیینه؟؟

_ دیوونه تازه تمیزش کرده بودم..

+ خب دوباره تمیزش کن.

چشامو دیمونی کردم با شیشه پاکن یه پیس زدم تو صورتش که

سریع دستشو گذاشت رو صورتش

منم کلی زدم تو موهاش،

دستشو برداشت تا شیشه پاکنو ازم بگیره که منم سو استفاده

کردمو یه عالمه زدم توی صورتش.

محسن: آااای کور شدم.

_ مگه من کور شدم کع تو بشی؟! مگه چیه شیشه پاکنه دیگه.

یهو فهمیدم چه غلطی کردم و نگاهی

به شیشه پاکن کردم پرتش کردم رو زمین.

مهراب اومد طرفمونو گفت:چی شده؟

جوابی ندادمودستای محسنو از روی صورتش برداشتم که دیدم
بخاطر مواد شوینده داره از چشماش اشک میاد.

+بیا بریم بشور چشاتو.

مهراب محسنو راهنمایی کرد اما امیر تگون نخورد،

منم پشت در روشویی وایستاده بودم تا محسن بیاد بیرون..

من:خوب شدی؟

+آر.ع.چیزی نیس.

_معذرت میخوام حواسم نبود.

صورتشو با حوله‌ی توی دستم خشک کردو گفت: نه بابا، شوخی بود
دیگه.

نگاهشو به طرف امیر سوق داد

هر دو به امیر نگاه کردیم

دلیل رفتارشو نمی‌فهمیدم انگار با محسنم بد شده بود رفتارش.

کمی شالمو جلو کشیدم دیگه داشت می افتاد.

محسن: بیخیال. دوس ندارم درگیر این ادا ها بشم.

انگار داشت با خودش صحبت میکرد منم حرفی نزدمو به کارمون
ادامه دادیم...

تا شب کامل باشگاه رو برق انداختیم و جای یه سری وسایلم عوض
کردیم.

فضای باشگاه رو دوس داشتم کسی کاری به کارم نداشت فقط دوتا
آدم رو مُخ به اسم شیوا و امیر داشتیم ولی محبوب ترین آدمای
باشگاه مهربابو مرجان بودن

جدیدا هم فهمیده بودم محسن یه خواهر دیگه به اسم الهه داره که
ازدواج کرده و یه پسر داره و تو این مدت مسافرت بوده. ***

دیشب با مرجانو الهه قرار گذاشتیم تا من زودتر برم باشگاه و
پیششون باشم...

یه تی شرت جیرگی پوشیدم و شلوار مشکی قد ۹۰ که برا من
۸۰ محسوب میشد پوشیدم

از رختکن اومدم بیرون تا خواستم برم سمت کامپیوتر الهه دستمو

کشید

الهه: کجا؟! محسن بدجنس ازت کار میکشه، امروز کار نه
مرجان: کار چیه؟ نه چکامه مظلومه نه محسن بهش کمتر از گل میگه.
الهه: واقعا! محسن به من کلی سر این که رفتم سفر غر زد
شیوا به جمعمون اضافه شد و گفت: ظاهرا شدن سوگلی
قیافه‌ی حق به جانبی به خودم گرفتمو گفتم: اسمم چکامه ست نه
سوگلی.

نگاهی پر حرس بهم کردو رفت سر کلاس ایروبیکش

مرجان: دیدی گفتم مظلوم نیست.
من: این شیوا یه جوریه، اصلن حالشو نمیفهمم. مرجانو الهه نگاهی
بهم کردنو جوابی ندادن.

شروع کردیم به صحبت کردن .

هر کس از خودش گفت.

اله که ازدواج کرده،مرجانم عقد بود و میخواستن عروسی بگیرن،بنده ام که single تشریف داشتم

هر دو شون رفتن سراغ کارشون من داشتم رقص شاگردای شیوا رو نگاه میکردم که خودش اومد کنارم ایستاد.

قیافشو دوس نداشتم شبیه زنای تکراری تو اینستا بود.گونه های برجسته،لبای پروتز،دماغ عملیولی تیپشو دوس داشتم.

شیوا:کجا به هم آشنا شدین؟

_با کیی؟

+محسن.

_به بابام گفته بود تا بهم پیشنهاد کار بده.

دست به پشتش برد و

گفت:مگه میشه؟!خب محسن از کجا رشته‌ی تحصیلی تو

میدونست؟

+نمیدونم،نپرسیدم.

دست به سینه به رقص بچه ها نگاه میکردم سنگینی نگاه خیره
شیوا رو رو خودم حس میکردم.یه جوری نگام میکرد که ته دلم
خالی شد اما جا زدن کارمن نبود منم همینطوری نگاهش کردم بالاخره
کم آورد و رفت سمت رختکن تا بره بیرون.

نگاهش منو عصبی میکرد باید درموردش از محسن میپرسیدم.

+اهل رقص هستی؟ چرخیدم طرف الهه و مرجان.

من: الان که مردا میان.

_۱۰ دقیقه ایی وقت هست.

مرجان رفت طرف کامپیوتر و یه آهنگ خارجی گذاشت، دیگه همه ی زنا رفته بودنو باشگاه خالی بود ما ام حسابی جو گیر شده بودیم.

یه تیکه از آهنگ رسید که باید یه پاتو صاف میزاشتی و یه پا از پنجه رو زمین می بود بعد می چرخیدی و همزمان باسنتو تگون میدادی.

مرجان رقصش بهتر بود و باهم این حرکت و میرفتیم که تا چرخیدم طرف در دیدم محسن با چشمای دیمونی شده دارن نگامون میکنه.

تمام تنم خشک شده بود و از خجالت لبمو زیر دندون کشیدم محسنم دستی توی موهاش کشیدمو پشت به ما چرخید.

الهه:خدا لعنتت کنه محسن

همینجوری که پشتش به ما بود گفت:خیل خب.فکر نمیکردم چکامه
ام باشه.

رفتم تو رختکنو لباسمو پوشیدم چند دقیقه منتظر موندم،پاک ابروم
رفت کاش رقص معمولی رو دیده بود نه اینو.

تصمیم گرفتم به بهانه ی ناهار برم خونه تا باهاش چشم تو چشم.

از رختکن که اومدم بیرون دیدم محسنم تکیه داده به میزو سرش تو
گوشی شه،خواستم رد بشم که

گفت:جایی میری؟

_خونه.

دوباره خواستم ادامه راهمو برم که بند کیفمو گرفت. نگاهی به دستش کردم که خودش فهمیدو دستشو کشید .

محسن: من که گفتم نمیدونستم تو اینجایی.

_میرم ناهار بخورم. خدافظ.

منتظر نشدمو اومدم بیرون. احساس میکردم همه تو این مدت یه جوری نگام میکنن، مگه چیکار کرده بودم؟

بعد از ناهار خواستم آماده رفتن بشم که دل درد شدیدی گرفتم. وای خدا الان دیگه نه. ولی دیقا همین الان

ساعت ۴ بود که رفتم باشگاهو برا اولین بار عینکمو درآوردمو زدم به چشم تا نور کامپیوتر اذیتم نکنه.

محسنم مثل همیشه مشغول بود و تمرین میداد، خدا رو شکر کاش
اصلاً نیاد.

راستش ازش خجالت میکشتم بخاطر ظهر

همیشه همینطوری بودم روز اول دلیچه میگرفتم. دستمو گذاشته
بودم روی دلمو با کامپیوتر کار میکردم. دیگه تنظیم آهنگم به عهده‌ی
من بود.

_سلام.

+سلام.

چند لحظه ایی خیره بهم نگاه کرد که فک کنم بخاطر عینک بود.

_خوبی چکامه؟

+آره. خوبم.

_دل دردت داری؟ سریع دستمو از روی دلم برداشتم...

نه گفتم. چیزی نیس. مشکوک نگام کرد و رفت.

هر روز حدودا ۴۵ دقیقه یا بیشترم خودش ورزش میکرد و اون موقع
ام رفت ورزش کنه 🏋️🏃

دیگه دل دردم داشت کلافم میکرد عصبی شدمو ماوس و هل دادم
عقب.

عینکمو زدم روی موهامو سرمو گذاشتم روی میز.

چیزی نگذشت که دستی نشست روی شونم. سر بلند کردم که با
محسن چشم تو چشم شدم.

محسن: میگم حالت خوب نیس، گفتی نه خوبم. الان مثلا خوبی، آره؟
چتری هامو کنار زدمو هیچی نگفتم، دوس نداشتم شبیه دخترای
لوس جلوه کنم.

محسن: بلند شو برو اتاق بالا.

+ لازم نیس، میرم خونه.

اخمی کرد و گفت: میگم برو الان میام دیگه. بلند شو.

بدون هیچ حرفی بلند شدم و رفتم بالا و روی مبل نشستم.

یه لحظه به خودم گفتم چی شد؟ با یه اخم خودتو باختی چرا. چرا گوش کردم و اومدم بالا؟! خواستم بلند شم که صدای در اتاق اومد و نشستم سرجام. اصلن بهش نگاه نکردم تا دیقا نشست کنارم و یه لیوان گرفت به طرفم. دهنم با دیدن محتوای لیوان از تعجب باز شده بود. وای چایی نبات

محسن: بگیرش دیگه.

دست دراز کردم از دستش گرفتم با سر پایین تشکر کردم.

_بخور دیگه. سردمیشه، دیگه ضایع میشم دوباره بخوام بیارم
+اونقدرها ام که نشون میدادی پسر چشم و گوش بسته ایی نیستی
_توام اگه تو خونه ایی بزرگ میشدی که ۳ تا زن توش بود علائم همه
چیزو میفهمیدی.

چند قلوپ از چایی نبات خوردم، از این که انقدر نزدیکم نشسته بود
نفسم بند اومده بود.

محسن: درضمن، حواسم هست ۲ باره داری بهم تیکه میندازی
_کی تیکه انداختم؟

کلا فرق کرده بود خیره نگام کردو گفت: یکی الان یکی ام اون آقا
گفتن روز اول.

با یادآوریش لبخندی رو لبم نشست. چرخیدم به طرفشو
گفتم: میشه یه سوال بپرسم؟

_ظاهرا خوب شدی؟

خواستم بلند شم که آرنجمو کشید و نشستم خودشم راحت تکیه داد.

محسن: باید منتم بکشم؟ پیرس.

_تو با شیوا ارتباط خاصی داری؟

تا دستش کمرمو لمس کرد تمام تنم ایش گرفت.

محسن: کمرتم دردمیکنه؟!؟

سریع چرخیدم ک دستش از روی کمرم افتاد ولی اصلن بهم نگاه نمیکرد، شبیه ادمای عصبی یه گوشه رو نگاه میکرد...

+نمیخوای جواب بدی بگو جواب نمیدم تا نپرسم.

-اون یه سال ازم بزرگتره!

+سن ک مهم نیس

چرخید طرفمو باهام چشم تو چشم شد انگار صورتش قرمز شده بود.

+ بهت چیگفته؟!

- چیز خاصی نگفته

سرشو انداخت پایینو گفت:

2ساله اینجاست، یه بار ازدواج کرده و طلاق گرفته

من رفتارم باهاش طور خاصی نبوده و نیس امانمیدونم چرااون دست بردارنیس.

بخدا مثل بقیه مربی ها باهاش رفتارکردم اما اصلا درکش نمیکنم.
این روزام ک یکی دیگه اضافه شده...

نفس عمیقی کشیدو بلندشد:

+راستی عینک بهت میادا!

حس کردم گونه هام داغ شد، سرمو تکونس دادمو همه چی رو دور ریختم، از اتاق اومدم بیرون..

امیر پشت میز نشسته بود و انگار داشت توی کشوهای میز دنبال چیزی میگشت.

منم گوشیمو انداختم توی کیفمو درشو بستم.

امیر: الان کارم تموم میشه، ببخشید

+ خواهش میکنم، میخوام برم کاری ندارم.

با تعجب بهم نگاهی کرد و گفت: ب این زودی؟!

+ ارع کاری ندارم

بلند شد سرشو طرف صورتم کج کرد.

+ دوشش داری؟؟

- کی رو!!

+ همونی ک باهاش توی اتاق بودی.

دستامو زدم روی میز منم خم شدم طرفش، دیگه فیس تو فیس
شده بودیم..

- اولاً ک حرف دهن تو بفهم دوما بهت ارتباطی نداره...

با صدای مهرباب سرمو عقب کشیدم.

+ چیزی شده چکامه؟!؟ اتفاقی افتاده؟!!

ب مهرباب چشم دوختمو گفتم:

قبل این که بیوفته دستشو گرفتم...

امیر محکم دستشو زد روی میزو سرشو انداخت پایین تقریباً همه
داشتن نگامون میکردن

محسن داشت نزدیکمون میشد ک از باشگاه زدم بیرون...

پسره ی عوضی.. کم مونده هرزه بشم

تو این مدت ب عنوان نامزد محسن جمشیدی فرک معرفی شدم..

ااااه خدایا الان؟

چرا وقتی همه چی خوب پیش میره باید پای یه پسر بیاد وسط.

واای ب روزی ک بابا قاطی کنه و منو از رفتن ب باشگاه منع کنه...

دستمو دراز کردم و گوشیه از رو پاتختی برداشتم به خودم جرئت
دادمو عکسای محسنو باز کردم.

تا حالا با دقت براندازش نکرده بودم..

پیشونی بلند، چشماش...

چشماش مشکی بود با مژه های بلند و حالت دار درست شبیه من ولی
چشمای اون کشیده تر بود و با وجود ابروهای برداشته و بلندش
کشیده تر دیده میشد.

با پوست سفید و دماغ متوسط که از دماغ منم قلمی تر بود

و لبای درشت و چونه ی مکعبی و ته ریشی ک همیشه داشت.

موهایش مشکی بود، دور سرش خورد بود اما جلوی سرش بلند بود که

همیشه میداد بالا...

بقول یه سری ادما چشماش سگ داشت یاد حرف بابا افتادم ک یه بار گفت:

چشمای چکامه برق میزنه مردمک چشماش یه برقی داره انگار سرمه ایه..

چشمامو روی هم گذاشتم تا شباهت امونو فراموش کنم، و دوباره چشم باز کردم

قدبلندی داشت

هیکلش فوق العاده بود سینه ای پهن و عضلانی داشت در عوض کمرش باریک بود

همیشه ام تیشرتای چسب میپوشید و اینجوری بیشتر توی دید ادم

قرار میگرفت و پاهای کشیده ای داشت.

یهو ب خودم اومدم و گوشی رو خاموش کردم و رفتم زیر پتو...

خدایا! نزار، نزار این شباهت ها این رفتارش، رفتارام منجر ب چیزی
بشه

من عاشق شدنو دوست ندارم

بزار واسم یه همکار بمونه یا یه شخص قابل احترام.

من نمیخوام عاشق بشم یا حداقل دوست دارم فرد مقابلم زودتر
عاشق شده باشه..

خدایا همه چی دست توئه ها...

قرارشده بود امشب از ساعت 9 باشگاه رو تعطیل کنن تا با یه سری از
بچه های باشگاه جلسه داشته باشیم...

آخه میخواستیم از مربی ها یه عکس بگیریم باید درمورد مدل
لباساشونو رنگشون باهم مشورت میکردیم...

چتری هامو برخلاف همیشه دادم بالا و جمعشون کردم یه ارایش معمولی ام کردم و لباسامو پوشیدم از اتاق اومدم بیرون

+ کارندارین من دیگه برم؟!

بابا: ساعت چند میای بابا؟!؟

+ نمیدونم، هنوز معلوم نیس ولی زود میام.

مامان: مراقب خودت باش نصف شب

+ چشم، باااای.

در باشگاه بسته بود زنگ و زدم م مهرباب درو واسم بازکرد.

+ توام ک هستی جناب

- چرا نباید باشم سرکار خانوم

+ مگه تو جز مربی هایی؟

- نخیر! ولی فک کن من نباشم بهتون خوش میگذره؟!

ادای فکرکردن درآوردمو گفتم:

آرع راس میگی

+ دیدی اعتراف کردی

- اخه ماکه یه دلکک بیشتر نداریم آقامهراب

باحرس بهم نگاه کرد و گفت: خنگ، دیووونه!

محسن: چکامه چرا نمیای بالا؟!

+ ایشون نمیزاره

- مهراب! چیکار داری؟!

مهراب: بابا این یه چی میگه، داشتیم صحبت میکردیم.

محسن: خیل خب بیایین بالا

منومهراب باهم گفتیم: منتظر بودیم توبگی ☒

برگشتو سرتا پامونو برانداز کردو رفت.

مهراب: فک کنم بهش برخورد

شونه ای بالا انداختم پله هارو رفتیم بالا..

رویه صندلی نشستم داشتم با مهراب صحبت میکردم ک گوشیم زنگ خورد.

+ ببخشید من برم برمیگردم

- راحت باش

سرو صدای بچه ها زیادبود برای همین رفتم تو اتاق.

+ سلام زهرا خوبی؟

- سلام، مگه میشه خوب باشم؟! مگه میزارن!!

+ چیشده؟

- دارم دیوونه میشم چکامه

+ خب درست بگو چيشده؟

- شايان! شايان دست از سرم برنميداره

+ چرا شايان؟ توکه با مهدی ابي؟!

- اره ولی اون دست برنميداره، رفته ب مهدی همه چيو گفته

+ چی گفته؟ ☒

- اين ک قبلا باهم بوديم

+ وای زهرا امان از کارای تو.. مهدی چيميگه؟!؟

- هيچی اون طفلی چیزی نميگه فقط ميگه برای من الان مهمه

+ خب حداقل حالديگه گندزن ب زندگيت جواب تماسای اونم نده.

- ديگه اون خطو روشن نميکنم اينم ک نداره.. باشه برو عزيزم
مزاحمت شدم.

+ مراحمی، خدافظ...

خواستم از در برم بیرون ک محسن وارد اتاق شد .

+ تشریف نمیارید؟

- چرا میام، ناراحتی؟!

+ نه دیگه وقتی دستت بابقیه میره تویه کاسه من چیکارکنم.

کنار تی شرتشو گرفتمو کشیدمش:

+ بیا بریم چه لوس شدی تو!

اول محسن نشست بعدم به من اشاره کرد تاروی صندلی کناری
خودش بشینم...

منم همین کارو کردم..

هرکسی درمورد ترکیب رنگو محل عکاسی یه چیزی میگفت.

شیوا: ب نظرم لیمویی وسفید جذاب ترمیشه

من: اونو خوبه، اما سفید و مشکی ام خوبه.. مردا تی شرت سفید
باشلوار و جلد مشکی بپوشن حتکا بهشون میاد
برای زنام یه فرم انتخاب میکنیم. چطوره؟!

مرجان: به نظرم عالی میشه

امیر: بجای تی شرت پیراهن بپوشیم بهتر نیست؟

الهه: سالن مد که نیس ناسلامتی بوکسوری این تیپو میخوای قایم
کنی؟!

مهراب: راست میگه تی شرت بهتره. توچی میگی محسن؟

محسن: خوبه! قشنگ میشه معافقم.

مهراب: خب پس تموم شد دیگه من با اجازه یه موز بردارم ک چشمم
توشون مونده

همه خندیدن ک مهراب گفت: کوفت!

برگشت سمت امیر و گفت: شما خیارنخور، شب ادراری میگیری

همینجوری خیره شده بودم بهشون ک محسن کنارگوشم گفت:

چرا چیزی نمیخوری؟

+ برمیدارم

ظرف شیرینی روگرفت طرفم و گفت: کدوم؟!؟

میدونستم الان هردومون زیر نظریم خودم یه شیرینی برداشتمو
گفتم: ممنون

+ برای لباسا چیکارکنیم؟!؟

- لباس مردا باتو لباس زنا بامن

+ نگوو! باین نره غولا چجوری من برم بازار!! ☹

- باینا نرو یه برند انتخاب کن یه خیاط بیار اندازه هاشونو بگیرین
تا بدوزن بعدم نیاز ب دوخت نیس

یعنی اینا یہ تی شرت سفیدو جلدش لوار مشکی ندارن؟!

+ بعله سرکار خانوم متوجه شدم هماهنگ میکنم

باشنیدن صدای اوووف برگشتیم طرف امیر ک دستشو بریده بود.

محسن: چیشد؟!

مهراب: گریه رید...

محسن: مہر ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا ب !!!

مهراب: خفه میشم، حالا چیشد امیر بریدی؟!

امیر انگشتشو ک خونی شده بود کرد توی دهنشو خونشو خورد

بادیدنش دلو رودام په جوری شد..

من: می‌شه اینکارو نکنی؟

با گفتن کدوم کار دوباره خوش انگشتشو خورد

سریع دوییدم پایین و رفتم توی دستشویی و محتویات معدم ب
سمت دهنم هجوم آورد، آخه ادم انقد کثیفو نجس

محسن چندتا تکه ب در زدو درو بازکرد:

+ بهتری!!؟ بیا بیرون

از دستشویی اومدن بیرون

محسنم زیرلب امیرو ب فحش گرفته بود.

روی مبل نشستم، بخاطر عوق زدنم عرق رو پیشونیم نشسته بود
سرمو به مبل تکیه دادمو چشمامو بستم.

محسن: بیایکم آب بخور

لیوانو ازدستش گرفتمو خوردم

محسن شالمو از دوری شونم برداشت تا دور گردنم بازبشه.

+ پسره احمق هیچی حالیش نیس یه چیزی ام ک بهش میگی سریع ناراحت میشه.

- رفتی بالا بهش چیزی نگی!

+ چرا طرفداریشو میکنی؟!

- طرفداری نیس، دوست ندارم دعواتون بشه توچرا بهت برخورد!

نگاهشو از رو صورتم گرفتوگفت:

هیچی بلندشو بریم

تارفتیم بالا امیراومد طرفم

+ ببخشید نمیدونستم حالت بدمیشه، الان خوبی؟!

بجای من محسن جواب داد: ب لطف شما بهتره..

شیوا: باید بگیم ب لطف محبت های محسن بهتره.

لبشو طوری روی هم فشار داد ک به عمق حرس خوردنش پی
بُردم...✕

محسن باصدای بلند اعلام کرد میخوام غذا سفارش بدم هرکی
هرچی میخواد بگه بدون تعارف...

وقتی صدای رساشو شنیدم نگامو ب طرفش سوق دادم
ب نظرم بین همه ی مرا تک بود.

ازهمه نظرتیپو قیافه و اخلاق، تواین 1 ماه رفتار شیوا رو دیدم
رفتار محسنم باهاش دیدم..

واقعا محسن رفتارش خارج از چهارچوبش نبوده تا حالا البته باهیچ
دختری اینطوری نبوده...

باوجود اون پیراهن مشکی آستین کوتاه و شلوار کَنفی توسی یه
پسر ایده آل دیدع میشد

چشم ازش گرفتم ولی فکرام از من نه..

+ چکامه، باتوام

- هاللا !

+ میگم چی میخوری؟

من: پیتزا ☒

مهراب: چه نوعی باشه؟

محسن: نخیرم پیتزا نه

+ عهههه چرا؟

- تو همین الان حالت بهم خورد میخوای از این چیزا بخوری!! اصلن لازم نکرده خودم یه چیزی سفارش میدم.

مهراب: فک کنم رفت آبگوشت سفارش بده ☒

+ وای نگو

- شایدم کله پاچه

+ وای

- کوفت هرچی میگم یه چی میگی، برکت خداست

+ تو خدام میشناسی؟

- ن پ تو میشناسی. شبای قدر بیابین من چیکار میکنم.

محسن: شب های محرم ک نگو دیگه

مهراب: آخ قربون سیکس پکت بشم بااون حمایتت..

محسن: از سرشب میاد تو مراسم، میدونی اونشب اقامه‌رأب کلی

عشق پیدا میکنه ب همه ام میگه ببخشید من بار اولمه درست

نمیتونم احساسمو بگم... ☹☹

مهرأب جعبه دستمال كاغذی رو برداشتو پرت كرد طرف محسن:

خاك توسرت باید لویدی شلغم

+داشتم از خوبیات میگفتم بیشتر آشنابشه

من: دارن زنگ میزنن کی میره؟!

محسن: هر2، بلند شو آقامهراب..

منو مرجان بلند شدیمو بشقابارو گذاشتیم روی میز یه سریا فسفود
سفارش دادن بودن یه سری ام جوجه کباب...

منم منتظر بودم تا محسن ظرف غذامو بده.

+ بفرمایید، خدمت شما

در ظرفو باز کردم ~جوجه کباب~ ☒

مشغول شدم ک محسنم نشست و یه ظرف گذاشت بین بشقابامون

+ نمیدونستم کدومو دوس داری برای همین قرمه سبزی ام گرفتم..

- ممنون، همین خوب بود..

همه مشغول بودیم ک یهو شیوا حرفی زد، همه ب سمتش برگشتیم.

شیوا: تصمیم ب ازدواج گرفتی محسن؟!

نیم نگاهی ب محسن کردم و غدامو جویده نشده قورت دادم.

مرجان: چرا میپرسی؟!

اشاره ای ب منو محسن کرد و گفت:

شواهد اینجوری نشون میده

دیگه روم نمیشد سرمو بلندکنم، محسن قاشق و چنگالشو انداخت
توی بشقابو گفت: بهتره غذاتونو بخورید...

شیوا: فکر میکنم...

محسن: میشه تمومش کنید. اخه ازدواج من...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

خیل خب، تو کوتاه بیا

نفسشو باصدا بیرون دادو رفت توی اتاق.

دیگه نه اشتهاایی داشتم نه میتونستم راحت باشم.

کیفمو برداشتم تا برم اما یاد محسن افتادم...

2دفعه حالم بد شده هردو دفعه کنارم بود، انصاف نبود برم.

در زدمو وارد اتاق شدم ک دیدم نیست شوکه شدم این ک اینجا بود

توجهم به در انتهای اتاق جلب شد نزدیک شدمو با تردید بازش کردم
که با دیدن محسن توی اون وضع شوکه شدم.

دستاشو زده بود 2طرف روشویی و سرشو کرده بود زیر آب..

+ محسسن!

سرشو آورد بالا و خیره شده بود بهم.

نزدیک ک شد از جلوی در کنار رفتم تا بیاد بیرون

مستقیم رفتو رومبل درازکشید..

+ حالت خوبه!

- اوهوم

ازتوی کشو یه حوله برداشتمو رفتم بالای سرش.

+ بیا موهاتو خشک کن.

باکمی مکث بلندشدو نشست و حوله رو نگرفت کنارش نشستم و

حوله رو انداختم رو سرش

+ بیخیال، بزار سرم خیس باشه تا از سرم بپره.

دستشو گرفتمو گذاشتم روی سرش.

+ اولاً ک خشک کن موهاتو دوما چی بپره؟!

شروع کرد ب خشک کردن موهاشو گفت:

هیچی نگم بهتره..

+ چرا یهو بهم ریختی؟

- من بهم نریختم اون منو بهم ریخت

+ مگه تو نمیگی واست شخص مهمی نیس!

- باور نکردی؟!؟

+ زندگی خودته ب تو مربوطه، ولی اگع واست مهم نیس پس
باخودت اینجوری نکن منم دلخور شدم ازش ولی درهر صورت اون
ازمنو تو بزرگتره..

- داره کلافم میکنه ☹☹

+ هروقت از دستش عصبی میشی ب یاد چیرای مهم تر از اون
بیوفت، ب کسی ک دوستش داری فک کن..

بدون اینکه نگام کنه از بالای چشم بهم نگاه کرد...

من: مثلاً مامانت، منفی

خیلی غیر منتظره دستمو گرفتی و گفت:

باید مشاور میشدی بجای مهندس....

«توی دلم گفتم اونم ک نیستم فعلاً»

دستاش گرم بود، نرم بود

برای اولین بار تجربه لمس کردن دست یه مرد حس خاصی رو بهم القا کرد

ولی 10 ثانیه ام نکشید ک دستمو از دستش کشیدم...

- من دیگه باید برم دیرم شده

بلندشدمو کیفمو انداختم روشنم، محسن دستی روی صورتش کشید و گفت:

صبرکن دیروقت منم میام باهات

- نه نښخواد نژدیکه خودم میرم...

بلندشدو لږخندی زد بعد یه اخم الکی کردو گفت: میگم میام
بگوچشم

بچه پرو همن مونده من بهت بگم چشم، دیگه چی؟؟

ازبچه ها خداحافظی کردیمو اومدیم بیرون تا اولین قدمو ب سمت
خونه برداشتم گفت:

بریم یه دوری بزنینم!؟

کفری برگشتمو گفتم: آلا!!!!

+ اراع بریم؟ یه کوچولو همین دور و بر

- محسن!

بازومو گرفتو کشید طرف خودش: بیا ببینم، میگم یه کوچولو دیگه

+ چقد وقتی میگی یه کوچولو خنده دارمیشی

وقتی صورتشو برگردوند طرفم فهمیدم دزست حدس زدم، قدم زیاد کوتاه نبود ازش صورتم زیر چوونش بود..

محسن: چرا خنده دار میشم؟؟؟

+ نمیدونم خودت بگو

- خب تا وقتی ک نگی باید بیرون راه بریم...

+ توقع داری بترسم؟!

- شما وقتی میری ک من بخوام حالا بگو

+ زورگو

دستم تو دستش گرفتو فشار داد: نمیگی؟

انگار باوجود گرمای دستش زبونم باز شد..

+ آخه با این ابعاد کوچولو گفتن خنده داره

- اولاً ابعادم چشه خیلیم خوبه، میدونی چقدر خاطرخواه دارم بعدم
از حرفای شما دخترا ک بهتره مثلاً عزیزم گفتنشون یا خوبی رو که
میگید خوفی

+ من تا حالا اینجوری صحبت نکردم، معلومه خوب با دختر صحبت
میکنی ها

قیافشو مظلوم کردو گفت: من همچین آدمی ام!!

+ نه اصلاً

- خداییش اهل هیچی نیستم، باورت نیشه دوستانم میگویند تو زیرآبی
میری؟!

- شاید میری

+ نخیر نمیرم..

یه جوری قاطع گفت ک باورم شد ولی ظاهراً ناراحت شد اخه حرفی

نزد..

من: میدوتی فرق منو تو باهم چیع؟!

من غرور دارم توام داری اما کم ولی درعوض غدی انگار ازخنده
فرارمیکنی البته تو جمع ولی یه فرب دیگه ام داریم...
من مثل تو لوس نیستم راه ب را ناراحت شم..

+ من لوسم؟!

- ارع همه اینا یعنی لوس بودن تو.

+ ولی غد بودنو قبول دارم

- پس چرا ترکش نمیکنی؟!

+ چرا تو غرورتو ترک نمیکنی؟

- غرور همه چیز یه دخترع.

+ منم فک میکنم غد بودنم همه چیزمه، باورت میشه خیلی وقته
اینجوری باکسی صحبت نکردم..

ولی من فک میکنم یه روز واسه یکی غد بودنمو ترک میکنم و راحت
میخندم..

میدونی تو محیط کاری من اگه قرار باشه هی نیشم مثل مهرباب باز
باشه ده کسی ب حرفام گوش نمیده...

- درسته

دستم از دست محسن بیرون کشیدمو نگاهی ب ساعت کردم.

- وای محسن ساعت 11:20 دقیقه است، برگردیم دیگه

ازهمونجا راهو کج کردو برگشتیم.

+ تا حالا عاشق شدی یا اینکه کسی رو دوست داشته باشی؟

من: غرورم جلو همه چیزو گرفته، حتی اگه کسی روهم دوست
داشته باشم انکارش میکنم تا... هیچی

+ تاچی؟!

- تا وقتی ک رفتاری از طرف مقابلم ببینم

دیگه رسیدیم جلوی درخونه، مقابلم ایستادو هیچی نگفت

+ ممنون...

- من باید ازت تشکرکنم

+ کاری نکردم

زنگو زدمو کاوه درو بازکرد

+ خدافظ

- خدافظ □

وقتی رسیدم بالا، باباو مامان انگار هر2 عصبی بودن..

+ چیزی شده؟!

مامان: راحت میگه چیزی شده!

+ خب چیبگم؟

بابا: ساعت 12 باید بیای خونه

+ میدونید که کجا بودم تا جمع کردیم دیرشد.

مامان: باید ظرفارو هم میشستی؟!

+ نخیر، ولی حرفامون طول کشید.

مامان: نمیگی نگران میشیم

+ من گوشی دارم، خب زنگ میزدین..

بابا: چکامه کاری نکن پشیمون بشم. تاحالا یهت اجازه دادم تا ساعت

12 بیرون باشی؟

+ من تا الان باشگاه بودم. خودتون ک میشناسید منو اهل دروغ

نیستم.. شبتون بخیر

صدایی از کسی درنیومد منم راهی اتاقم شدم و باهمون لباسا

روتخت درازکشیدم..

من چم شد امشب چندبار بدنم با بدن یع نامحرم تماس داشت.
خدایا ببخشید

انگار متوجه نمیشدم. نکنه محسنم دچار سو تفاهم بشه!...

باید از فردا عادی برخورد کنم تا همه چی عادی شه و حرفای بینمون
ازبین بره

ب خودت بیا چکامه نزار حرفاش، قیافش جلوچشماتو بگیره تو
همون دختر سابقه چیزه تغییر نکرده همونطور ک ب امیرو مرتضی
رونمیدی محسنم از ذهنت پاک کن...

انقدر براخوادم خطونشون کشیدم ک نفهمیدم می خوابم برد...

+ چکامه، چکامه بلندشو

- چیه؟!

+ مامان گفت بیدارت کنم

آروم گفت: مگه نمیخواهی بری باشگاه ساعت یه ربع ب 12 است..

سریع بلندشدمو روی تخت نشستم.

+ ورا زودتر بیدارم نکردی؟

- مامان گفت بزارم بخوابی..

بلندشدمو رفتم صورتمو شستم و دوباره برگشتم تو اتاق ک کاوه
سرشو از لای درکرد تو اتاق.

+ جاانم؟

- مامان میگه صبحونه نمیخوری!

+ نه

گوشی رو برداشتمو شماره ی سوگندو گرفتم.

+ الو، جانم

- سلام سوگند خوبی؟

+ مرسی از احوال پرسى هاى شما

- وااى غرنزن توروخدا

+ خب بفرماييد!

- مياى بيرون!.. يع آدرسم ازت ميخوام

+ آدرس كجا؟

- يادتع ميگفتى يكي از دوستاى مامانت مزون لباس دارع!

+ آره چطور؟!

- بهت ك گفتم ميرم باشگاه. براى مربى هاى باشگاه لباس ميخوام،

مياى بريم؟

+ آره ميام ساعت چند؟

- تا ساعت 2 حاضرياش ميام خونتون

+ منتظرم

- فعلا

بع ساعت بیشتر وقت نداشتم. یه بیسکویت از توکشو برداشتم و همینجوری ک حاضر میشدم میخوردم تا ضعف نکنم...

از اتاق اومدم بیرونو خداخافظی کردم و درو بستم..

عینک آفتابیمو زدم ب چشمامو راهی شدم

تا خواستم از جلوی در باشگاه رد بشم دیدم محسنم کنار ماشینش ایستاده.

باید میرفتم جلو البته اون خودش زودتر اومد..

+جایی میری؟

-سلام.

+خب حالا، سلام

_دارم میرم لباس مربیا رو انتخاب کنم.

+پس چرا نگفتی؟

_باید اجازه میگرفتم؟؟

+نه. میگفتی با هم می رفتیم

_ممنون. خودم میرم، خدافظ

خواستم ردشم که دستمو مثل همیشه گرفتی کشید

والای که همه دیدن...

عینکمو با حرس برداشتمو خیره شدم تو چشاش. +چرا هی دست

منو میکشی؟

ثانیه به ثانیه اخماش درهم تر میشد..

همینجوری که دستم تو دستش بود منو بیشتر به سمت ماشین

کشیدوگفت:

برو سوار شو با هم میریم. رفت به طرف سوناتای

سفیدشو (sonata) و در و باز کرد...

محسن: چرا نمیای؟

_قرارع با یکی از دوستانم برم.

دستشو گذاشت رو سقفو کلافه گفت:

چرا بهونه میاری؟! دنبال اونم میریم..

+خودم میرم.

با ابرو اشاره ایی به ماشین کرد یعنی بشین.

یعنی بشین و خودشم سوار شد...

سوار شدمو در و با شتاب بستمو دست به سینه خیره شدم به روبه

رو...

محسن: یه چیزی شده؟ درسته؟!

+دوستم منتظره

_تا نگی نمیرم.

+ دوس ندارم بیشتر از این منو تو رو بهم وصل کنن...

مثل روز اول از بالا چشم بهم نگاه میکرد و این یعنی عصبانیه
خودمم از حرفم پشیمون شدم..

محسن: نیست من لاابالی ام باید ام ناراحت بشی. دست برد و
ماشینو روشن کرد.

من: تو اشتباه...

+ لازم به توضیح نیست..

با شتاب دنده عقب گرفتو ماشینو از پارک درآورد.

از خیابون خودمون که بیرون اومدیم آروم ادرسو ازم پرسید منم
بدون اینکه نگاش کنم ادرسو گفتم.

وقتی رسیدیم دیدم سوگند کنار خیابون ایستاده.

از ماشین پیاده شدم تا برایش توضیح بدم.

سوگند: خاک تو سرت چکامه. این که بود دیگه چرا منو دنبال خودت
کشوندی؟!

_یهویی شد، بیا و اذیت نکن امروز

لباشو رو هم فشار داد و راه افتاد میخواستم در عقبو از سمت
محسن باز کنمو عقب بشینم که از تو آیینه نگام کرد و گفت:

راننده ام دیگه؟ بیا جلو

سوگند یه جوری نگام کرد انگار شوکه شده بود
در و بستمو جلو نشستم. .

سوگند: شرمنده مزاحمتون شدم. من نمیدونستم... محسن: خواهش
میکنم.

از اینکه اینجوری حرف سوگند و قطع کرد حسابی حرسی شدم و

دستم رو پام کوبیدم.

باز غد بازیش اد کردو اهمیتی نداد.

به درررک...

آدرس مزونو از سوگند گرفتو مارو جلوی مزون پیاده کرد

منتظر بودم خودشم بیاد که گوشیش زنگ خورد و گفت:

برین، میام

من: میخوام ۱۰۰ سال نیای

سوگند: چیزی شده؟

_دیونه است پسره!!!

+چرا! حالتون خوب نیس هردو.

همینطور که لباسا رو برانداز میکردم گفتم .

گفتم: به اسب شاه گفتن یابو بهش برخورد

+ با این استایل حق داره بهش بگن یابو ناراحت بشه

_ وای تو دیگه اینو نگو. چه ربطی به استایل داره؟

+ حالا مگه چی گفتی بهش.

_ بهش گفتم دوس ندارم از کنار هم بودنمون برداشتی بشه بین مردم

+ خب؟!؟

_ هیچی دیگه

جلوی یه مانکن ایستادم به نظر خودم خوب بود با لباس مردا ام
ست بود

یه مانتو مشکی تا روی زانو که دو تا جیب داشت و کنار جیبها یه نوار
باریک سفید داشت و یه شلوار دمپا...

من: پسر قاطی کرده. این خوبه؟

+ خوبه. میخوای بزار اونم بیاد نظر بده. تو با اونم کل میندازی؟

_من از بابامم اونجوری که باید حساب نمیبرم. معلوم الحال.

محسن: خوبه، بد نیست.

سر چرخوندم که دیدم پشتم ایستاده.

به روی خودم نیاوردم که حرفامونو شنیده ولی سوگند قیافش زار
میزد.

همون موقع یه دختر جون اومد طرفمون

+کمکی از دستم برمیاد آقا؟!؟

دوتا خانوم گیر داده به آقا

بدون اینکه به من یا دخترع نگاه کنه گفت:

از ایشون پرسید..

چرخیدم طرف دخترع و گفتم: ما از این مدل ۵ دست میخوایم.

الان میخوایم یه مبلغی رو پرداخت کنیم تا فردا بیان پرو بعد پولو
کامل تقدیم کنیم

+پس لطفا بیایید صندوق.

دخترع رفت ولی محسن همینجوری ایستاده بود. من: باتو بود، باید
بری..

همینطور که دستاش تو جیب شلوارش بود گفت: مگه خودت
نمیدونی من معلوم الحالم؟! باید بهم بگین.

راستش از حرفش خجالت کشیدم. پوز خندی زد و رفت...

از دور بهش نگاه میکردم

وقتی داشت با دخترع برا قیمت صحبت میکرد سرش پایین بود
ولی دخترع کامل داشت براندازش میکرد

یه شلوار گت سبز سدری پوشیده بود با تیشرت سفید و یه
سیوشرت سبزم که زیپشو تا نصفه بسته بود

اونم به رنگ سبز بود ولی تیره تر از شلوارش که مثل همیشه بهش میومد.

سوگند: فک کنم کامل حرفامونو شنید.

+بزار بشنوه به جهنم. بیا بریم.

وقتی داشتیم از سالن میومدیم بیرون یه پسر و دیدم که خیره شدم به ما و یه چشمکم زد که نادیده گرفتم.

صدای پشت پاشو از پشت سر میشنیدم ولی با خودم گفتم بیخیال شما دیگه.

منتظر محسن بودیم که بازم پسرع پررو داشت مارو دید میزد.

تا خواست بیاد طرفمون محسن سر رسید اما متوجهش شده بود آخه وسط راه برگشت بهش یه نگاه غضبناک کرد و باز کرد و سوار شدیم.

نگاهی به سرتا پام کردو راه افتاد.

سوگند:خیلی ممنون آقای جمشیدی.خدافظ چکامه.

من:خدافظ.ممنون که اومدی.

محسن:خدانگه دار.

محسن:میای باشگاه یا میری خونه؟

همینجوری که به خیابون خیره شده بودم گفتم:دیشب خیلی دیر رفتم،میرم خونه.

+کار دنیا برعکس شده من باید ناراحت باشم نه تو.

_تقصیر خودته.

+آرع تقصیر منه،راس میگی.من احمقم که نذاشتم تو این آفتاب با

اتوبوسو تاکسی که معلوم نیس راننده اش کیه بری.!!

_تو ازمن ناراحتی قبول ولی حق نداشتی با سوگند اینجوری

صحبت کنی

+گفتم بالا چشتون ابرویه؟

_این که حرفشو قطع کردی خیلی خوبه؟ +میخوای براش گل با
نامه‌ی فدایت شوم بفرستم؟؟؟

_داری مسخره ام میکنی؟!

+نخیرر.

_نگه دار پیاده می‌شم.

اهمیتی ندادو به رانندگیش ادامه داد.

این دفعه بلندتر گفتم:

میگم نکه دارنمیخوام برسونیم، نفهمیدی؟

با صدای بلندی گفت:

دیونه بازی درنیار که من از تو دیونه ترم، جلوی در خونتون پیاده
میشی.. ..

صداش دلمو لرزوند و دهنمو واقعا بست.

بدون خدافظی پیاده شدمو راهی خونه شدم.

از عصبانیت دستام میلرزید.

هر جور دوس داشت صحبت میکرد بیشعور.

ولی منطقم میگفت توام بهش توهین کردی پس حق نداری ناراحت باشی...

هر چقدر بیشتر تو اتاق میموندم فکرم ازش پر میشد. موهای بلندمو که تا کمرم میرسید دوباره بستم و اومدم بیرون..

+ کاوه کجاست؟؟؟

مامان: رفته پارک دوچرخه سواری

+ شام چی داریم؟

_ فسنجون

تا در زدن سریع دوییدم و درو باز کردم

+ سلام باباجون

انگار از تو خونه بودنم تعجب کرده بود

_سلام دختر بابا

+چایی یا میوه؟؟

_چایی بعد میوه

+الان میارم

_کارت تموم شده تو باشگاه؟؟

+تازه کارمون شروع شده.

_چی شده خونه ایی؟؟

+با محسن صحبت کردم، فردا میرم.

چایی رو گذاشتم رو میز که دیدم بدبذ نگاه میکنه..

تازه فهمیدم چی گفتم

خب چیکار کنم عادت کردم...

مامان:پس این قصه سر دراز دارد

+تا مهر طول میکشه..

از صبح دل دل میکردم برم یا نه

دو دفعه خواستم لباس بپوشم اما وقتی یاد حرفاش می افتادم
پشیمون میشدم

بعد از نهار برگشتم توی اتاق که دیدم یه پیام اومد...

با دیدن اسم محسن جمشیدی فر دستام یخ کرد و زود پیامو باز
کردم :

« هرچقدرم ازم ناراحت باشی حق نداری نیای.» اما با خوندنش قلبم
یخ کرد.

سریع نوشتم: «همکارت شدم نه برده ات» + منظورم این نبود. بیا
منتظرم

_فعلا کاری ندارم نمیام..

+من کارت دارم زود بیا

وقتی وارد باشگاه شدم دیدم صندلیم خالیه محسنم مشغول بود
از دور سری تکون داد.

منم که کاری نداشتم همینجوری نشسته بود که توجهم به باکس گل
رز سفید روی میز جلب شد...

خواستم بوشون کنم اما بیخیال شدمو ماوسو دس گرفتم تا آهنگو
عوض کنم

+باید با منت کشی بیای؟

_منت کشی نکردی

سرم پایین بود و بهش نگاه نمیکردم

یکم جلو کشید و گوشیشو گذاشت زیر چونم و سرمو بالا داد.

..

+قهری پس؟؟

_زشته دارن میبینن

پلک محکمی زد و گفت:

دوس ندارم وقتی دارم با یکی صحبت میکنم حواسش به همه باشه
جز من یا سرش تو گوشه باشه. قهری؟

سرمو عقب کشیدمو گفتم: نوووچ

اشاره ایی به گل رو میز کرد.

+دیدیش؟

_آره. کیی آورده؟

+آویزون.

_شیوا آورده؟

+امیر.دیشب برات آورد که نبود

ی. _خوشگله

. راست شد و گفت:لباسارو آوردن تو اتاق بالاست برو ببین.بعدم رفت جای بچه ها...

باز چش شد؟

مامان در اتاقو باز کرد و گفت:حاضری بریم؟چیکار میکنی؟

+اومدم.

امشب دوباره از اون شبهای مزخرف بود که همه خونه ی پدربزرگم دعوت بودیم.اصلا طاقت دیدن مرتضی و عمو رو نداشتم.

روی مبل نشسته بودم حسابی حالم گرفته بود. آخه چیزی تا پایان تعطیلات نمونده الان در صورتی که میتونستم باشگاه باشم اینجا بودم. ولی با یادآوری اینکه فردا عکاس میاد باشگاه کلی ذوق کردم. ذوقم برا عکاسی بود؟ پس برا چی بود؟!؟؟

با لرزش گوشی رو پام سریع برداشتم که اسم محسنو روش دیدم. انگار دنیا رو بهم دادن سریع بدون توجه به بقیه دوییدم تو حیاط.

+سلام محسن.

_سلام خوبی؟

+آره چطور؟؟

_انگار خیلی خوشحالی!؟

+نه بابا اینجا بهم خوش نمیگذره. حالا کارتو بگو.

_فردا واسه عکاسی میای؟

+آره. گفتم که میام. چرا میپرسی؟

_یادم شده بود.

+تو خوبی؟

_اوهوم. +بگم چرا خوشحال بودم؟

_بگو. _نه نمیگم بیخیال +مسخره.خدافظ.

چرا باید با شنیدن صدایش خوشحال بشم خدایا واقعا احمقم یا
خودمو زدم به حماقت من هیچی از دلش نمیدونم،الان اصلن وقت
این چیزا نیست.ولی اگه تا آخر این پروژہ بهم هیچی نگه چی؟خب
فدای سرم نکنه میخوای خودم برم خواستگاری بعد بگم غرورمو کجا
جا گذاشتم؟حتما تو چشاش

+کارت خوب پیش میره؟

خودمو جمعو جور کردم و چرخیدم طرف مرتضی.

_آر.ع.خوبه.

+محیط کارت خوبه؟

_اوهوم.

+مزاحم نداری؟

_مرتضی؟؟

+جانم؟!

_میدونی درحد یه پسر عمو دوست دارم. لطفا از لطفم بهت برداشت
بدی نکن. حس مسئولیت نسبت بهم پیدا کردی؟ تو رو خدا حرفای
خانواده ها رو باور نکن. عقد پسر عمو و دختر عمو اسمونو فراموش
کن....

تو چهرش اثری از غم نبود. کاملاً محکم ایستاد به حرفام گوش
کرد. کاش این اراجیف ادامه پیدا نکنه

امروز مربی ها حسابی به خودشون میرسیدن من میخوامستم مرتب
باشم

به شلوار کوتاه مشکی پوشیدم با مانتوی جلو باز مشکی و شال
عسلی. آرایشمم مثل همیشه ساده بود هم خودم اینطوری راحت
بودم هم بابا دوس نداشت. عینک طبی مو از تو کشو برداشتمو زدم

به چشم از مامان خدا حافظی کردم و اومدم بیرون.
همه مشغول بودن محسنم دست به سینه داشت تماشا شون
میکرد. از دور داشتم نگاهش میکردم که ماهان صدام کرد.
+ چکامه جون میشه بری کنار میخوام برم پیش دایی. خم شدم و
بغلش کردم.

_سلام کو کوچولو؟؟

الهه: سلام چکامه جان.

_سلام خوبی؟ بیا تو.

با هم وارد باشگاه شدیم منم همینطوری که ماهان بغلم بود رفتم
پیش محسن.

+سلام دایی. محسن قیافشو مظلوم کرد و گفت: توام که اومدی 

بعدم بع من سلام کرد.

الهه: مامان رفت دکتر مجبور بودم بیمارمش.

محسن دستشو به طرف ماهان دراز کرد و گفت: شوخی کردم. بیا بغلم.

ماهان: نخیر نمیخوام. چکامه جون بهترع.

محسن نزدیک شد که باعث شد بوی عطر گرمشو استشمام کنم.

محسن: خوب دل میبری ها. من: از؟ نفسشو با صدا بیرون داد و گفت: ماهان. توقع نداشتم بگه تو، اما نفس عمیقی که کشید چی؟! وایای نه. تمومش کن چکامه. بزار خودش اول اعتراف کنه. غرورت یادت نشه. شیوا اومد نزدیک محسنو گفت: تو چرا آماده نمیشی مطمئنم عکسمون با تو بهتر و جذابتر میشه. محسن زیر چشمی نگاهی به من کرد ولی جوابی نداد.

من: محسن عکس نمیگیره.

شیوا: چرا؟

محسن: چون با چکامه به این نتیجه رسیدیم که من نباشم. شیوا نگاهشو بین منو محسن چرخوند با گفتن باشه مسخره و کشیده ایی رفت. باز همه چی افتاد گردن من. هماهنگی عکاس با الهه بود. یه زن جوون بود. به ظاهر خوب بود اما بعد از گرفتن هر عکس هی به محسن میگفت: چطورع به نظرتون؟ که محسنم به من وصلش میکرد و دلم خنک میشد با پیشنهاد های من واسه عکاسی میدونستم عالی میشه. بعد از رفتن عکاس همه بالا جمع شدیم و داشتیم صحبت میکردیم که ماهان اومد به زور خودشو وسط منو محسن جا داد. +چکامه جون میشن موهامو ببندی برام؟ خاله مرجان بازشون کرد. _آرع عزیزم.

ماهان ۵ سالش بود. دوس داشتنی بود اما زیاد شر نبود و عاشق مدل موهاش بود. دورتا دور سرش خالی بود و فقط بالای سرش موداشت که اونا ام بلند بود و اونا رو میبست (مثل محسن مسلمان joon)

مرجان: محسن تو چرا خودت عکس نگرفتی؟

تا خواست جواب بده شیوا گفت: با چکامه چنین تصمیمی گرفتن. همه متوجه لحن حرفای شیوا شدیم. نفهمیدم چم شد. یا کجای بدنم

تصمیم گرفتم. عَقلَم یا دَلَم؟! انگار هردو باهم هم دست
بودن. عَقلَم، چون که میخواست همه‌ی حاشیه‌ها رو ازبین
ببره. دَلَم، چون میخواست تکلیف خودشو بدونه که دهن باز کردم.

من: من باید یه چیزی بگم تا تکلیف برای شیوا و همینطور بقیه
معلوم بشه.

حتی مهربام با دقت به حرفام گوش میداد.

+شیوا جان تو دچار سوء تفاهم شدی. بین منو محسن هیچی
نیست. من اصلاً متوجه حرفات نمیشم. اگر یه نفر به نظریکی اهمیت
بده دلیل نمیشه که فکر بیخود بکنی. با شنیدن حرفام هرکس یه ری
اکشنی داشت (عکس العمل). حالت صورتشون به وضوح تغییر کرد.

امیر: این حرفای امیرم هست؟؟ به محسن نگاه کردم تا تاییدم کنه.

نگاهش از من شروع شد و بین همه چرخید. هر لحظه منتظر بودم
بگه ارع، اما بلند شد و رفت به سمت اتاق و در وبست. ضربان قلبم

بالا رفته بود، انگار نفس کم آورده بودم. نمیدونم بخاطر ضایع شدنم بود یا ... یا چی؟ غرورم پرید وسط حرفای دلمو گفت: یا چی نداره، یادت شد چکامه. قرارمون چی شد؟ داری وا میدی باز؟ با انگشت عینکمو روی صورتم جابه جا کردم و نگاهی به جمع انداختم. همه داشتن به من نگاه میکردن از جا بلند شدم و رفتم سمت اتاق. بدون در زدن در و باز کردم.

+ زده به سرت نه؟ چرا بلند شدی رفتی؟

هیچی نگفت و همینجوری که دراز کشیده بود ساعدشو گذاشت رو چشاش. من: روزه ی سکوت گرفتی خب حرف بزن.

+ الان اصلا حوصله ندارم. برو.

_ برم؟ چجوری برم بیرون روم نمیشه. میدونی چیه، تو ضعیفی در برابر شیوا کم میاری. سریع روی مبل نشست.

+ آره من ضعیفم. حالا برو بیرون تا راحت باشم. انگار بغض به گلوم چنگ زد لبامو گاز گرفتم تا اشکام نریزه. اصلن دوس نداشتم جلوش گریه کنم تا فکر کنه خیلی برام مهمه. از اتاق اومدم بیرون و بدون

خدافضلی از پله ها اومدم پایین، صدای مهربابو میشنیدم که صدام
میزنه.

+ صبر کن چکامه.

وقتی دید اهمیت نمیدم جلومو گرفت.

+ چرا خودتو باختی؟

_ بیازم. واسه کیی؟

+ من محسنو میشناسم اوم غد.

_ شعور ربطی به غد بودن نداره. برو کنار میخوام برم.

+ وایستا. بمون، خودش دو دقیقه دیگه میاد باهات صحبت میکنه.

صدامو بردم بالا و گفتم: میخوام نیاد. بره به درک. برو مهرباب واسم
مهم نیس. فقط کافی بود تو یه کلمه حرفامو تایید کنه تا دیگه نقل
دهن دیگرون نباشیم. مهربابو کنار زدمو رفتم بیرون

.

☆☆☆☆☆☆☆☆

مامان: چع زود اومدی؟

_کارم تموم شد.

+چیزی شده چرا انقدر قرمز شدی؟

_گرمم شده. من ناهار نمیخورم. میخوام بخوابم.

+چرا؟ با کسی دعوات شده؟ جوابی ندادمو رفتم تو اتاق توجهی به

گرما نکردم. انگار هیچی نمیفهمیدم. دلم نمیخواست گریه کنم اگع

گریه میکردم بهم ثابت میشد که دوستش دارم. من نمیخواستم

اینطوری باشم. پتو رو کشیدم روی سرمو چشممو بهم فشار دادم تا

خوابم ببره و فکرم خالی باشه که موفق شدم. چرخ روی تخت زدمو

چشممو باز کردم اتاق تاریک بود. یعنی من اینقدر خوابیدم؟ یهو جیب

مانتوم لرزید و صدای گوشیم بلند شد گوش روی رو از تو جیب مانتوم

دراوردمو تماس محسنو رد کردم. اووووف. ۱۵ تا تماس داشتم. اونم

از محسن ۳ بارم پیام داده بود.

پیامو باز کردم.

اولی: جواب بده. حرف میزنیم.

دومی: میدونم تند رفتم. جواب بده دیگه.

سومی: بابا نتونستم. نتونستم حرفامو بزنم.

همین. نتونستی بگی؟ چرا نتونستی؟ نمیتونستی حرفمو تایید

کنه. شایدم نمیخواست تایید کنه وای دوباره خیال بافی شروع شد.

گوشی رو خاموش کردم لباسامو از تنم درآوردمو لباس توخونه پوشیدم.

از اتاق اومدم بیرون..

کاوه: حالا ک بیدارشدی میای فوتبال دستی بازی کنیم؟!

روی مبل نشستمو حرفی نزدم..

کاوه: چقدر تو بدجنسی، بیادیکه

فکری کردمو گفتم باشه

طفلی بال درآورد بعد قرنی میخوام باهاش بازی کنم

شرط گذاشتیم هرکی باخت بستنی بخره..

منم وسطای بازی زد ب سرم لازمی رو تموم کریم کاوه ام پول بستنی

رو ازم گرفت

برگشتم توی اتاق دیدم محسن کلی زنگ زده یه بارم مهرباب زنگ زده
بود 🙄

دوبارع گوشیم زنگ خورد ک جواب دادم

+ بعله!

- معلومه کجایی؟! چرا جواب نمیدی!

+ حوصله نداشتم.. نتونستم

- حرفامو ب خودم تحویل نده

+ ظاهرا شما حرفی نداری، خدافظ

- صبرکن چکامه، چقدر تو بدجنسی.. نگرانت شدم

+ نیازی ب نگرانیت ندارم

درضمن عکسا ک آماده شد میام از مرجان میگیرم وقتی فیلم آماده

شد تحویل مهرباب میدم تابده بهت...

- چیمیقی؟! بیا باشگاه صحبت کنیم

+ مامانم داره صدام میکنه، خدافظ

گوشی رو قطع کردم و پرت کردم روی تخت..

از زلزله متنفرم، پسر غد خودخواه عوضی .

دوباره بغض کردم، گلویم درد گرفته بود...

حوله مو برداشتم و رفتم تو حمام

زیر دوش آب سرد وایستادم و باخودم حرف میزدم..

دوست ندارم بخاطرت گریه کنم، هیچوقت..

دوست ندارم باور کنم دوست دارم

تویه پسر غد خودخواهی که هیچی برایش مهم نیس..

بعد از شام برق اتاقو خاموش کردم و روی تخت نشستم و رفتم توی

تلگرام..

هیچکس آنالین نبود

منم خوابم نمیبرد رفتم تویه گروه و حرفای مسخره میزدیم ک یه
پیام از امیر اومد

+ سلام، هنوز بیداری؟!!

- آره بیدارم

+ امروز چرا بهم ریختی؟

- بیخیال، یادم نیار

+ پس ناراحتی

- نه تو چرا بیداری؟

+ خوابم نبرد، میتونم یه خواهشی ازت بکنم!

- اره بگو

+ میشه یه قرار بزاریم میخوام ببینمت

- به چه دلیل، تاحالا منو ندیدی؟

+ باهات حرف دارم، میای؟!؟

یکم فکر کردم میدونستم حرفاش چیه

ولی تواین مدت خیلی بهش بی احترامی کرده بودم.

دیگه اینو نمیتونستم ردکنم..

+ باشه میام ولی لطفا نزدیک باشع

برام یه ادرس sms کردو تشکر کرد منم شب بخیر گفتمو
خوابیدم...

+ چرا درست صبحانه نمیخوری بابا؟!؟

- زیاد اشتها ندارم

کاوه: آجی اگه کسی ناراحت کرده بگوبرم پدرشو دریارم

من: شما حواست ب خودت باشع، من دیگه سیرشدم

مامان: میکشی عقب ک بری باشگاه؟!

من: نه باشگاه نمیرم

مامان و باباهر دو نگاهی ب هم کردن و براینکه از جواب دادن ب سوالاشون فرار کنم برگشتم تو اتاق..

دیگه کم کم باید آماده میشدم تا برم سرقرار با امیر..

لب تابو روشن کردم و بین اهنگامیگشتم تا آهنگ مثل همیم پازل بند و پلی کردم گذاشتم رو دور تکرار و شروع کردم ب آماده شدن...

مگاهی ب خودم تو آینه کردم مثل همیشه یع ارایش خیلی معمولی داشتم ☒

رفتم سمت کمدو داشتم لباس انتخاب میکردم ک کاوه اومد تو اتاق..

+ چکامه مهمون داریم

- خب حالا، کیه؟..

باشنیدن صداqlبم بی تاب شد

+ منم میشه پیام تو؟

سریع گفتم: نه چند لحظه صبرکن

یه شال از توکشو بیرون کشیدمو انداختم روسرم

+ سلام

- سلام، میشه پیام تو؟

از پشت سرش مامان و میدیدم ک حرس میخورد اخه بایه دسته گل

چرا اومدی اینجا... ☹☹

_آره بیا تو

وارد اتاق شد و روی تخت نشست.

+توقع نداشتی پیام؟

_چرا اومدی اینجا؟

گلو گذاشت روی تخت گفت:معلوم نیس. شالم مرتب کردم هیچی نگفتم .

+بیا بشین.

_بدون هیچ حرفی رفتم روی تخت نشستم .

+میدونی واسه پسر غدی مثل من عذرخواهی و منت کشی سخته .

_خواستم حرفی بزنم که گفت:

+ولی اومدم.چون میدونم اشتباه از من بود.غد هستم ولی غیر منطقی نیستم.

_نمی اومدی واسه عذرخواهی هم کارمو ترک نمیکردم گفتم میام از مرجان عکسا رو میگرم و...

+اگه همین الانم بگی دیگه کمک نمیکنی واسم مهم نیست.واسه من مهم خودتی.نمیخوام ازم ناراحت باشی. خودت میدونی برام مهمی

حسابت از همه جداست ولی باز خودتو میزنی به حماقت.

_خیره شده بودم به گوشه و حرفی نمیزدم. این ابزار علاقه بود. نه نبود.

نزدیک شد و صورتشو طرف صورتم خم کرد دسته گل لیلیومو گرفت طرفم.

+آشتی؟؟

_فاصله صورتامون شاید 3 تا انگشت میشد طوری که نفساش روی پیشونیم میخورد نگاهمو که بالا آوردم باهم چشم تو چشم شدیم.

+آشتی نمیکنی؟

دستمو روی گردنش گذاشتمو به عقب هلش دادم...

_اره بچه پررو...

لباش رنگ خنده گرفت فکرکنم با اولم بود دندوناشو می دیدم. ولی این فرصتو ازم گرفتو محکم بغلم کرد..

از کارش تعجب کردم..

+باورت میشه از دیشب خوابم نبرده.

دستامو روی سینش گذاشتم به عقب هلش دادم.

خجالت نمیکشی تو.مگه من خواهرتم؟!

نگاهی بهم کردویه نفس عمیق کشید..

گلا رو برداشتمو بوشون کردم.خوشم اومد خوش سلیقه بود.

+دست گل من بهتره یا آویزون؟(امیر)

بهبش نگاه کردم که دیدم دستاشو توهم قفل کردو سرشو انداخته
پایین

چرا اینجوری کردی؟؟

+پسر باحیایی شدم دیگه.

_مشتی به بازوش زدم وگفتم:بی مزه.

+چقدرم دردم اومد.

پشت بهش چرخیدم وگفتم:حقته همون باهات قهر باشم..

+خب منم میریم دوباره گل میخرم میام بغلت میکنم آشتی میکنی.
_هیچی نگفتمو دوباره گلا رو بو کردم..

گوشه شالم گرفتو گفت:

دسته گل کدوم بهترع؟

سرش پایین بود وخیر شده بود به شالم...

یه لحظه دلم خواست موهاشو نوازش کنم بغلش کنم باتمام وجودم
ولی نمیشد نمیتونستم.

+اونو بو نکردم حتی درست نگاهشم نکردم.

دوباره لبخند رو لباش نقش بست

+جایی میخوای بری؟

_یهو یاد امیر افتادم بگم قول

میدی ناراحت نشی ؟

+کجا میخوای بری؟ این یعنی قول نمیدم.

_میخوام برم پیش آویزون

من لبخند زدم تا تلخی خبر رو از بین ببرم ولی انگار فایده ایی
نداشت اون اخماش پررنگ تر شد

+امیرا! چرا پیش اون

_دیشب گفت میتونم یه جا ببینمت؟ منم قبول کردم.

+چرا قبول کردی؟

زیر لب گفت: میخواد از آب گل آلود ماهی بگیره..

شنیدم ولی معنیشو درست نفهمیدم

_تو این سه ماه خیلی با امیر بد رفتاری کردم. دوست ندارم ازم
ناراحت باشه فقط می رم تا بهش بی احترامی نشه..

+میدونی میخواد در چه مورد صحبت کنه !

_میدونم.

+پس چرا میری؟ جوابت مثبته؟؟

_نه مثبت نیست. فکرنکرده میگم چون مطمئنم درسته

میرم تا بهش بی احترامی نشه.

+خواست به همه چی باشه

_مگه میخواد بکشم

+گوش کن چکامه اگه جای خلوتی بود نمیری اگه خواست برسونت

خونه قبول نمیکنی فهمیدی؟

_به خدا حواسم هست

+به جان مامانم اگه بفهم دستش حتی به ناخونت خورد یا فاصله رو

از بین ببره آتیش میزنم .

_چرا اینجوری میکنی میگم حواسم هست.

بلند شد از اتاق رفت بیرون

+ببخشید مزاحمتون شدم شکیلا خانوم

_خواهش میکن چکامه ام که ازت پذیرایی نکرد عذر میخوام

+مهم نیست خدانگهدار.

_خدانگهدار

داشت کفشاشو می پوشید که منم رفتم کنار در ایستادم..

+یادت نره بهت چی گفتم

_چشم برو دیگه

+خدافظ

در بستم که چشم به مامان افتاد،یا خدا....☹☹

+از دیشب هی میگم یه چیزیت شده میگی نه، چرا اومده بود؟؟!

_تو باشگاه یه چیزی شد ناراحت شدم زدم بیرون.

+وای به حالت چکامه اگه بابات بود می دید باید قید همه چیزو

میزدی

_حالا مگه چی شده؟

+مرتضی رو یادت نشه

_مرتضی خرکیه منو اون تاحالا باهم دو کلمه حرف نزدیم در
مورد خودمون شما ها بریدن و دوختین. ما هیچ کدوم همو نمی
خوایم.

در با شتاب بستم و زود لباس پوشیدم و راه افتادم. توی کوچه بودم
که حس کردم پست سرم داره راه میره برگشتم کسی رو ندیدم و به
راهم ادامه دادم اما سایه ی پشت سرمو در امتداد سایه خودم
دیدم...

حتی سایشم می شناختمش. میخواستم برم رسواش کنم اما بودنش
حتی به بصورت پنهانی ام بهم دلگرمی میداد.

پشیمون شدم به راهم ادامه دادم. توی اتوبوس بودم که گوشیم زنگ

خورد...

_سلام مهرباب.

+سلام چکامه می خوام یه چیزی بهت بگم فقط باید قول بده عادی
برخورد کنی؟

_میخواهی بگی محسن داره تعقیبم میکنه؟

+از کجا فهمیدی؟

_کور که نیستم

+وای محسن فهمید داری بامن صحبت میکنی؟ الان پیشته.

خاک تو سرم شد

_نه مهرباب خودش نمیدونه که من فهمیدم توام هیچی بهش نگو.

+خداروشکر. ازش ناراحت نشو نگرانت بود. او مد باشگاه عصبی
بود من پیشنهاد دادم

_خودت نقشه میکشی خودت لو میدی؟

+چکامه تو امیر رو دوست نداری درسته؟

محسن گفت فقط برای این قبول کردی که بهش بی احترامی نشه
.آرعه؟

_نه من هیچ علاقه ایی به امیر ندارم.

+خب پس مطمئن شدم برو دیگه .

قبض این ماهم زیاد میاد.

خداحافظ

_خسیس.خداحافظ

وقتی رسیدم دیدم امیر سربه میز نشسته جلو رفته و صندلی رو
عقب کشیدم

+سلام فکر کردم نمیای؟

_سلام میدونم تاخیر داشتم.

+چی میخوری سفارش بدم ؟

_نیومدم چیزی بخورم اومدم حرفاتو بشنوم.

+اینقدر زود شروع کنم؟

_مراسم که نیست.

+اتفاقا به مراسمه اما مراسم کوچیک

_خب شروع کن

+فکرکنم خودت بدونی میخوام در مورد چی صحبت کنم

_فکرکن نمیدونم..

اون استرس گرفته بود من راحت به صندلی تکیه داده بودم...

+ببین چکامه تو هیچ وقت بهم فرصت حرف زدن ندادی کلا بهم رو

ندادی. از همین اخلاقت خوشم میاد

من پسر پاکی نیستم تا حالا ام دخترایی زیادی تو زندگیم بودن ولی

نه به طور جدی فقط در حد چت. وقتی تورو دیدم وفهمیدم با پسرا

گرم نمیگیری تازه به پاکی تو پی بردم فهمیدم تو پاکی تحقیق کردم
فهمیدم باهیچکس نبودى الانم میخوام دختری رو که اینقدر بهش
اعتماد دارم و همینطور دوستش دارم ازش خواستگاری کنم تا همیشه
باشه پیش خودم...

کاش جای امیر محسن این
حرفارو زد بود. کاش محسن
اینجا نشسته بود. کاش...

کمی روی میز خم شد و گفت: میخوام محسنو محرابو از زندگی
خودم خودت حذف کنم. من نمیخوام تورو با کسی...

_وسط حرفش پریدمو گفتم: تا همینجا بسه. خیلی توضیح دادی، از
صداقت خوشم اومد ولی این مانع جواب من نمیشه

+میشه روشن تر بگی؟!

_من نظرم درمورد تو منفیه. روشن گفتم؟؟

+دلیلت چیه؟ محسن؟ بهش دل...

_نه دلیلم محسن نیست. من هنوز هجده ساله خیلی فرصت واسه ازدواج دارم.

+یعنی صبر کنم؟

_متاسفم. حتی اگه 10 ساله دیگه ام بگذره نظرم در مورد تو فرق نمیکنه.

+پس حدسم درست بود دلت پیش یکی دیگه ست.

_اگه فکر کنی هست زودتر فراموش میکنی. پس فکر کن هست.

بلندشدمو خواستم برم که گفت: اونوقت پیش کیه؟

جوابی ندادمو اومدم بیرون.

دلم نمیخواست سوار هیچ وسیله ای بشم دلم میخواست پیاده برم
تا خونه حتی دورتر از خونه.

یاد اشکای دیشبم افتادم از خودم عصبی شدم یاد حرفای محسن
افتادم یاد سفارشاش که شد آب رو آتیشو خاموش شد.

خدایا چکارکنم چجوری غرورمو زیر پا بزارم من هجده سال
اینجوری بزرگ شدم حتی نمیدونم چجوری باید جواب محبتاشو
بدم.

یاد اهنگ پازل باند افتادم "اینجوری بار اومدم این که یه مغرور باشو
حتی یکم عاشق"

سرمو روی مهر گذاشتمو گفتم: نه من عاشق نیستم. خدا جون دستمو
ول نکن.

چادر نمازمو تا کردم از اتاق اومدم بیرون .

بابا: چند وقت بود نماز نمیخوندی؟

_لبخندی زدمو نشستم.

مامان: باز کارت گیر کرده؟

_گیر کرده؟ یعنی من واقعا اینطوری بودم؟ آره دیقا.

کاوه: سرنماز برا خودت دعا کن عقلت کامل بشه.

_بگم عقلم مثل تو نخودی بشه خوبه؟

_بی نمک.

بابا: باز شروع شد. خدایا نجاتم بده.

مامان: بلندشو چکامه شام حاضرع.

_به مامان کمک کردم سفره رو پهن کردم. وسط شام بود که گوشیم

به صدا در اومد.

کاوه: برات بیارم.

_نه خودم بلند میشم. ریجکت کردم و اسش نوشتم: ببخشید. خودم

بهت پیام میدم.

برگشتمو سرسفره نشستم.

بابا: مزاحم؟؟

بابا زهرا بود. حالا بعد بهش پیام میدم.

با عجله ظرفا رو شستم تا برم به محسن زنگ بزنم. برقو خاموش کردم و رفتم زیر پتو.

_سلام

+سلام کجایی؟

_خونه کجام.

+چرا اروم حرف میزنی؟ چرا قطع کردی؟

_داشتیم شام میخوردیم.

+خب چرا آروم حرف میزنی؟

_می ترسم مامان بفهم.

+چرا؟ مگه چی میشه؟

_راستشو بگم؟

+باید احمق باشم بگم نه.

_مامان از تو خوشش نمیاد

+وا. چرا؟

_نمیتونم بگم.

+ولی باید بگی.

_راستش من یه پسر عمو دارم از بچگی حرف منو اون تو خانواده
بوده .

+الانم هست؟

_ارع.ولی من دوستش

ندارم.مامانم فکر میکنه حضور تو باعث میشه که...

+خودم فهمیدم.نمیخواه تا آخرش توضیح بدی.

+امیر چی شد؟

_خواستگاری کرد جوابشو دادم.

+چی گفت تو چی گفتی؟

_موبه مو حرفامونو براش تعریف کردم و این بین فقط گوش میکرد.

یه نفس عمیق کشید گفت:دیگه زیاد دوروبرش نباش اینجوری
بهتره.

_حس مسئولیت گل کرد باز چرا اونوقت؟

+چون دوست ندارم دورت باشه.

_دوست نداری؟تو؟این یعنی به تو مربوط نیست.

+داری میخوابی؟

_نکنه اینم دوست نداری؟اصلن تو به من چکار داری؟

+خوب بخوابی! العنتی بازم اعتراف نکرد. خب وایا بده دیگه.

_توهم خوب بخوابی.

سخت است درک کردن دختری که غم هایش را خودش میدانه و
دلش ...

که حسرت میخورند بخاطر شاد بودنش...

به خاطره لبخندهایش و هیچکس جز همان دختر. نمیدانه چقدر
تنهاست...

که چقدر می ترسد از باختن. از یخ زدن احساس و قلبش از زندگی
...

_خاله من حوصلم سر رفت بیایین یه کاری بکنیم.

خاله ویدا: خب یه بازی بگین تا انجامش بدیم.

آتنا: بیایین شدشد بازی کنیم

_اره خوبه.

خاله: خب بیاین توام بیا.

عزیز: زیاد سروصدا نکنین ها .

آتنا زیر گوشم گفت: آره حتما.

خودمون سه نفر شروع کردیم چهار دور بازی کردیم این دور سر خودکار بین منو خاله دعوا شد اون کشید من میکشیدم.

عزیز: سرم رفت. جمع کنید دیگه ویدا جان.

خاله ام ادای مظلوما رو در آورد و گفت: من نبودم.

یهو خاله شیلا اومد وسط دایره نشست وگفت: شد شد. کل بازی رو بهم ریخت منو خاله ویدا یه نگاهم کردیم و شروع کردیم.

خاله شیلا وسط جیغ میکشید و من گیره موهاشو باز کردم خاله بند مانتوشو باز کرد و در کل داغونش کردیم و با گفتن من غلط کردم بلند شد.

ویدا: حقته.

شیلا: وحشیا. خاک تو سرتون نشه.

_تو خودت شروع کردی.

مامان: چکامه گوشت زنگ میخوره.

سریع بلندشدمو گوشتی مو برداشتم.

آتنا: شیطان محسن کیه؟؟

_فضول.

رفتم بالکنو جواب دادم.

_سلام

+سلام چرا نفس نفس میزنی؟

_داشتم بازی میکردم کاری داری؟

+میگم چکامه من نمیرم عکسا رو بگیرم.

_نمیری؟ چرا؟

+تنها نمیرم.

_محسن! من فردا لازم شو دارم.

+خب بیا باهم بریم.

_من الان خونه عزیزمم. برو تو خدا اذیت نکن.

+آدرسو بده پیام باهم بریم.

_محسن. منو حرس نده.

+به من چه تنها نمی رم.

_لجهاز بودنم به ویژگی هات اضافه شده؟

+اوهوم..

_لوس.زشته برو بگير عكسا رو

+هرچی دوس داری بگو من تنهایی نمیرم.

_دیونه.آدرس میفرستم زود بیا.

+چشم.میدونستم راضی میشی تو ماشین منتظرم.

_گوشی رو قطع کردم چرخیدم که دیدم همه دارن نگام میکنن.

خاله شیلا:خب میگفتین.حالا رل میزنی به ما نمیگی؟

_رل چیه.نگین.

اتنا:مرتضی چی؟

_اه نگو مرتضی .اون از اولم حذف بود.

رفتم تو خونه وبه مامان گفتم:محسن میاد باهم بریم عکس رو بگیریم.

+الان؟واجبه؟

_مسخره بازی در میاره میگه من تنها نمیرم.

مانتو شالمو پوشیدم وبا میسکالی که انداخت رفتم بیرون نیشش تا بیخ گوشش باز بود اما من کلی حرس میخوردم سوار ماشین شدم دست به سینه خیره شدم به روبه رو.

+سلام خانوم ترابی!

_تکون هم نخوردم .

دستشو گذاشت پشت صندلی وگفت: باز اخمات تو همه!

_چرخیدم طرفشو گفتم: چون تو لجبازی میکنی؟

+دستشو رو سینش گذاشت گفت: من؟ کی؟

_محسن راه بیوفت دیرنش. ولی حرکت نکرد.

چرا وایستادی؟؟ همین جوری زل زده بود بهم.

دستشو جلو آورد و شالمو کشید جلو.

+این بکشی جلوتر بهتره میشه. دیگه وقتی راه میری صد بی ناموس
نگات نمیکنن...

_محسن! موهام خراب شد.

+خیلی بی خیال شونه بالا انداختو راه افتاد.

_مگه کسی به تو میگه چرا لباس چسب می پوشی. همه بدنت دیده
میشه؟؟

+نه. اگه یکی بهم بگه بفهمم دوس نداره خب من نمی پوشم میرم یه
لباس میخرم سه سایز از خودم بزرگتر میخرم.

_با تصور کردن محسن تو لباسای گشاد لبخندی زدم ولی سریع لپمو
تا نفهمه خندیدم.

+چرا جلو خندتو گرفتی؟ بعد به من میگه تو غدی. از خنده فرار
میکنی

_آفتابگیر رو پایین دادمو مشغول درست کردن موهام شدم.

+من میگم اینقدر نده بیرون دوباره درستش میکنی؟

_شالمو دور گردنم پیچیدمو گفتم: اینجوری خوبه؟

چشماشو ریز کردوگفت: نه یه چادر بپوشی عالی میشه.

_شالمو معمولی روی سرم گذاشتم گفتم: وای نه.

راستی مگه مرجان نبود بااون میرفتی؟

+با مرصاد رفتن دنبال کارهای عروسی. تا چند روز دیگه عروسیشونه.

_یادم شده بود.

+جلوی اتلیه ترمز کرد منتظر بودم پیاده بشه اما نشد.
مگه تو نمیای.

_نه بيا کارتمو بگير خودت حساب کن

+کارتو گرفتی بعد از پرسیدن رمز رفتم تو آتلیه. عکسایی گرفته بود
وریخته بود تو فلش ازش گرفتم و پولشو حساب کردم و برگشتم تو
ماشین...

_فقط خدا میدونست از کنارش بودن لذت میبردم قهرکردنو ناز
کردن فورمالیته بود.

تا وارد خیابون شدیم آقا جونمو جلوی در دیدم و به محسن گفتم که
اونطرف خیابون نگه داره ازش خداحافظی کردم و پیاده شدم

خیابونش دوطرفه بود وسط وایستاد بودم و منتظر بودم تا ماشین
رد بشه که از پشت یه تیر از کنارم رد شد طوری که آینه بغلش
خورد به دستم.

یهو صدای محسن اومد که گفت: هوووو. جا نمیشدی؟؟

پسرع شیشه رو پایین داد وگفت: به تو چه.

_ زیرگلو مو به معنی خواهش کردن نیشگون گرفتم تا محسن تمومش کنه.

+ دهنتو ببند برو تا شر درس نشده.

پسرع برو بابایی گفتو رفت.

+ برو تو دیگه.

سری تکون دادمو از خیابون رد شدم.

آقا جون: پسرع کی بود؟؟

_ من چه میدونم داشت رد میشد.

+اونی رو میگم که از ماشینش پیاده شدی؟؟

_آها!! باهم همکاریم دیگه. مگه نمی دونید.

+باشه بابا جان برو تو.

_دیگه کارمو جدی شروع کرده بودم. دوس داشتم بهترین فیلم
جشنواره مال ما باشه

داشتم متن کنار عکسا رو تنظیم میکردم که صدای محسن اومد

+چکامه میشه آهنگای تو پوشه ی دانلود و play کنی؟

_باشه الان میزارم. کارمو save کردم و رفتم توی پوشه.

مهراب: خسته نباشید.

_مرسی.یه اهنگ بیشتر نبود همونو پلی کردم و ادامه دادم.

محسنم اومدوکنارم روی صندلی نشست.

مهراب:آهنگه ایرانی سلیقه ی کیه؟؟

_تصمیم گرفتم یکم به خودم استراحت بدمو تکیه دادمو و به من

محسن اشاره کردمو گفتم:محسن

مهراب:عهه.دیگه چی؟قبلا نداشتیم.

+اخه مگه تو فوضولی.دوس داشتم.

_نگاهی به محسن کردم که دیدم داره به مهراب چشم غره میره.

دقیق به چهره مهراب نگاه میکردم که

گفت:چیہ؟شناختی؟

_مهراب رنگ موها تو عوض کنی خوب میشه ها.

مهراب:چی رنگی بزنی.

_این خیلی روشنه یه فندوقی تیره بزنی بهت میاد.

مهراب:باشه تو عروس شو برا عروسیت اون رنگی میزنم.

_چه ربطی داره؟؟؟

مهراب:چون میشه شب عروسی بهترین دوستام میخوام یه تغییر ویژه بکنم.

+مهراب... میگم تو جایی دعوت نبودی!!

مهراب کلافه نگاش کرد وگفت:خب تو بی عرضه ای .
لالم هستی.بزار خودم....

+حتما مامانتم الان منتظره.
خب برو دیگه.

_منظورت از بهترین دوستانم چی بود؟؟

مهراب گوشیشو برداشتو گفت:نمیدونم خودت فکرکن.

محسن بهش فرصت ندادو بازوشو گرفت باهم یه چیزی گفتنو رفتن
بیرون.

اهنگ از اول گذاشتم تا بفهم منظور مهرا ب چی بود. بادقت
کلماتو گوش می دادم...

ناراحت می بودم؟دلیلی نداشتم؟

یه عمر جلوخودمو گرفتم احساسمو زیر غرورم پنهان کردم
تا بگم خودمو خودمو نه هیچکس دیگه ایی.

ولی حالا دلم گیر افتاده بازم غرور مانع شد تا
احساسو به خودش بگم اما حالا می بینم اونم
گرفتار شده...

پس دوسم داره. ولی نمیگه. چون منتظره؟
یادت نره چکامه اونن مثل توئه غرور داره

حرفاشو نمیتونه بهت بزنه اون غده. توام
درکش کن. یه لحظه یاد مرتضی افتادم.

یاد حرفایی که توی خانواده هست. یاد این مدت که

بابام به هیچکس اجازه نداده به عنوان خاستگار

پاشو بزاره تو خونه چون حرف مرتضی وسط

بوده. من مطمئنم مرتضی منو نمیخاد. دوس نداره

یعنی؟ به عنوان همسر دوسم نداره. خدایا خودت

همه چی رو درس کن. دوست داشتم موهامو باز

کنم تا بلندیش به چشم بیاد هر چقدر آرایشگر

مدل داد گوش نکردم رد کردم و طبق خواسته

خودم به موهام با سشوار موجی دادو و جلوی

موهامم فرق کج داد و با پنس کنار گوشم فیکس

کرد.می خواست صورتمو آرایش کنه که مخالفت

کردم خودم صورتمو آرایش کردم.

بیشتر از

همیشه به مژه هام ریمل زدمو یه خط چشم
مثلثی کوچولو گوشه ی چشمم کشیدم و رژ لب
کالباسی مو زدم به لبام.لباسم یه پیراهن کوتاه

بود تا روی شکمم و پارچه ی سبز تیره استفاده

شده بود که یقش روی شونه هام بودو بقیشم

پارچه ی مشکی ساده تا روی رونم بود.توی آیینه

به خودم نگاه کردم. خودم راضی بودم همه چی

عالی بود. داشتم خودمو بر انداز می کردم که گوشیم زنگ خورد.

_سلام برادر عروس!

+سلام. کجایی؟

+آرایشگاه. تو چی؟

_دارم میرم باغ کی میاین؟

_کارم تموم شده الان دیگ مامان بابا میان که بیایم.

+میگم چکامه امشب نرقص خب؟

_چی؟ چرا؟ به چه دلیل؟

+نرقص دیگه گوش کن به حرفم.

_پس تو چی؟

+من چی؟

_تو چرا برقصی من نرقصم؟ اینجوری ک بهم بد میگذره.

+قول میدم یه کاری کنم بهت خوش بگذره. زیاد آرایش نکنی ها.

_اتفاقا لباسم مشکیه میخام رژ لب زرشکی بزنم. البته زدم.

+باشه. تو رژ ب زرشکی بزن ببین چی میشع

_چی میشه؟

+حالا بزن.

_زنگ زدی غر بزنی؟

+الان من چیز بدی گفتم؟ دارم سفارش میکنم.

_باشه. خب دیگ برو میخام آماده بشم

+خدافظ. بیشعور. اصلا ابزار علاقه بلد نیست

از این که یکی بهم امرو نهی کنه حسابی عصبی

میشدم برا اینکه لجشو در بیارم به آرایشگر گفتم

برام یه رژ لب زرشکی بزنه. تا تو باشی بی دلیل

بهم دستور بدی. با شنیدن صدای بوق ماشین از

آرایشگر تشکر کردم و رفتم بیرون. خیابونا شلوغ

بود کلی تو ترافیک بودیم منم با این رژ لبم همه

بهم خیره شده بودن. جلوی در پدر مرجان و

مرصاد بهمون خوش آمد گفتن بابارفت نشست

منو مامان رفتیم تا لباسامونو عوض کنیم...

مامان: تو مجلس مختلط دختر مجرد رژ لب این رنگی میزنه؟

_خونوادگی که نیست.

+همه پسر محل هستن اونم این هرزه ها من

نمیدونم اینا چرا مختلط گرفتن دیگه مسلمونی

ام از بین رفته.

_خونواده مرصاد اینجوری دوس داشتن.

وقتی داشتم از بین میزا رد میشدم تا برسیم به

میز خودمون کلی خودمو فحش دادم بخاطر این

کارم مامان همون اول رفت نشست ولی من رفتم

به مرجانو مرصادم تبریک گفتم ولی تو این مدت

محسنو ندیدم. رفتم روی صندلیم نشستم تا

نگاهم به روبه روم دوختم دیدم محسن دقیقا

روبه روم دستاشو زده بود روی میز و نگام

میکرد دستشو برداشت و کشید رو لبش متوجه

منظورش شدم ولی به روی خودم نیاوردم و

راحت نشستم. چیزی نگذشت که بلند شد و او مد سمت میزمون.

+سلام خیلی خوش اومدین.

بابا دستشو فشرد و تشکر کرد و مامانم سرشو

تکون داد. دستشو روی شونه بابا گذاشتو گفت:

+اشکالی که نداره من با چکامه برقصم درسته

حسین آقا؟

بابا نگاهی به من کرد و گفت: نه اگه خودش بخاد.

بهم نگاهی کرد و به سمت پیست اشاره کرد منم

با قر و قمزه بلند شدم. مثلا دوست ندارم باهات

برقصم

وای چقد ماه شده بود.

کاش میشد میپریدم کلی بوست میکردم. پیراهن و

شلوار مشکی و کراوات سفید. فدای تیپت بشم

من. موهاشو بالا داده بود مدل خطی درست کرده

بود. از همیشه خوشگل تر شده بود. تا کنارش قرار

گرفتم گف: مگه بهت نگفتم رژ لب این رنگ نزن؟.

_منم صد دفه بهت نگفتم انقد غیرتی نشو؟

+بریم تو باغ؟

_مگه نگفتی برقصیم؟

+چرا رقص باشه برا بعد. الان باهات کار دارم

همینجوری خیره شده بودم بهش که دستشو دور

کمرم انداختو کشید طرف خودش.

+بیا دیگه. همه دارن نگاهمون میکنن.

وارد باغ که شدیم یه میزو انتخاب کردم و سریع

نشستم روش تا دور تر نشیم محسن صندلی

خودشو کشید و گذاشت روبه روم وقتی نشست

پاهامون بهم بر خورد کرد. تاب نگاهشو نداشتم

برای همین سرمو انداختم پایین. روی صندلیش

خم شد و دستمو توی دستش گرفت و شصتشو

نوازش وار پشت دستم میکشید.

من: نمیخای چیزی بگی؟

+امشب اگه دنیا هم تموم بشه همه ی حرفامو

میزنم. تو این مدت خیلی دل دل کردم اما

نتونستم زبون باز کنم. هر شب تصمیم می گرفتم

تا فرداش حرفامو بهت بزنم اما وقتی می

دیدمت زبونم بند میومد چکامه باید تو این

مدت منو شناخته باشی همینطور ک من تورو

شناختم و فهمیدم بهم بی میل نیسی.

من: انقدر از خودت مطمئنی؟

سرشو بالا گرفتی گفت: یعنی میگی قلبم داره اشتباه میکنه! حسم
داره اشتباه می‌گه؟ باز هم چیزی نگفتمو سرمو سرخوندم. دستش زیر
چونم نشستو صورتمو مقابل صورتش قرار داد.

+دوسم داری چکامه؟

دستشو که تو دستم بود فشردمو گفتم: توچی؟

_اگه دوست نداشتم مریضم این حرفا رو بزنم؟

+شیوا رو...

_نمیخوام حرفی درمورد کسی بشنوم. فقط بگو دلت با من هست یا

نع؟

چشامو ب معنی اره بستمو باز کردم.

محسن: من اینجوری چیزی نمیفهمم.

+ به جز قلبم غرورم میخوای؟

_ ادم واسه کسی که دوستش داره از همه چی میگذره. دوسم داری؟

+اره. حتی بیشتر از خودم.

نفس عمیقی کشید و گفت: کاش تنها بودیم.

با کمی مکث گفت: از حالا به بعد نمیخوام هیچ پسری تو زندگیت

باشه. دوس ندارم نفر دوم باشم.

+ تا حالا همینطوری بوده.

_ پس پسر عموت چی؟

یهو انگار همه ی غمای دنیا رو بهم یادآوری کرد. سرمو پایین

انداختمو گفتم: وای محسن خراب نکن همه چیزو.

دستاشو رو بازو هام گذاشت و گفت: خیل خب بلند شو بریم
تو. خودم درستش میکنم.

بلند شد و دستشو به سمتم گرفت. دستمو تو دستش گذاشتمو بلند
شدم.

بهم نزدیک که شد سرمو گرفتم بالا تا صورتش ببینم.
محسن: امشب امیر دورت بیاد وای به حالشه. فقطم با خودم
میرقصی فهمیدی؟!؟

قیافه‌ی حق به جانبی گرفتمو گفتم: الان میتونم غیرتی بشم نه؟
من: بریم تو؟؟؟

_درسته؟؟؟!

+بعله میتونی غیرتی بشی.

خودشو عقب کشید و با هم وارد تالار شدیم. تا رفتیم روی سین شیوا

با قرو قمزه اومد سمت محسن.

شیوا: افتخار یه دور رقص میدی؟؟

محسن با یه لبخنده مرموز رو لبش گفت: اتفاقا من همین چند دقیقه پیش این درخواستو از چکامه کردم

نگاهشو با حرس روی ما چرخوندو رفت. سر چرخوندم که مهربابو دیدم. اونم با محسن ست کرده بود. ولی انگار به محسن بیشتر میومد. شاید ام به نظر من اینطور بود.

مهرباب: بالاخره حرفاتو زدی بی عرضه؟؟؟

محسن: بعله به کوری چشم تو همه رو گفتم.

+نمیدونی چکامه این منو کشته از یه طرف میگه من چکامه رو دوس دارم از یه طرف میگفت نمیتونم باهاش صحبت کنم. دیگه میخواستم خودم پیام خواستگاریت.

محسن: جaaaaااااا

مهرباب: البته واسه تو.

+آهaaaa.

مهراب دستاشو رو به اسمون گرفت و گفت:خدایا شکرت اینا رو بهم
رسوندی سایه‌ی درد و دلای این از سر من کم شد دیگه داشتم...

محسن:خیل خب خفه شو همه چیزو گفتم

کنار گوشش گفتم:چی شد پس؟مگه قرار نشد از غرور و همه چیز
بگذریم یادت شد؟!

به مهراب اشاره کرد و گفت:این دیگه داره زیادی همه چیزو لو میده
مهراب:یهو بگو زر میزنم دیگه

_نه داداش.میشه بری بگی اون اهنگی که میگفتمو بزارن؟؟
+نوووچ میرم باز زر میزنم.

_باشه خودم میرم.

مهراب دستشو زد به سینه ی محسنو گفت:

+فقط بخاطر این که چکامه تنها نمونه.

مهراب داشت میرفت که صداش زدم .

_مهراب.

چرخید و گفت:جانم؟؟؟

+امشب خیلی خوشگل شدی.

دستاشو زد رو سینشو خم شد.

مهراب:چاکرم.به خوشگلی شما نمیرسم.

محسن:به من نگفتی

من:باید چی میگفتم؟؟؟

+این که امشب خوشگل شدم یا نه!!!

_حسودم هستی پس؟؟؟

+فک کنم ارع.

_فک نکن.حتما هستی.

با شروع شدن آهنگ محسن دستشو به معنی بفرمایید به سمت سن
دراز کرد و با هم شروع کردیم.

اهنگش عاشقانه بود و ملایم.

ولی انقدر شل نبود که نشه رقصید.

حدودا بینمون نیم متر فاصله بود و مقابل هم میرقصیدیم.

نگاهی به سمتی که مامان و بابا نشسته بودن کردن.هر دو شون داشتن
به ما نگاه میکردن.امیرم ایستاده بود و دست به سینه داشت نگامون
میکرد.

محسن: به کجا نگاه میکنی؟؟

_همین دور و بر.

با خاموش شدن برق کمی خوشو جلو کشید و گفت: من جلوتم دور
و برتو نگاه میکنی؟

دست دراز کردم و کرواتشو کشیدم.

من: خودشیفته بودنم اضافه شد

نزدیک شد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد.

محسن: من خودشیفته ام؟ یعنی تعریفی نیستم؟

یه نگاهی به دختر پسرا بکن ببین چجوری نگامون میکنن.

نگاهشو توی صورتم چرخوند و گفت: این یعنی درکل خوبیم.

+خوب از خودت تعریف میکنی.

_من گفتم دارن نگامون میکنن نگفتم نگام میکنن. منظورم هر رو بود.

کمی بینمون سکوت شد که گفت: خاک بر سر این مرصاد.

+وااا. چرا؟؟؟

_چون چنین شبی که زنش از همیشه خوشگل تر از همیشه میشه رو
داره با همه تقسیم میکنه.

+یعنی عروسی مختلط دوس نداری؟

سرشو کنار گوشم آورد و گفت: نخیر. من زنمو تو اون شب با هیچکس
تقسیم نمیکنم.

همینطور که سرش کنار گوشم بود یکم به طرف صورتم مایل شد تا
خواست لباس رو لبام بشینه سرمو کج کردم که به جای لبام امیلی

متری لبمو بوسید.

من: محسسن.

توگلو خندید و گفت مگه میشه بعد چند ماه از اونی که دوستش
داری خواستگاری کنی بعد الانم اینجوری کنارت باشه بعد یه پسر ۲۵
سالع ایی مثل من نخواه بیوست؟؟؟!

دستمو به سینش زدمو به عقب هلش دادم.

من: آره. باید بشه.

دستشو نوازش وار روی کمرم کشید و گفت: چکامه! ناراحت شدی؟

توی تاریکی به نقطه‌ی نا معلومی خیره شدمو گفتم: نمیدونم.

محسن: میشه امشبو خراب نکنی؟؟!

_ ما بهم محرم نیستیم محسن.

+ چکامه جان من الان آرومم تمومش نکنی اعصابم بهم میریزه.

_ داری منو به عصبانیت تهدید میکنی؟

پوفی کشید و یه صندلی از پشت میز کشید بیرونو گفت: بیا بشین.

بدون تعارف روی صندلی نشستم. چیزی نگذشت که ماهان اومد
پیشم.

من: چقدر خوشتیپ شدی آقا ماهان.

ماهان: با بابام ۲ ساعت تو آرایشگاه بودیم

+ اووووه این همه.

_اره. ولی آرایشگره بی عرضه بود.

+چرا؟

_خودش یاد نداشت موهامو ببنده هی به من و بابا میگفت بچه ۵

ساله و اینهمه مو.

محسن: یاده اون دفعه بهت گفتم خوب دل میبری گفتم از کی گفتم
ماهان؟

سرمو به معنی اره تگون دادم.

محسن: دروغ گفتم منظورم خودم بود. دل و از خودم بردی.

دروغ چرا از حرفش خوشم اومد برا اینکه نخندم لبمو به دندون
گرفتم.

محسن: اینکارا رو بکن بعد نزار ببوسمت مگه میشه.؟؟؟

ماهانو روی زمین گذاشتمو به محسن نزدیک شدم.

+میدونی چیه؟

سرشو شبیه بچه ها کج کرد و گفت: چیه دختر کوچولوی من؟؟؟
+ شما مردا زنا رو فقط واسه همین چیزا میخواین. درضمن من
کوچولو نیستم.

ازش رد شدمو رفتم طرف میز خودمون.
بابا: چه عجب اومدی بابا جان.
من: پیش بچه های باشگاه بودم دیگه بابا.

مامان: چکامه تو نامزد داری خوب نیس انقدر با یه پسر غریبه گرم
میگیری.

من: کدوم نامزد. مامان بخوای ادامه بدی بلند میشم میرم سر یه میز
دیگه میشینم. به خدا میرم.

بابا: خیل خب چکامه. زشته اینجا. صد دفعه بهت گفتم شما دو
وصله ی همید.

من: منو مرتضی هیچم وصله ی هم نیستیم. هیچکدوم هیچ حسی
بهم نداریم. اصلن تمومش کنید.

گوشیمو روشن کردم و مشغول شدم.

محسنم همون موقع پیام داد یادت نشه فردا بعدظهر میام دنبالت
بریم لباس بخریم. منم یه اوکی واسش نوشتم.

اون عروسی بهترین عروسی زندگیم بود. یه خاطره خوب برام
ساخت. شنیدن حرفای محسن، خواستگاریش، فهمیدن احساسش
نسبت به خودم، رقصیدن باهاش، حس دستا و لبای گرمش روی
پوستم. همه و همه باعث میشد تا اونشب به عنوان بهترین شب
زندگیم تو ذهنو قلبم ثبت بشه. دیگه نمیتونستم دوس داشتنشو
پیش خودم انکار کنم مامانم میترسید این حس بین ما به وجود
بیاد، ولی ادم از هرچی بترسه سرش میاد.

از اتاق اومدم بیرونو به مامان گفتم: من دارم میرم.

مامان: باشگاه.

+ نه میریم واسه محسن لباس بخریم.

_ چرا با تو! خودش نمیتونه. این پسره چرا دائم به تو وصله؟

+ پسره چیه مامان؟؟

_ بهت بر خورد. اگه عموتو مرتضی از ارتباط شمل دو با خبر بشن ناراحت میشن.

+ خب بشن.

_ نکنه بدت نمیداد؟؟

+ بین ما که چیزی نیس. اما اون پسره که اسمشو نمیاری واسه خیلی ها ارزوئه. خدافظ.

وقتی داشتم کفش میپوشیدم محسن پیام دادم بیا پایین. تا رسیدم دیدم تو ماشین منتظره.

محسن: سلام دختر کوچولوی خودم.

+ سلام پسر غول پیکرم.

_ حیف این هیکل فیتنس نیس میگی غول؟!

+حیف این هیکل دخترونه نیس میگی کوچولو؟
_آخه از وقتی گرفتمت تو بغلم فهمیدم کوچولویی.
+وای چه تفاهمی. منم دیقا وقتی بغلم کردی فهمیدم تو زیادی گنده
ایی.

یهو زد زیر خنده و گفت: اصلن کم نمیاری ها.
+اره یکم زبونم درازه.
_یکم نه خیلی.

پیاده شدیمو وارد پاساژ شدیم.

محسن: خب چه نقشه ایی واسم کشیدی؟؟
وقتی بهش نگاه کردم متوجه لباسش شدم.
پیراهن مشکی با خطای سفید و شلوار توسی.

من: الان باید یه کت توسی روشن بخری با یه جلد مشکی.

+اوووم.خوب میشه.

_خودم میدونم.

دستشو دور دستم حلقه کردو گفت: ععهه.

چندتایی کت پوشید اما هر کدوم یه ایراد داشت یا ام اونی که من میخوام نبود.

من یه کت میخوام که رنگش توسی روشن باشه طوری که بین توسی و یخی باشه و کمرش اندازه و چسب باشه تا کمر باریکشو خوب نشون بده بعد یک ساعت گشتن بالاخر پیدا کردیم. جلد مشکی رو هم زودتر پیدا کردیم یه پیراهن سفیدم میخواست که خودش داشت.

محسن: تموم شد؟ بریم.

+ بیا لباسای بالا رو یه نگاهی بکنیم.

_ ما که همه چیز خریدیم.

دستمو دوز بازوش حلقه کردم و کشیدمش به طرف خودم.

+ بیا بریم غر نزن.

داشتیم لباسای بالا رو نگاه میکردیم که رسیدیم به قسمتی که کافی

شاپ داشت یهو تا بوی شیر داغ بهم خورد حالم یه جوری

شد. همیشه از شیر متنفر بودم دیگه داغ که اصلن نگووو

همونجا وایستادم.

محسن: چی شد چکامه؟؟

_ نفسم بند اومد. حالت تهوع گرفتم.

+ چرا؟ چیزی خوردی؟ مسموم شدی؟

تا خواستم جواب بدم یه خانوم مسن گفت: چی شده پسرم خانومت
حالش بد شده.

محسن: اَرع می‌گه حالت تهوع دارم.

+خب مادر چرا حالت تهوع گرفتی؟

من: بوی شیر حالمو بد کرد

+خب پسرم حتما خانومت حامله است دیگه.

محسن: حامله؟! آها! اره امروز جواب ازمایشو گرفتیم. حواسم نبود.

کلا حالت تهوع با شنیدن حرفای محسن یادم شد.

_بهتره حواست به خانومت باشه. من میرم دخترم.

من: خدا نگه دار.

بعد از رفتنش هر دو زدیم زیر خنده.

من: چرا دروغ گفتی؟؟

_ولش کن بزار خوش باشه. بریم تا دوباره حالت بد نشده.

مشتی به بازوش زدمو گفتم: بزار خوش باشه.!!!الکی حمله ام
شدیم.

+حالا انشا...واقعی میشی غصه نخور. چیزی نمیخوری؟؟
_ول کن بیا بریم.

+تعارف نکن بگو یه چیزی بگیرم بعد بریم واسه شام.
_خب. من الوچه میخوام.

+صبر کن تا پیام.

پلاستیکای خرید و داد به منو رفت. یکم خوراکی خرید و از پاساژ
اومدیم بیرون.

روبه روی پاساژیه پارک بود و وارد پارک شدیم.

محسن: روی نیمکت بشینیم یا روی چمن؟؟

+روی چمن.

وسط پارک که کسی نبود نشستیم.

دوباره یاد مرتضی افتادم، یاد حرفای مامانو بابا که میگن همه منو
مرتضی رو نامزد میدونن. چرا حالا که دلم گیر کرده داری جلو پام
سنگ میندازی؟!

محسن دستمو گرفتی گذاشت رو پاش.

+ چیزی شده چکامه؟؟

_ مهم نیست.

+ بهم اعتماد نداری که حرفاتو نمیزنی؟

_ یاد مانع های سر راهم افتادم. محسن تو واقعا دوس داری باهم

ازدواج کنیم؟

+ بعله. من تو رو دوس دارم و میخوام تا ابد پیش خودم باشی. فقط

یه چیزی هست..

_ چی؟

+بابا و مامان میخوان برن کربلا فعلا نمیتونم پیام خواستگاری ولی
وقتی بیان قول میدم چند روزه بعد خونتون باشم واسه
خواستگاری.

_بابا نمیزاره.از همین میترسم.

من و به سمت خودش کشید و من سرمو گذاشتم رو شونش.

محسن:پس دختر کوچولوی من ترسیده.حالا بگو دلیل مخالفت
بابات چیه؟
+مرتضی.

_بیخود.یعنی من جلو یه پسر کم بیارم؟!محاله.

+حرف مرتضی و من از بچگی توی خانواده بوده باورت میشه تا
حالا بابا نذاشته هیچ خواستگاری بیاد خونه؟!همه رو رد کرده.من
نگرانم محسن.

دستشو از زیر شال روی گردنم کشید و سرشو به سرم تکیه داد.

محسن: نگران هیچی نباش. من نمیزارم اتفاقی بیوفته. به من اعتماد داری؟

دستم تو دستش قفل کردم و گفتم: اوهوم.

+پس مطمئن باش قول میدم همیشه کنار هم باشیم. خوبه؟

حرفاشو دوس داشتم بهم دلگرمی میداد.

سرمو بالا گرفتمو خیره شدم تو صورتش. سرشو خم کرد و درحالی که فک میکردم الان یه حرکتی میزنه فقط پیشونی مو بوسید. این دفعه من پوس داشتم ببوسمش. دوس داشتم محکم بغلش کنم. نزدیک تر از همیشه داشته باشمش. کاش غرورم اجازه میداد تا بی مهابا بغلش کنم.

تا وقتی رسیدیم خونه ساعت حدودا ۱۱ بود. وقتی فکز میکردم بهش تازه میفهمیدم چقدر دوسش دارم.

در هر صورت هرچقدر ابراز غرور کنم با قلبم نمیتونم بجنگم. منم یه دخترم مثل خیلی از دخترا حق دارم از حمایتش دلگرم بشم. حق دارم تحت تاثیر تیپ و قیافش قرار بگیرم. حق دارم.....

_آماده شدی چکامه؟

+صبر کن مامان دارم کفشامو از زیر تخت بر میدارم.

_تو باید دیشب این کارا رو میکردی.

+دیشب که باشگاه بودم.

_کسی که کار میکنه همینه دیگه.

کفشا رو پوشیدمو اومدم تو هال.

کاوه:چه عجب اومدی.

+بریم.

جلوی در مدرسه شلوغ بود یه سری ها با خانواده اومده بودن یه سری ها خودشون.

وارد مدرسه که شدم چندتا از بچه ها رو دیدم که خیلی باهاشون
صمیمی نبودم. دنبال بچه ها بودم که پشت درختا دیدمشون.

زهرا زودتر از همه اومد طرفم.

+سلام رفیق شفیقم.

دستشو فشردمو گفتم: سلام چطوری؟

پریسا: مثل پلو تو دوری.

سوگند: اااا پری این قدیمی شد.

اول با پری بعد با سوگند خوش و بش کردم و نشستیم رو نیمکت.

پریسا: چه خبر از کارت؟ خوب پیش میره؟

من: اره عالیه. چند روز دیگه جشنواره ست.

سوگند: ارزو میکنم اول نشین.

+وااا. چرا؟؟؟

سوگند: حیف نیست باشگاه اون پسرع اول بشه. پسره روانی.

زهرا: اارع سوگند برا منم گفت. واقعا عصبیه؟

من: وای نه. خیلی ام خوبه اون روز عصبانی بود.

سوگند: تو که اونروز جلو خودم کلی فحشش میدادی، حالا چی شد؟؟؟

پریسا: اارع خیلی ازش بد میگفتی.

من: راستش مدتیهِ همچی تغییر کرده.

زهرا با شیطننت گف: چه تغییری مثلاً؟؟؟

پریسا رو به زهرا گفت: باز تو همه چی رو به منظور گرفتی؟

من: کاملاً حق با زهرا ست.

سوگند: چکامه. توام؟؟؟!

من: چرا که نه.

پریسا: بعهله چرا که نه. پس دلت وا داد؟؟؟

زهرا: اون پسرع به اون گندگی چجوری تو دل تو جا شد؟؟؟

هرسه تاشون زدن زیر خنده.

من: کوفت. خنده نداره میتونید یه خوش تیپ مثل اون پیدا کنید. درموردش بد نگید.

کمی سکوت شد که روبه زهرا گفتم: چه خبر از شایان و مهدی؟؟

زهرا: خدا رو شکر سایه ی شایان از سر زندگی من کم شد. همینجوری پیش بریم مهدی ام میاد خواستگاری. مامانم فهمیده با مهدی ام.

پریسا: واقعا..؟؟ چیزی نگفت؟؟

+ نه مامان زیاد سخت نمیگیره.

محسن: فردا چی میپوشی؟؟

گوشی رو توی دستم جابه جا کردم و گفتم: وقتی دیدی میفهمی.

+یعنی نمیخواهی بگی.

_دیقااا.

+خب هرچی میپوشی زیاد جلف نباشه.اونجا همه مردن.

_بععهعه.

+بعله یعنی چشم؟؟

_شاااااید.

+سعی کن قطعی باشه .

_تو فیلمو واسه جشنواره فرستادی؟

+اره فرستادم.

_خب برو بخواب،حتما خسته ایی

+شاید تو خسته ایی؟

_راستش خیلی.

+باشه دختر کوچولو برو بخواب.شبت بخیر .

_شب تو ام بخیر پسر غول پیکر من.

صدای خنده اش توی گوشم پیچید.

تا گوشتی رو قطع کردم خوابم برد.

دوس داشتم با محسن ست کنم. برا همین از قبل با سوگند رفتیم
بازار و یه لباس خوب خریدم.

لباسمو دراوردمو روی تخت انداختم.

اول باید ارایش میکردم. کرم پودر روشنو ریمل. برای اولین بار یه
خط باریکم زیر چشمم کشیدم و رژلب صورتیمو زدم. انقدر رژو روی
لبم کشیدم که گفتم عمرا پاک بشه.

چتری هامو فرق کج دادمو لباسمو پوشیدم و روسری رو دور گردنم
بستم.

یه شلوار دمپای مشکی پیراهن مردونه ی توسی و مانتوی کتی
مشکی جلو باز با روسری توسی با طرح های سفید و لیمویی. کیفمو
روی شونم انداختمو اومدم بیرون .

مامان: میخوای بری؟

+اره مامان دعا کن اول بشیم.

_انشا... میشی.

+خدانگهدار.

درو بستمو اومدم بیرون.

وقتی وارد باشگاه شدم محسنو ندیدم ولی مهربابو دیدم که داشت میومد سمتم.

من:سلام مهرباب.

_سلام چرا اومدی اینجا؟

+مگه ایرادی داره؟ محسن کجاست؟

_بالاست.برو بالا.

دو تا تقه به در زدم با شنیدن بعله محسن درو باز کردم .

+سلااام.

نگاهی به سرتا پام کرد و سلام کرد.

من:بیام تو؟

_ارع بیا هنوز کار دارم.

وارد اتاق شدمو در و بستم. پشت به من ایستادو تی شرتشو دراورد
و پیراهن سفیدشو پوشیدو چرخید به طرفم.

+چه زود اومدی؟؟

_خیلی استرس دارم.

همینطور که دکمه های پیراهنشو میبست اومد طرفم.

_چرا استرس چیزی شد؟؟؟

توجهم به مدل موهایش جلب شد تقریبا شبیه شب عروسی مرجان
بود.

من: نه. برا جشنواره نگرانم.

+ولی من برا یه چیز دیگه استرس دارم.

_چی؟

+این که چطور با تو برم اونجا. همه پسر جوونن.

از کنارش رد شدمو رفتم سمت مبل.

+تورو خدا بیخیال محسن.

جلدشو برداشتمو دکمه هاشو باز کردم.

+بیا بپوش.

_راستی یه اتفاق خوب برام افتاده.

من:چه اتفاقی؟؟

_کارم جور شده از فردا میرم توی مدرسه ی تربیت بدنی واسه تدریس.

+اوه.چه خوب.خوش به حالشون چه آقا معلمی

چشمکی زد و گفت:خوش به حال زن اقا معلم.

کتشو به دستش دادمو رفتم طرف آینه تا خودمو چک کنم.کت پوشیده اومدو پشتم ایستاد.

محسن:چطور شدم؟؟

از تو آینه نگاهی به صورتش کردم ولی دوس داشتم بچرخم تا کامل توی دید راسم قرار بگیره. چرخیدمو مقابلش ایستادم.

از داشتنش سر خوش شده بودمو نمیتونستم لبخندمو جمع کنم.

من:خووووبه.

دستشو گذاشت ۲ طرف کمرمو گفت: این خوبه یعنی چی؟

تصمیم گرفتم ایندفعه مخالفت نکنم دستمو روی یقه‌ی لباسش کشیدمو بعد دستمو گذاشتم رو صورتش.

من: یعنی خیلی خوبه. با لباسایی که من برات انتخاب کردم عالی شدی.

بیشتر نزدیک شد طوری که چسبیدم به ایینه. با پنجه هاش فشاری به کمرم وارد کرد. دیگه کامل تنم به تنش چسبیده بود و صورتم زیر صورتش بود.

محسن: فقط چون این لباسا رو پوشیدم بی انصاف؟؟!

خنده ایی کردم و گفتم: نه نمیپوشیدی ام عالی میشدی.

انگار منتظر بود همینو بشنوه آخه لباس کش اومد. حس میکردم با نگاهش داره زوبم میکنه، هم بیتابش بودم هم نمیتونستم راحت

نگاش کنم.

دستمو به سمت دومین دکمه‌ی پیراهنش بردمو بازش کردم.

+اینجوری بهترم میشی.

سرشو کنارم گوشم آورد و آروم گفت: من دیگه نمیتونم آروم باشم، دیگه نمیتونم جلوی خودمو بگیرم.

حتی بهم فرصت نداد از حرفش استرس بگیرم مخالفت کنم شروع کرد به بوسیدنم. منم که خودم مشتاق تر بودم اما چون تجربه‌ی اولم بود شوکه شده بودم. با حس چندباره‌ی تیزی ته ریشش دور لبم به خودم اومدمو همراهیش کردم. یه دستش دور کمرم حلقه شد. منم یه دستمو دور گرنشو یه دستمو روی عضلات شکمش قرار دادمو هر دو ادامه دادیم.

شدت بوسه اش کمتر شد اما رها نکرد ولی من نفس کم آورده بودم. دستمو به سینه اش زدمو از خودم جداش کردم. با جدا شدن لبامون از هم تازه فهمیدم تو چه وضعیتی بودیم ولی دوس نداشتم با حس گناه حس خوبمونو از بین ببرم. ولی ازش خجالت میکشیدم و سرمو پایین انداختم. دستشو روی شکمم گذاشت که چون فقط یه پیراهن تنم بود گرمای دستشو خوب حس میکردم.

محسن:درسته زیاده روی کردم ولی به حس خوبش می ارزید نه؟؟
همینطور که سرم پایین بود گفتم:اوهوم.

+خجالتت منو کشته.

منو توی بغلش کشید و گفت:وقتی خودت بهم اجازه‌ی هیچی نمیدی
همین میشه.

دستامو که دورش قفل شده بود باز کردم و گفتم:بریم دیر میشه؟؟؟

خودشو که عقب کشید چرخیدم سمت آینه.رژم کامل پاک شده
بود.کیفمو باز کردم و رژمو از توش برداشتم.

محسن:میخوای چیکار کنی؟؟

_میخوام دوباره بزنم.

+نزن.همینجوری خوبه.

لحنش جدی بود و خالی از شوخی.در رژلبو باز کردم و

+اینجاست. دیدیش؟؟

_بده محسن منو حرس نده.

شونه ایی بالا انداختو گوشیشو برداشت.

با خودم گفتم الان که سرگرم گوشیش میشه سریع از تو جیبش
برش میدارم. بعد ۵ دقیقه بهش نزدیک شدمو سریع دستمو بردم سمت
جیب کتش.

محسن: نامردی نداشتیم.

دستشو روی دستم گذاشت اما کم نیاوردم و تقلا کردم.

من: نامرد تویی نه من.

_واقعا؟

+اره بزار برش دارم.

با یه حرکا کوچیک منو روی مبل خوابوند و خودش روم خم شد.

محسن: نامردی اینه که من از زورم در برابرت استفاده کنم.

+ بدش اذیت نکن. بزار بلند بشم.

_ به یه شرط میدمش تازه وقتی ام بهت دادم باید کم بزنی نه مثل وقتی که اومدی.

+ باشع حالا شرطتو بگو.

_ خودت فکر میکنی شرطم چی باشه

بعد یکم مکث گفتم: داری سو، استفاده میکنی؟!

خندید و گف: کار دیگه ایی میشه کرد؟؟

اخم کردم و گفتم: اره میشه صبر تا وقتش برسه.

قیافشو مظلوم کرد و گفت: طول میکشه که

_ پس منم یه شرط دارم.

+ چه شرطی؟؟؟

_ برا اینکه دستات رو بدنم نچرخه دستاتو تو دستم بگیرم.

لباشو تر کرد و گفت: باشه.

دستاشو به طرفم گرفتو گف: بفرمایید.

دستاشو توی دستم گرفتمو محسن سرشو پایین تر آورد و لباشو روی لبام گذاشت. این دفعه بوسه هاش نرم بود برعکس دفعه‌ی قبل که تند میبوسید. هنوز ۱۵ ثانیه ام نشد که خیلی راحت دستاشو از دستم کشید بیرونو یه دستشو زیر سرمو یکی رو کنار صورتم قرار داد. بوسه اش رو قطع کرد و یکم سرشو عقب برد اما دوباره برگشتو لبمو کوتاه بوسید.

بلند شد و سرشو به مبل تکیه داد و نفس عمیقی کشید.

منم بلند شدمو روی مبل نشستم .

من: اولاً که دستاتو پس کشیدی دوما رژلبو بده.

_کاری نکردم که سرتو اوردم بالا دختر کوچولو.

+حالا بده اونو.

رژو از تو جیبش دراورد و گرفت به طرفم

+بفرما.

بعد از اتمام کارمون از باشگاه اومدیم بیرون.

توی ترافیک که بودیم یه ماشین کنارمون بود یه دختر پشت رول

بود(چه بود بودی شد 🐱)

و خیره شده به محسن.اونم مثل همیش یه دستش رو پاش بود و

یه دستش روی فرمون و فقط جلو رو نگاه میکرد.نمیدونم متوجه

نگاه دخترع شده بود یا نه ولی من که متوجه شده بودم 😏فکری

کردمو گفتم الان اگه بخوام غیرتی بشم خیلی ضایع ست هوا برش

میداره فکر میکنه خیلی خوبه.کم خودشیفته است

از ماشین پیاده شدمو توی ایینه ماشین خودمو برانداز کردم.محسنو

که روبه روم بود نگاه کردم.خوب بود فقط دکمهی بازش که باعث

میشد بدنش دیده بشه رو مخم بود

محسن: کجا رو نگاه میکنی؟ بریم؟

_اره بریم.

وارد سالن شدیم شلوغ بود اما شروع نشده بود. اکثر مهمونا جوون بودن با تیپای عجیب و غریب

همه ی اونایی ام که فیلمو درس کرده بودن سن شون از من بیشتر بود و اکثرا مرد بودن. من فقط حدودا ۱۰ تا زن توی سالن دیدم که یه سری هام خودشون مربی باشگاه بودن.

من: یعنی به عنوان بهترین انتخاب میشیم؟

دستی روی چونه اش کشید و گفت: خدا بهتر میدونه. امیدوارم بشیم.

+اگه بشیم برا هردومون عالیه. تو میتونی سهمیه ی باشگاه های مدرسه تربیت بدنی رو توی منطقه ی خودمون بگیری.

یه پسری اومد رو سن و کلی حرف زد بعدم گفت براتون گزیده ایی
از فیلم شرکت کننده ها رو به نمایش میزاریم.

با دقت به فیلم نگاه میکردم تا ببینم چند مرده هلاجن یه سری فیلم
خیلی پیش پا افتاده بود اما یه سری ها حرفایی برا گفتن داشتن.
دیگه میخواستن اعلام کنن.

خدایا من برا این خیلی زحمت کشیدم نزار هدر بره

+ولی بهترین باشگاه که توسط اساتید انتخاب شده
باشگاه....هیروووو

روی سن رفتیمو بعد از گرفتن کاپ هامون برگشتیم سر جامون.
محسن:دیدي بالاخره اول شدیم.

_وااای عالی شد.دارم ذوق میشم...

داشتیم سالنو ترک میکردیم که یکی اسم محسنو صدا کرد دو
برگشتیم که یه پسری اومد به سمتمون.

+سلام رفیق بی معرفت.

محسن صورتش خندون شد با دیدنش. دستشو توی دست پسره گذاشتو گفت: سلام نیس تو خیلی با مرامی.

پسره خندید و محسنو بغل کرد.

+وقتی اسمتو اعلام کردن فهمیدم اومدی اصلن نمیدونستم به ارزوت رسیدی و باشگاه زدی.

رو به من کرد و گفت: معرفی نمیکنی؟؟

محسن: چکامه نامزدم.

پسره ابرویی بالا انداختو و گفت: وای پسر. یعنی اون محسن جدی و غد که توی دبیرستان هیچکس باور نمیکرد با هیچ دختری نیست حالا نامزد داره.

پسره رو به من کرد و گفت: من رامتین هستم. دوست دوره‌ی دبیرستان نامزدتون.

سری تکون دادمو گفتم: سلام. خوشبختم.

رامتین: خدا خوب درو تخته رو جور کرده.

محسن: منظورت منو چکامه ایم؟؟؟

+ نه پس منو تو.

من: مگه چه مونه؟؟؟

رامتین: هر دو جدی! امیدوارم تو زندگی اینجوری نباشین.

محسن: خب حالا... حتما باید یه روز سر فرصت با هم قرار بزاریم صحبت کنیم.

رامتین: اره. خیلی دلم بران تنگ شده.

باهم دست دادنو خدافظی کردن.

من: خیلی وقت بود دوستتو ندیده بودی؟

_ از سال آخر دبیرستان دیگه ندیدمش. شماره ایی ام ازش نداشتم.

گوشیش زنگ خورد، نگاهی به صفحه کرد و گفت مهربابه.

جواب داد و گذاشت رو اسپیکر.

مهراب: حتماً آخر شدین اربع؟ کار چکامه که عالی بود مشگل از
باشگاه توئه. باشگاه زدنتم مئه خواستگاری کردنته.

مهراب یه بند حرف میزد و ما فقط گوش میدادیم.

مهراب: لالی؟؟ حرف بزن. حتماً ریدی به جشنواره. محسن بنال.

با حرکت دست محسن هر دو با هم بلند گفتیم: اااا اول شدیم

_زهرره مار اول شدیم خنکا. ۳ ساعته لالین؟

محسن: الان جای تبریک گفتنته.؟؟؟

بعد از کمی مکث گفت: حالا خدایی خیلی خوشحال شدم. دمتون
گرم. مبارکتون باشه.

من: ممنون.

محسن: کاری نداری میام باشگاه صحبت میکنیم.

مهراب: نه کاری نداری نیست. سلامتیت. فقط بیزحمت ادرسو برام

sms کن.

محسن: آدرس کجا؟؟؟

_رستورانی که میخوای بهم شام بدی دیگه.

من که مرده بودم از خنده بخاطر پررویی مهرباب... این پسر واقعا خونگرم بود.

محسن: اراع بزار پیام باشگاه با خودم میریم رستوران لازم نیس ماشینتو روشن کنی.

مراهم خیلی جدی گفت: باشع داداش منتظرم.

بعدم گوشی رو قطع کرد.

محسن: عجب رویی داره این پسر. سنگ پا قزوینه.

+ولی من دوستش دارم. از شوخی هاش خوشم میاد.

_اونکه اراع. بریم یه چیزی بخوریم؟؟؟

+ وای نه محسن. شب شد من هم درس دارم هم مامان منتظرمه.

_ چشم میریم خونه.

تا در خونه رو کاوه باز کرد با شوق وارد خونه شدمو داد زدم.

+ اول شدیم. اول شدیم.

همه شون بهم تبریک گفتن. لباسامو عوض کردم و رفتم تو هال.

بابا: چند نفر شرکت کرده بودن؟؟

+ ۵۶ تا باشگاه حضور داشتن.

مامان: خوبه بین اینهمه.

_ اره تازه محسنم یکی از دوستای قدیمشو پیدا کرد.

بابا: خوبه. بازم تو باشگاه کار داری؟؟

مامان: دیگه چه کاری؟ قرارشون واسه جشنواره بود.

من:نمیدونم.با محسن صحبت نکردم.چرا میپرسین؟؟

بابا:دیگه درست نیست بری باشگاه.

_چرا؟؟؟

مامان:توی محل براتون حرف دراوردن،به گوش عموتم رسیده.دیگه نرو.

_چه ربطی به عمو داره؟

بابا:اینچیذا به عمو و مرتضی مربوطه.

+در هر صورت من کار توی باشگاه رو دوس دارم.اگه محسن بخواد بازم میرم.

بابا چهرش تغییر کرد و گفت:محسن مهمه یا ما؟محسن مهمه یا نامزدت؟

+بابا من مرتضی رو دوس ندارم.شما که نمیخوای منو بفرستی تو خونه‌ی کسی که دوشش ندارم؟ دوره‌ی ازداج زوری تموم شد.این حرفا ام که عشق تو زندگی به وجود میاد چرت و پرت.

روی تخت دراز کشیده بودم که صدای در اومد. جواب ندادم و خودمو
بع خواب زدم.

کاوه: نمیای واسه شام؟؟

چشامو روی گذاشتم.

+خوابی پس؟؟؟

رفتو درو بست. چند دقیقه تو همون حالت بودم که واقعا خوابم برد...

صدای اذانو خیلی دوس داشتم. مخصوصا صبح یا وقتی که شهر
ارامش داشت و میشد راحت صداشو شنید.

از صداش بیدار شدم دیگه نمیتونستم بخوابم دوس داشتم نماز
بخونم.

وضو گرفتمو قامت بستم.

خیلی به چسبید. حس میکردم خدا کلی بهم لطف کرده که بیدار شدم. کلی انرژی گرفتم.

گوشیمو برداشتم که دیدم محسن پیام داده.

دیدم محسن ساعتی ۱۰ شب پیام داده منم که دیشب زود خوابیده بودمو ندیده بودم.

میدونستم الان بیداره چون توی آموزشو پرورش استخدام شده بودو باید میرفت مدرسه.

براش نوشتم: درچه حالی اقا معلم زشت؟؟

چیزی طول نکشید که نوشت: دارم موهامو سشوار میکشم. توچی؟؟؟

+نماز خوندم نشستم.

_سرنماز دعا کردی خدا زودتر محسنو بهت بده؟

+بچه برو. نه دعا کردم از اعتماد به نفست یکم به ما بده.

_ارزو بر جوانان عیب نیس.

+پیر. برو دیگه باید آماده بشم.

_چشمم. فعلا.

گوشی رو خاموش کردم و لباس پوشیدم. دوس داشتم هرچی زودتر به بچه ها خبر بدم اما هنوز هیچکدوم نیومده بودن. رفتم سمت ابخوری که دیدم پریسا رو سکو نشسته و صورتش خیسه. نگران شدم. صورتش یه جوری بود بیخیال اب شدمو رفتم طرفشو دستمو گذاشتم رو شونش.

+پریسا.

سرشو که بالا آورد دیدم چشماش سرخه.

_چیزی شده؟ حالت خوبه؟؟؟

کنارش نشستم هیچی نگفتو فقط اشک ریخت.

من: پریسا جون به لبم کردی بگو دیگه.

بغلم کردو با گریه گفت: کیان...کیان چکامه.

+کیان چی؟؟؟

زهرا همون موقع اومدو با تعجب گف: وایااا. چتونه؟؟؟

من: پری درس حرف بزن.

از بغلم اومد بیرونو گف: کیان رفت.

زهرا یعنی چی؟ کجا؟؟؟

من: منظورت چیه؟؟

پریسا: از زندگیم رفت برا همیشه.

زهرا: شوخی نکن. مگه میشه؟

پریسا: اربع. بعد ۲ سال رفت. گفت یه اشتباه بودیم همین.

درکل دلداری بلد نبودم. نمیتونستم با حرفای احساسی دیگرانو اروم کنم.

همه ساکت بودیم که سوگند ام اومد.

+ چیزی شده بچه هاهاه؟

من: سلام. کیانو پریسا کات کردن.

+ الکی. چرااه؟

از کنار پریسا بلند شدمو گفتم: چرا داره؟! وقتی به یکی که معلوم
نیس از کجا اومده اعتماد میکنه همین میشه دیگه.

سوگند لبشو گاز گرفتو گفت: جای دلداری دادنته؟

_ تو برو دلداری بده.

زهرا: الان وقت این حرفا نیس.

سوگند با پری حرف زد و رفتیم کلاس مثل همیشه منو زهرا میز
کامپیوترمون کنار هم بود.

زهرا: راستی دیروز چی شد؟

_اول شدیم.

+اول شدین انقدر دمقی؟؟

_پریسا رو نمیبینی؟ نگرانشم خیلی زود رنجه.

+از محسن چه خبر؟

_مامانو باباش کربلا ان بیان میاد خواستگاری.

+پس مبارکه.

یهو در با شتاب باز شد همه برگشتیم سمت در که سوگند و دیدیم.

+چی شده سوگند؟

با صورت خیسه اشک گفت: بیایین پایین پریسا دیونه شده؟

سریع بلند شدمو با دو رفتیم پایین.

دیدم پریسا تو ابخوری وایستاده داره قرص میخوره.

دویدم طرفشو دستشو کشیدم.

_ولم کن چکامه.

+ولت کنم که چی بشه. زده به سرت احمق؟

دستشو بالا گرفتو گفت: اراع زده به سرم میخوام قرص بخورم.

_تو غلط کردی که چی بشه؟؟

اشکاشو با پشت دست پاک کرد. نزدیکش شدمو خواستم مشتشو باز کنم.

+نکن چکامه نمیدم.

زورم بهش نمیرسید ولی دس نکشیدم.

+تمومش کن بده به من.

با گریه گفت: تو تمومش کن. تو بزار من خودمو راحت کنم.

باصدایی که خودمم باور نمیکردم داد زدمو گفتم: واسه کیی خره؟ واسه کسی که ولت کرده؟ آبرو تو پیش دل و قلبت بردی

میخوای پیش خانوادتم ببری؟ اشتباه اولو وقتی کردی که پای یه
لابالی رو به زندگیت باز کردی. میخوای بمیری؟ خب بمیر، ولی
اینجوری نه. جرئت زندگی نداری میخوای خودتو بکشی؟

از شل شدن دست و پاش استفاده کردم و قرصا رو از دستش گرفتم.
پریسا دو زانو روی زمین نشسته بود و سوگند و زهرا ام کنارش
نشستن. وقتی برگشتم تازه دیدم همه‌ی مدرسه داشتن نگامون
میکردن.

قرصا رو ریختم تو چاهو رفتم طرف پریسا.

+چندتا خوردی؟؟

فقط هق هق کرد و چیزی نگفت.

+با توام میگم چندتا خوردی؟؟؟ به فکر خودتم احمق.

_۵تا.

روبه سوگند گفتم: باید زنگ بزنیم خانوادش.

زهرا: اوضاع بدتر میشه اینجوری.

سوگند: چاره ایی نیس. من میرم زنگ بزنم.

بماند چقدر اون روز معلما به پریسا طعنه زدنو تحقیرش کردن

تا رسیدم خونه روی تخت ولو شدم. نمیدونم ساعت چند بود که
مامان صدام میکرد ولی هوا روشن بود.

من: بعهله.؟

_ ما داریم میریم خونه ی خالت.

+ کی میایین؟؟

_ زود میاییم. توام انقدر نخواب.

+ اوهوم.

پتو رو کشیدم رو خودمو چرخى زدم رو تخت.

هر کاری کردم دیگه خوابم نبرد. با یادآوری امروز سریع بلند شدم و گوشیمو برداشتم.

+سلام ببخشید مزاحم میشم. چکامه ام.

_سلام دخترم خوبی؟

+ممنون. پری جان چطوره؟

_والا چی بگم. هنوز خوابه اثر دارو ها تو بدنشه.

+وقتی بیدار شد تو رو خدا بهش چیز بدی نگین.

_باید بیشتر حواسم بهش می بود.

+اتفاقی یه که افتاده. کاری ندارین؟

_نه عزیزم. قربونت.

رفتم دستشوئی تا اومدم دیدم داره گوشیم زنگ میخوره.

+جانم؟

_کجایی چکامه؟ ۳ساعته میگیرمت یا مشغولی یا جواب نمیدی.

+داشتم صحبت میکردم دیگه. حالا بگو.

_میای باشگاه؟

+نه امروز اصلن حوصله ندارم.

_چرا؟؟ بلند شو بیا. میخوام ببینمت.

+ماکه دیروز همو دیدیم.

_بیا غر نزن.

+باشه تا ۱ ساعت دیگه میام.

_زود بیا. فعلا.

گوشی رو قطع کردم و رفتم سراغ کمد.

یه شلوار جین تیره و مانتوی مشکی که تو تنم گشاد بود. یعنی مدلش اینطوری بود. یه شال جیگری ام سرم کردم و راه افتادم.

خواستم در باشگاه رو باز کنم ولی دیدم بسته است. با خودم گفتم
نکنه خودش تنهاست

زنگو زدم که در باز شد. درو که باز کردم دیدم باشگاه کاملا تاریکه.

+محسن...کجایی؟؟

قدم اولو برداشتمو وارد شدم.

+مهراب...؟؟؟!

یهو چراغا روشن شد و تازه متوجه جمعیت شدم.مهراب دیونه ام
کلی برف شادی زد توی صورتم.از اون طرفم یکی از مربیا بمب
شادی زد.

دیدن مامانو بابا کنار محسن از همه تعجب اور تر بود.

همه‌ی کاغذ رنگی ها چسبید به صورتم که پر برف شادی بود.

فقط صدای دستا و جیغای مهرابو میشنیدم.

دستامو گرفتم جلو صورتم که تا دیگع به صورتم نزنه.

من:نزنین.داغونم کردین.

صدای محسنو از نزدیک شنیدم که گفت:حالا فهمیدی چرا
میخواستم ببینمت.

دستشو روی سرم حس کردم که داشت کاغذ رنگی ها رو بر میداشت. دستمو از رو صورتم برداشتمو صورتمو تمیز کردم.

مهراب اومد پیشمونو گف: سلام و علیکم. تو که عقلت نکشید شیرینی بدی اینو (اشاره به محسن) مجبور کردم جشن بگیره.

محسن: تو اجبارم کردی؟ عجب ها. خودم گفتم.

+نخیر من گفتم چکامه کلی زحمت کشیده حالا باید براش جشن بگیریم توام هی میگفتی نه ولش کن خرجش زیاد میشه، بیخیال. یادت رفته؟؟؟؟

_مهراب خفه شو وگرنه خودم میکشمت. تو کی این حرفارو زدی؟ تو اصلن میدونستی من میخواستم جشن بگیرم؟

از فرصت سو استفاده کردم با کیفم زدم تو سر مهرابو محکم پاشو لگد کردم.

مهراب: آآخ چرا میزنی؟ باشه بابا دروغ گفتم.

من: واسه دروغت نبود.

بابا و ماما اومد جلو و ماما گفت:

+چکااامه!خدا مرگم بده.

من:آخه کلی برف شادی زد تو صورتم.

بابا:جشنه.طبیعیه.

مهراب:حالا خوب شد ارایش نداشتی وگرنه الان کل صورتت سیاه شده بود.

با این حرفش همه زدن زیر خنده.

روبه بابا گفتم:اینم طبیعیه؟این مهراب کلا دیونه است.

یه صدای آشنایی گفت:ااای بابا باید جلوی در وایستیم؟؟؟

سر بلند کردم که رامتینو دیدم. اومد و با لبخند ادامه داد.

+سلام. تبریک میگم بهتون.

محسن: رامتین راس میگه همه بفرمایید بالا.

همه راهی پله ها شدن و منو محسن پایین کنار هم ایستاده بودیم.

من: مامانو بابا رو کی دعوت کردی؟؟

_صبح بهشون زنگ زدم.

+اصلن تو که تا ظهر مدرسه بودی کی وقت کردی جشن بگیری؟

دستاشو کرد توی شلوار مشکی شو با غرور گف:

دیگه یه محسن جمشیدی که بیشتر نداریم؟؟

یه دفعه صدای مهرباب اومد که گف: مهرباب چی؟ چندتا داریم؟

برگشتیم که دیدیم پشت سرمون بوده و نفهمیدیم. متوجه معنی حرفش نشدم نگاهی به محسن کردم که دیدم داره برا مهرباب چش و ابرو میاد.

مهربابو محسن نگاهی بهم کردن بعد محسن چرخید به طرفم، دستی دور گردنش کشید و گف: راستش... راستش...

مهرباب: اقا محسن فقط پیشنهاد جشنو دادن. من از دارم عین چی جون میکنم که البته فدای سر هر دوتون.

قیافه‌ی جدیی به خودش گرفتو گف: حالا بریم بالا دیگه. تا باشه از این کارا.

رفتم بالا و رو صندلی کنار مرجان نشستم.

+زندگی مشترک چگونه مرجان؟

قیافشو مظلوم کرد و گف: هر روز کلی کار میکنم، کتک میخورم و لباس میخورم. وایای نگو نپرس.

مرصاد با چشمای گرد شده گف:مرجااان؟؟!تو هنوز غذا یاد نداری
درس کنی کلی کار چیه؟کتک چیه؟

منو مرجان مرده بودیم از خنده بخاطر حالت صورت مرصاد.

مرجان:شوخی میکنم بابا.

روبه من گف:تو چه خبر؟با دادشم چیکار میکنی؟؟

_هیچی دیگه از اون درگیر جشنواره بودیم.

+منظورم خودتون بود.

_آها.هیچی میگذره.

رامتین اومد کنارمو گف:بلند شین بیایین اونجا(اشاره به قسمت

بالای میز) بشینین.

_چرا اونجا؟؟؟

+محسن براتون برنامه داره.

بلند شدمو رفتم طرف محسن.

+جریان چیه؟

سرشو به سمت صورتم خم کردو گف: شما بشین من میام.

سرچرخوندم ببینم کسی ما رو دیده یا نه که خدا رو شکر هیچکس ندیده بود. اما یهو چشم رو شیوا و امیر خشک شد هر دو داشتن به ما نگاه میکردن. خب تقصیر ما چی بود که اونا انتخاب ما نبودن.

+برو دیگه. چرا خیره شدی به اون دو تا؟؟

رفتم روی صندلی نشستم. کلی کادو روی میز بود از بچگی عاشق کادو بودم ولی دوس داشتم بهم کادو بدن نه که بدم

با صدای دست برگشتم سمت محسن که دیدم با یه کیک تو دستش داره میاد طرف میز و همون موقع دوباره اهنگ عماد طالب زاده پخش شد.

کیکو که گذاشت رو میز دیگه داشتم سکنه میکردم همه خیره شده

بودن به کیک. کیک شبیه به یه کامپیوتر بود که عکس یه صفحه‌ی
وب روش بود. محسن همینطور داشت کیکو میزاشت رو میزگف: این
دیگه کار خودمه. چطور ع؟؟

سرشو چرخوند طرف صورتم با دیدن چشاش زبونم بند اومد. درست
شبیه چشمای من بود. مشکی و براق.

محسن: نظرتو درمورد کیک پرسیدم نه صورتم
+عالمیه.

راست شد و کنارم ایستاد.

شیوا: این باشگاه تو بوده که اول شده توام بشینو سهیم باش.

نگاهی به محسن کردم و گفتم: شیوا جان راس میگه بیا با هم شعما
رو فوت کنیم.

فقط خیره شده بود به شیوا که حرفشو از رو طعنه زده بود.

گوشه‌ی پیراهنشو گرفتم و کشیدم که نگاهش چرخید به طرفم.

+بیا دیگه. من دارم میگم.

از عمد این جمله‌ی آخر و گفتم تا شیوا بفهمه

بابا: بشین محسن جان. خودتم اینهمه زحمت کشیدی.

محسنم نشست کنارم دیقا طوری که شونه های ظریفم به بازو های
ورزیده اش میخورد. (چقدر تعریف کردم 😊)

رامتین: حالا بگو چرا عدد ۱ رو شمعته؟

الهه: داداشم جشن تولد یک سالگی گرفته.

محسن: نخیر. عدد یک واسه اینه که این اولین موفقیت منو چکامه
کنار همه.

مهراب: خدا بخواد بیشتر میشه.

رامتین: حتما میشه.

فقط منو محسن متوجه حرفشون شدیم.

یعنی موفقیت های بعدیمون چی میتونه باشه؟ عقد
کردن؟ عروسی؟ بچه دار شدن؟

خدایا هیچ فقط نگاهتو ازم نگیر

هر دو شمع ها رو با هم فوت کردیمو کیک و بریدیم. نوبت رسید به
کادو ها.

مهراب با جعبه کادوش جلو اومد و گف: اول مال من. میدونم خوش
میاد.

_حتمالاً.

جعبه ی گلبهی رنگو ازش گرفتمو بازش کردم توش یه پلاک نقره بود
که روش نوشته ی قرانی داشت.

گردنبند و بیرون اوردمو گفتم: ممنون مهراب.

چشمکی زد و گف:گفتم برات وان یکاد بگیرم تا همیشه همراهات باشه
و مراقبت باشه.

رامتین:به به.

امیر:البته کسایی هستن که مراقب خانوم ترابی باشن.

نگاهمون از مهراب به امیر کشیده شد که خیلی ریلکس داشت
نگامون میکرد.امیر هم اومد جلو و کادوشو روی میز گذاشتو اروم
گف:چیز بدی گفتم محسن جان؟؟؟

محسن همینطوره که خیره شده بود بهش گف:چیز بدی نگفتی ولی
داری پا تو کفش بد آدمی میکنی.میشناسیم که نگاهی به محسن کرد
و راست ایستاد.

رامتین:حالا کادو های دیگه رو باز کنید.

هر کسی یه کادو آورده بود و یکی یکی همه رو باز کردم.

مهراب قیافه‌ی حق به جانبی به خودش گرفتو گف:یعنی چی؟پس
کادوی محسن کو؟

رامتین:فک کنم میخواست ما رو تیغ بزنه.

محسن خندید و یه جعبه قرمز که دورش رمان سفید داشت از تو جیبش بیرون آورد و کامل چرخید به طرفم.

محسن: من یه کادوی ویژه دارم.

مرجان: خب حالا بده چکامه بازش کنه ببینم چیکار کردی؟

محسن نه دیگه ایی گفتو خودش در جعبه رو رو باز کرد و گرفت طرفم.

تا توی جعبه رو دیدم ناخداگاه واییی گفتم.

یه حلقه‌ی خیلی ظریف طلایی تو جعبه بود که دور تا دورش نگینای ریز نقره ایی داشت.

الهه: داداش در جعبه که زحمت کشیدی خودت باز کردی حداقل بده انگشتر بده چکامه تا دستش کنه.

محسن: واسه اونم برنامه دارم.

رو به من گف: دستتو بیار بالا.

+میخوای چیکار کنی؟

_میخوام چشمو ببندم انگشتر و دست کنم ببینم تو کدوم انگشت میوفته.

با حرفش همه صدا های عجیب و غریب از خودشون در آوردن.نگاهی به سمت مامانو بابا کردم هردو بدون هیچ واکنشی داشتن تماشا میکردن.

دستمو بالا اوردمو چشمو بستم.چند ثانیه فقط انگشتر و به سر انگشتم میکشید و پس می کشید.

مهراب:داداش بگو مقصدت کدوم انگشته من راهنماییت کنم من کیک میخوام.

همه زدن زیر خنده.این دفعه محسن انگشتر و دیق بالای انگشت حلقم نگه داشت.

قلبم تندتر تپید.از عکس العمل مامانو بابا میترسیدم.نمیدونستم بعدش چی میشه.

همینطوری انگشترو بالای انگشتم نگه داشته بود که چشامو باز کردم و دستمو پس کشیدم.

محسنم چشاشو باز کرد و با اخم بهم نگاه میکرد. انگشترو از دستش گرفت و کردم تو انگشت حلقم.

هیچکس حرفی نزد. خودم دستام میلرزید.

محسن همینطوری خشک شده بود، نمیدونستم کارم درسته یا اشتباه.....؟؟؟؟؟

رامتین: خب بچه ها کیکو نمی برید؟

من: چرا حتما. فقط کو چاقو.

+الان میارم.

محسن به صندلی تکیه داد و عصبی نفس میکشید.

رامتین اومد و چاقو رو داد به من. شروع کردم به تیکه کردن

کیک. محسن همون موقع بلند شد و رفت پایین. اصلن دلم

نمیخواست ناراحت بشه اما شد.

مهراب: کار درستی نکردی.

اروم گفتم: اصلن نفهمیدم چم شد.

به کیک اشاره کردو گف: ول کن اینو. برو پیش محسن.

+الان؟؟؟؟

_نه پ فردا؟ بلند شو.

بلند شدم که مامان گف: کجا میری چکامه؟

+الان میام.

از کنارشون رد شدمو رفتم پایین.

هیچکس پایین نبود و همه بالا بودن. وارد سالن شدم که دیدم
نشسته.

نزدیک شدمو جلو پاش وایستادم. اصلن بهم نگاه نکرد.

محسن: برو بالا.

لحنش اصلن مهربون نبود وحشت ناک بود.

من: محسن جان تو میدونی برام خیلی عزیزی..

+عزیز؟ اره ثابت شده.

جلوش نشستم و همون دستم که حلقه توش بودو گذاشتم رو پاش.

+تو رو خدا بلند شو محسن.

بلند شد و ایستاد.

_تو که نیازی به من نداری برو خودت.

منم ایستادمو نزدیکش شدم.

+کار کن اشتباه بود اما کارتو اشتباه تر. خودت مامانو بابامو دعوت

میکنی بعد جلوشون مراسم نامزدی راه میندازی؟! یکم فکر کن. فکر

منو بکن.

_د آخه فکر تو رو کردم که داشتم همچین غلطی میکردم. فکر خودمو

کردم. تو بفهم.

دستم رو سینه‌ش گذاشتمو گفتم: باشه. آروتر صداتو میشنون.

+خب به درک.

دستمو بالا اوردمو گفتم: ببین محسن الان انگشتت توی دستمه. توام
همینو میخواستی دیگه.

حرفی نزدو چشاشو روی هم گذاشت. نزدیک تر شدم که سرم زیر
چونش قرار گرفت.

دستمو روی گردنش کشیدم.

محسن: تو برو. یکم اروم شم میام.

انگشتامو روی موهای شقیقه اش کشیدمو گفتم: خودم اروم می‌کنم

بعد باهم میریم.

پوزخندی زد و گفت: اینجوری بیشتر دیونم میکنی.

روی پنجه‌ی پا ایستادم و لبامو کوتاه رو لباش گذاشتمو بوسیدم.

من: الان اروم شدین؟ بریم؟ مشکوک میشن ها.

+ این خیلی کوتاه بود. واسم مهم نیس بزار بیان ببینن.

_ الان وقتش نیس محسن میان واسم....

بهم فرصتی نداد و لباشو روی لبام گذاشت. توی همون حالت منو چرخوند و دستاشو روی کمرم گذاشت.

بوسه های نرم و تیزی ته ریشش... تضاد جالبی داشت. ازشون لذت خارج میشد.

حتی لباشم مثل هیكلش از من بزرگتر بود.

شاید ۴۰ ثانیه ام طول نکشید که بعد عقب کشید. چونشو رو چونم به حرکت دراورد که باعث میشد لب بالاش با لب پایینم برخورد کنه. هردو انگار فراموش کرده بودیم کجاایمو بین ۳۰ تا ادم.

سرمو عقب کشیدم تا تمومش کنه.

+این آرومم کرد.

لبمو گاز گرفتمو سرمو پایین انداختم .

دستمو گرفتو کشید:

+حالا بریم.

هر دو از پله ها بالا رفتیم.

بچه ها آهنگ گذاشته بودنو مشغول بودن.

تازه پام رسید بالا که الهه دستمو کشید.

+بیا بریم برقصیم.

خواستم برم که محسن بازومو گرفت.

محسن:چکامه نمیرقصه امشب.

الهه:باشه.خسسسیسس.مال خودت.

با رفتن الهه روبه محسن دس به سینه ایستادمو گفتم:

+چرا چکامه نمیرقصه؟

محسنم دس به سینه شدو گف:

_چون محسن نمیتونه باهاش برقصه.چکامه ام فقط با محسن جلو
مردا میرقصه.

+چه خودخواه.

_تازه فهمیدی دوس ندارم واسه کسی جز خودم باشی.

رامتین:بیا وسط بینم رقست چطوره.

محسن خواست بره که گوشه‌ی پیراهن زرشکی شو گرفتم.

من: چکامه ام نمیتونه برقصه باهات. رامتین چطور؟؟

دستی روی چونه اش به معنی خواهش کشید و گف: بعد اینهمه مدت
همو دیدیم. بزار برم.

رامتین: داری اجازه میگیری؟؟

پیراهنشو ول کردم به وسط اشاره کردم.

واقعا قشنگ میرقصید. حرکت شونه و پاهاش به جا و خوب بود.

مهراب از پیش محسنو رامتین اومدو کنارم ایستاد.

مهراب: میدونی چند روز دیگه چه روزیه؟؟

+نه چه روزیه؟؟

_واقعا نمیدونی؟؟

+مناسبت خاصی یه؟

_تولد محسنه.

شوکه شدم انتظار چنین چیزی رو نداشتم و یهو وای بلندی گفتم که
محسن نگاهی بهمون کرد و باز ادامه داد.

من:داری شوخی میکنی؟

_نه تو داری شوخی میکنی که نمیدونی.

+آخه باید از کجا میفهمیدم؟؟؟

با شیطننت گف:از همونجایی که فهمیدی وقتی عصبی میشه باید
چطور ارومش کرد.

دهنم مثل اسب ابی باز شد.

من:مگه تو دیدی؟

_ ندیدم ولی فهمیدم. حالا بیخیال. مطمئن باش شیوا براش برنامه
داره نمیخواه کم بیاری که؟؟

+ کجا براش تولد بگیریم؟ دوتایی یا دسته جمعی.

_ تو نامزدشی.

+ خیلی نامردی.

مهراب: خب حالا شوخی کردم.

+ تو کافه بگیریم؟؟

_ نه همینجا بگیر. یه شب جلوتر بگیر تا نقشه های شیوا خراب بشه.

+ پس چیزی جز کیک و کادو و تزئین لازم نیست.

_ بعله کیکو که من باید سفارش بدم تزئین اینجام پای من

احمقه. شما لطف کن فقط یه کادو بگیر اگه اونم نمیگیری خودم
بگیرم.

+ مسخره حالا انگار میخواد چیکار بکنه.؟؟!

_ هیچی باید پا... استغفراا...

+ مراب. همین دفعه

_ شما جون بخواه. من در خدمتم این حرفام شوخی یه.

+ ممنون.

_ مدل کیکو برام بگو تا برم سفارش بدم.

+ باشه فکر میکنم میگم.

محسن بالاخره خسته شد و او مد کنارمون منو محسنم حرفامونو
قطع کردیم و مهربام رفت.

محسن: چرا اون رف؟

شونه ایی بالا انداختم یعنی نمیدونم.

محسن: حرف خاصی میزدین؟

_ چه حرفی مثلاً؟؟

+ نمیدونم. آخه یه جوری بود انگار یه چیزی بهت میگف.

سریع بحثو عوض کردم و گفتم:

+شیوا و امیرو کنار هم دیدی؟؟

_نه کجا ان؟

+اوناهاشون. کنار گلدون بزرگه.

نگاهی بهشون کرد و گف:

_خب؟؟؟؟

+بهم میان نه؟؟

_من چه میدونم.

+محسن بدجنس نشو.

_خب چیکار کنم براشون؟؟

+اونا در اخر بازنده ان. بهتر نیس دوتایی شون باهم باشن؟

_کنار هم باشن که دوتایی نقشه بکشن؟؟

+نه محسن. که باهم زندگی مشترک داشته باشن.

_باید خودشون بخوان نه ما.

+خب ما میتونیم پیشنهاد بدیم.

_بریم چی بگیم؟

+من میگم.

روبه رو ایستادو گف:چی رو میگی؟به کیی میگی؟؟

سعی کردم خودمو نیازمو جدی باشم.

من:میرم با امیر صحبت میکنم درمورد شیوا بهش میگم تا...

حرفمو قطع کرد و خیلی محکم گف:

+نه.به ما ربطی نداره میخوان چیکار کنن با زندگیشون.توام هیچی نمیگی.

دیگه داشت با این امر ونهی هاش حرسومو در میاورد وقتش بود یه چیزی بگم.ترجیح دادم به صورت اخموش نگاه نکنم که وقتی عصبی میشد دوس داشتنی تر میشد و حرفمو بزnm.

من:درسته دوست دارم ولی قرار نیس دائم بهم بگی چیکار کنم
چیکار نکنم.منو تو نسبت بهم تعهد داریم،درست.این که من برم با
امیر صحبت کنم دلیل بر نزدیکی نیس.انقدر بدبین نباش لطفا.

+من امیرو میشناسم فک میکنه داری بهش چراغ سبز نشون میدی.
_ولی من چنین منظوری ندارم.
+باشه.

انگشت اشاره اشو به نشونه تهدید تکون داد و گف:ولی واای به
حالت اگه بعدش حرفی پیش بیاد بعد من میدونمو تو.

بعدم راهشو کشید و رف.

واقعا من با همین اخلاقش دوستش داشتم.همین حساسیت
هاش.مگه میشه دوستش نداشت.

اولین کسی بود که این حسو درونم ایجاد کرده.

مگه چیکار میتونست بکنه. تهش عصبانی میشد و یکم غر میزد.
درسته یکم ازش میترسیدم ولی وقتی عصبی میشد قیافش مردونه
تر میشد....

بالاخره خنده مو خوردم نگاهی به دور و بر کردم و رفتم پیش بقیه و
روبه روی بابا نشستم.

از کادوی بابا خوشم اومده بوده. یه گوشی مدل جدید با کیفیت بالا.

من: مرسی بابا بابت امشب.

مبارکت باشه.

مامان ساکت بود از اول همینطور بود اما الان حس میکردم یه
جوری شده.

من: به شما خوش نمیگذره مامان.

سری تکنون داد و گف: چرا. میگذره.

واین یعنی فقط میگذره.

بعد از خوردن شام دیگه کم کم هر کسی خدافظی کرد و رف.

مامان: حسین بلند شو بریم دیگه بسه چقدر میخوای بمونی.

بابا: بلند شین تا بریم.

روبه من کرد و گف: آماده شو چکامه.

کیفمو برداشتمو اومدیم پایین.

محسنم تا جلوی در اومد.

من:مرسی بابت امشب.

محسن:کاری نکردم که.

_خدافظ.

دوس داشتم بمونم و بعد از یک ساعت برم.

دوس داشتم پیشش باشم.کنارش باشم.

دوس داشتم ساعتها به چشماش نگاه کنم چشمایی که منو جذب خودش کرد و وقتی دل تنگ میشدم بخاطر شباهتمون تو ایینه به خودم خیره میشدم.

از زبان محسن:

کاش میشد نره و یکم پیشم بمونه تا باهم تنها باشیم.

اگه مامانو بابا نرفته بودن کربلا حتما تا آخر هفته میرفتم

خواستگاری.

حیف که دور از ادبه و دوس داشتم کامل باشم برای خواستگاری.

انگار حسین اقا راضی بود اما شکیلا خانوم نه.

تو تخت چرخ زدمو با خودم گفتم: من نمیدونم. تا هر جای دنیا که
باشه چکامع باید مال من باشه. پیش خودم تو بغل خودم. روی تخت
خودم.

فقط و فقط مال من باشه.... من نمیذارم حالا که دلم گیر کرده از
دستش بدم.

یا آهنگ مورد علاقم افتادم.

"از وقتی دیدم چشاتو دلم رفت

عاشقت میشم میبینمت هر وقت"

از زبان چکامه:

با وجود اینکه خیلی خسته بودم اما همون شب کل گوشی جدیدمو بررسی کردم.

وای که چقدر کادو گرفتم.

رفتم جلو آینه و گردنبد مهرابو بستمو نشستم جلو آینه حالا باید واسه تولد چی می‌گرفتم.

انگشتر و توی انگشتم می‌چرخوندمو فکر میکردم.

دیگه کلافه شده بودم که یهو یه چیزی به ذهنم رسید.

به گردنبد و حلقه ی ساده ی نقره ایی که اول اسم هر دو مونو پلاک گردنبد حک کنن.

فکر خوبی بود 🙌👍

یکم پول برداشتمو گذاشتم توی کوله ام تا موقع برگشت از مدرسه
برم سفارش بدم. همون شب مدل یکم برا مهرباب فرستادم.

با صدای زنگ سوم گوشیم بیدار شدم و یه خسته نباشید به خودم
گفتم که نماز صبح و خواب موندم. لباسامو پوشیدمو یه سیوشرت
سورمه ایی ام از رو فرم تنم کردم آخه صبح هوا سرد بود.

مامان صبحونه رو آماده کرده بود و پشت میز تنها نشسته بود.

+صبح بخیر .

مامان: صبح بخیر. بشین صبحانه بخور. چایی میخوری؟؟.

کیفمو کنار گذاشتمو مشغول شدم..

_نه نمیخورم.

مامان: دیشب بهت خوش گذشت؟؟

سرمو بالاورد.نمیدونم چش شده بود انگار خوب نبود.

من:آره خب چرا میپرسین؟

+میفهمی داری چیکار میکنی؟

_مگه چیکار کردم؟؟

+من احمق نیستم چکامه.میفهمم.معنی تیکه و طعنه اون دختر و
پسر و میفهمم.معنی کار دیشب اون پسررو هم سر انگشتر خوب
میفهمم.میدونم تو دلت چه خبرع.من مثل بابلت نیستم که چشمو
رو همه چیز ببندم.تو داری با ابرومون بازی میکنی.

_چی میگی مامان؟منظورت چیه؟

+تو که ادعا غرور داری چی شد که انقدر حقیر شدی که وقتی
دیشب ازت ناراحت شد دنبالش رفتی.؟؟من دیشب دنبالت اومدم.

تمام تنم یخ کرد.واااای یعنی همه چیزو دیده؟

مامان:دیگه تو داری شلوغش میکنی.معلوم نیس این پسرع کیه و

چیه که تو انقدر بهش نزدیک شدی.

+ مامان انقدر نگو این پسره. من دوستش دارم نسبت بهش حس دارم.

_ احمق این حس اسمش هوسه.

+ نه مامان علاقه است. حسی که هیچ وقت به مرتضی نداشتم. اونم به من نداره.

_ وقتشه به بابات بگم تو و مرتضی رو رسمی کنه تا کار دستمون ندادی.

کولمو برداشتمو رفتم سمت در اما پشیمون شدمو قبل رفتن گفتم:

+ اتفاقا وقتشه بگید تمومش کنه چون محاله محسن بزاره. منم چنین اجازه ای به شما نمیدم چون زندگی خودمو دارمو به کسی ام مربوط نیس. ماهمو دوس داریم.

دیگه اجازه‌ی حرف زدن ندادمو در و بستم.

پریسا اون روزم مدرسه نیومد باید از پیشش بر میومد و کنار میومد.

رفتمو به یه نقره فروشی سفارش حلقه و گردنبند و دادم و راهی
خونه شدم.

در خونه رو که باز کردم مامان اومد طرفم.

مامان: باز رفته بود پیش اون که انقدر دیر اومدی؟؟

+اولا که نه دوما نه جای محسن نبودم.

_پس کدوم گوری بودی؟

از جلوی مامان رد شدمو گفتم: رفتم واسه تولد محسن کادو بگیرم.

در و بستمو درست صداش نمی اومد ولی میفهمیدم داره تهدیدم
میکنه و میگه لیاقتت همونه.

مگه چش بود؟ اگه محسن پسر بدیه ارع من همون پسر و میخوام.
اونا نمیدونستن چقدر خوبه ولی من که میدونستم.

ناهار نخوردمو شروع کردم به درس خوندن. باید باشگاهم میرفتم تا
با مهرباب صحبت کنم.

مهرباب: کادو گرفتی؟

_ ارع. خریدم.

+ چی گرفتی؟؟؟

_ دیگه. نمیگم که.

+ چقدر تو رو داری؟ حالا نامحرم شدم؟؟؟

_ نه مهرباب...

+ ارع دیگه هر کار میکنم تهش حقم اینه.

خواستم جوابشو بدم که همون موقع محسن از در وارد شد.

+سلام.مهراب چشم شد؟

_سلام خوبی؟

+اوهوم.میگم مهراب چشم بود؟

بیخشیدی گفتمو رفتم پیش مهراب.

من:دیونه چرا ناراحت میشی؟

_ناراحت نشدم.

+شدی.به خدا مهراب منظوری نداشتم فقط خواستم همون شب ببینی.

چرخید طرفمو با خنده گف:برو دختر باور کردم.ناراحت نشدم.

+خوبه کیک سفارش دادی؟؟

_ارع بعد ظهر سفارش دادم.من یه مدل شکلات دیدم خیلی قشنگه
میخواهی از اونا ام بگیر؟؟

+چجوری ان خب؟؟

_عکسشو برات میفرستم.

+باشه پس من میرم به کارام برسم.بفرستی.

برگشتم همینجوری عقب که خودم به یه چیزی چرخیدم که محسنو دیدم.

من:ععع تو تویی؟ترسیدم.

خیلی خشک و بی روح گف:ترسیدی؟!چرا ترس مگه چیکار میکردی؟

انگار مشکوک شده بود.لبخندی زدمو گفتم:منظورت چیه یهو اومدی ترسیدم .

هیچی نگفتو فقط خیلی جدی نگام کرد.

من: من میرم به کارم برسم.

وقتی پشت میزم نشستم نگاهی بهش کردم که دیدم داره ورزش میکنه. انگار یه جوری شده بود.

دنبال مقاله های معتبر و تازه منتشر شده گشتمو گذاشتم تو سایت و چندتا اهنگ باحالم واسه باشگاه گرفتم.

گلاب به روتون(😊) دستشوئیم گرفتو رفتم سرویس بهداشتی

وقتی اومدم بیرون مهرباب از انتهای سالن با صدای بلند گف:واست فرستادم. برو ببین.

محسن نگاهی به منو مهرباب کردو زودتر از من رفت سمت میز. انگار دنبال یه چیزی میگشت منم سریع طرف پیشش.

من: دنبال چیزی میگردی؟

دستشو زد به میزو بدون اینکه نگام کنه گف:گوشیت کو؟

+گوشی من؟؟چرا لازمش داری؟

محکم دستشو زد روی میزو با صدای بلند گف:ارع.بدش من.

+آخه چی شده؟؟

سرشو بالا گرفتو نگاهی بهم کرد از عصبانیت لباسو بهم فشار میداد.رفت پشت میزو گف:من که پیداش میکنم.

کیفمو از روی میز برداشتو گوشیمو از توش بیرون آورد.

از حرکاتش تعجب کرده بودمو دلیلشو نمیدونستم.

یکم با گوشی درگیر شد وگف:رمز این لعتی چیه؟

رفتم نزدیکو دستشو گرفتم.

من: بیا بریم بالا. بهت میگم.

دستشو کشید و گف: همینجا بگو تا صدام بالا تر نرفته؟

دوباره دستشو کشیدمو گفتم: بریم بالا صحبت میکنیم چرا اینجوری
میکنی؟؟؟

نفسشو با صدا بیرون داد و همراهم اومد تا رسیدیم به اتاق درو
محکم بهم کوبید و اومد طرفم. واقعا ازش ترسیده بودم. قیافش
ترسناک شده بود و من دلیل این کارشو نمیدونستم.

انقدر نزدیکم شده بود که تنش به تنم میخورد.

محسن: رمزشو بزن بده من.

دستامو رو بازوهاش گذاشتمو گفتم:

محسن جان میشه بگی چت شد یهو؟ این کارا چیه؟؟

محسن: با اعصابم بازی نکن لامصب. بده گوشیتو ببینم با مهرباب چه غلطی میکنی.

گوشی رو پشتم گرفتمو گفتم: چی میگی محسن؟ چرت و پرت نگو.

+ بده اونو. میبینم شما دو تا چند شبه هی با هم پچ پچ میکنید تا من میام ساکت میشین. پس بگو چه خبره!!

_ محسن ما حرفای معمولی میزدیم مثل همیشه. چرا همچین فکری کردی؟

دستشو آورد پشتمو گف: بده من خودم میرم بازش میکنم همچی معلوم میشه.

گوشی رو توی دستم جابه جا کردم تا ازم نگیرش.

من: باور کن چیزی نیس.

+ باشه بده ببینم معلوم میشه.

_ یعنی تو به من شک داری؟

لبشو زیر دندون کشید و آروم گف: میدونی روانی ام چکامه بده اونو.

+ تو داری بهم تهمت میزنی.

داد زد و گف: بده من اونو وامونده رو بهت میگم.

سرم از صداش درد گرفت. تصمیم گرفتم کوتاه بیام. گوشه رو روشن

کردمو وارد صفحه چت خودمو مهرباب شدم اینترنتو روشن کردم

عکسو باز کردم و گرفتم طرف محسن.

من: دیدی؟؟ دیدی چه غلطی میکردیم؟ عکس شکلاته؟

نفسای بلند و عصبی میکشید و خیره شده بود به صفحه گوشی.

یهو ااااا هی گفتو گوشی رو پرت کرد.

از برخوردش با زمین هزار تکه شد.

دلم میخواست بزارمش برم اما الان وقت قهر کردن نبود. یه گوشی بود دیگه.

دست و پام میلرزید و تنم یخ کرده بود. آروم رفتم طرف مبلا روش نشستم و چشامو بستم.

چیزی طول نکشید که از تگون مبلا فهمیدم نشسته.

من: چی از تو گوشیم فهمیدی؟؟

ساکت بود اما صدای نفساشو میشنیدم.

من: حرفای عاشقانمونو خوندی؟؟

+تمومش کن.

_تو چرا تمومش نکردی؟ چرا یه طرفه به قاضی میری؟

نزدیک شد و دستمو تو دستش گرفت.

+معذرت میخوام. یهو زد به سرم. چکامه تو اولین نفری تو زندگیم
حق بده روت حساس باشم. باور کن دوست دارم.

ازش ناراحت بودم ولی این دلیل بر این نمیشد که دوستش نداشته
باشم.

منم نزدیکش شدمو بغلش کردم.

اغوشم کاملاً اندازش بود و دستام دور تا دور شونه هاشو گرفته بود
و سرش رو سینم بود. برا اولین بار راحت تونستم سرمو توی
موهایش فرو ببرمو عطر موهایشو استشمام کنم.

محسن: کاش زودتر خودت توضیح میدادی.

ساکت موندمو چیزی نگفتم.

سرشو بلند کردو گف:ناراحتی؟

دستامو از دورش باز کردم.

کنارم نشستو دستشو پشتمو قرار دادو منو کشید سمت خودش
طوری که تنم کامل رو بدنش بود.

محسن:بهت حق میدم ناراحت باشی..ببخشید.خون به مغزم نرسید.

اروم زیر گوشش گفتم:ازت ناراحتم ولی جلوی علاقمو بهت نمیگیره.

دستشو زیر پام انداختو پامو انداخت رو پای خودش.

اعتراضی گفتم:ول کن محسن.داری شلوغش میکنی.

صورتشو روی صورتم کشید و گف: ساز مخالفت نزن چکامه.

+مامان دیشب منو تو رو دیده، کلی باهم دعوا کردیم. میگفت حسی که نسبت بهم داریم هوسه.

حرکت صورتش متوقف شد.

محسن: تو نسبت به حسمون شک داری؟

+نه اصلن. حداقل به حس خودم شک ندارم.

سرشوخم کردو چونمو بوسید.

_بهتره به حس منم شک نداشته باشی.

ترجیح دادم ساکت باشم تا خیلی مطمئن نشه دیگه ازش ناراحت نیستم. ولی نمیتونستم ازش دل بکنم انگار اهنربا داشت.

با صدای در سریع پامو از رو پاش برداشتم.

مهراب: محسن من دارم میرم کاری نداری؟؟؟.

هر دو فهمیدیم که قصدش از این کار این بوده که مطمئن بشه
حالمون خوبه.

بلندشدمو رفتم بیرون.

نگاهی به سرتا پام کرد و گف: خوبی؟ چش شده بود؟

چشمکی زدمو گفتم: بیخیال. تموم شد.

از هر دو خدافظی کردم و راه افتادم سمت خونه.

دلم برای گوشیم میسوخت. هنوز یک هفته ام نشده بود.

سریه سو تفاهم نابودش کرد. حتی سیمکارتو مموری ام برنداشتم.

مامان با هام سرسنگین بود اما بابل مثل همیشه بود. شوخی
میکرد، میخندید.

دلم شور میزد تا همه چیز اونجوری که باید پیش نره.

سوگند:حالت خوبه چکامه؟؟

_نگرانم.

+چی شده؟نگران چی؟

_مامان جریان منو محسنو فهمیده.باهاش مخالفه.

زهرا:چرا؟محسن که خیلی خوبه.

+نمیدونم.مامان میگه منو مرتضی نامزدیم همه میدونن.رابطه با

محسن درست نیس.

_فکرشو نکن درس میشه.

من:فردا تولد محسنه دعوتتون کنم میایین؟

سوگند:من که نه.

زهرا:منم اگه مهدی بیاد میام.

روبه زهرا گفتم:پس منتظرم.

سوگند:نگران پری ام.

من: امروز زنگ میزنم بهش واسه تولد دعوتش میکنم.

+امیدوارم بیاد.

نشستم پشت لپ تاپم تا درسای امروزو مرور کنم. ۱ ساعتی درگیر بودم که کاوه با تلفن خونه اومد تو اتاق.

کاوه: چکامه اقا محسن زنگ زده!

+مامان فهمید؟

_نه.

+گفتی کیه؟

_گفتم دوستته.

+مرسی فدات شم.

_باشه عرعر.

گوشی رو گذاشت رو میزو رفت بیرون.

محسن: یکم دیگه باز جوییش میکردی.

+سلام.

_سلام خانوم.

+کاری داری؟

_توچی؟

من: دارم درس میخونم.

+بیا سر کوچه. الهه درگیر تمیز کردن خونه است ماهانم واسه مهدکودکش چیزی لازم داره میخوام ببرمش چیزی بخره توام بیا.

_میگم که درس دارم.

+درس یا من؟؟؟ بدو بیا منتظرم.

_محسن.

+جان؟

_نمیتونم پیام. خودتون برید.

+لج بازی نکن چکامه بیا زود.

دیگه فرصت حرف زدن نداد و قطع کرد.

سریع لباس پوشیدمو از خونه اومدم بیرون. وقتی رسیدم هردو تو ماشین نشسته بودن.

روبه محسن سلام کردم و چرخیدم طرف محسن.

ماهان: سلام خاله.

لپشو کشیدمو گفتم: سلام عزیزم چطوری؟

محسن ماشینو روشن کرد و گفت: کاش یکی ام ما رو انقدر تحویل بگیره.

نگاهی بهش کردم با تصور اینکه یکی لپشو بکشه و بهش بگه سلام عزیزم چطوری خنده رو لبم اومد. صورتمو چرخوندم طرف پنجره تا خنده مو نبینه که گرمای دستشو روی پام حس کردم.

محسن: این دومین باره وقتی میخندی خودتو قایم میکنی. حواسم
هس.

نیشمو بستم و جدی نشستم نگاهی بهم کردو گف: وایاویلا.

از لحنش خندم گرفت ولی خودمو کنترل کردم اونم دیگه حرفی نزد.

ماهان: دایی مامانی کی از تربلا میاد؟

محسن: مامانی نرفته تربلا رفته خشک بلا.

ماهان زد روی شونمو گف: چکامه جون شما نمیدونید کی میاد؟

محسن: چکامه جون امروز خودشو واسمون بد گرفته ماهان.

ماهان: یعنی ناراحته؟

من: نیست دایی جونت خیلی خوبه بایدم ناراحت نباشم.

روبه محسن گفتم: جلوی ماهان!!!

هیچی نگفتو خیلی جدی به رانندگیش ادامه داد.

ماهان: شما چرا شبیه مامان و بابا هاین ولی مامانو بابا نیستین.

هر دو با تعجب برگشتیم سمت ماهان. طفلی شوکه شد و دستاشو از روی صندلی هامون برداشت و نشست.

ماهان: حرف زشتی زدم؟؟

با قیافه‌ی مظلومی که به خودش گرفته بود دلم نیومد بگم اره.
دستمو سمتش دراز کردم تا بیاد جلو پیش خودم بشینه. موهاشو مرتب کردم و گفتم: تونه. تقصیر بعضی هاست که نمیدونن باید چی رو کجا بگن.

ماهان دستشو روی بازوی محسن گذاشت و گفت: دایی فک کنم

منظورش تو بودی.

محسن پوفی کشید و اهو می گف.

طبق لیست فروشنده میاورد و ماهان انتخاب میکرد.

ماهان: دایی جوووون.

محسن: عرعر. جونمم؟؟؟

ماهان با صدا خندید و گف: من بستنی میخوام.

+ شما بشینین تو ماشین من میرم بخرم.

_ برا من قیفی کاکائویی بخر. محسن خم شد طرف منو گف: توچی

میخوری؟

+ نمیخوام.

_ بگو چی میخوری لوس نشو.

+ بعد کمی مکث گفتم: منم مثل ماهان.

_بریم همونجا بشینیم؟

ماهان:نه من میخوام برم پیش مامانم.

من:منم درس دارم.

با گفتن باشه از ماشین دور شد.

دوباره یاد گوشیم افتادم.حالا چطور باید برا تولد با مهرباب هماهنگ میکردم.باید سیم کارتو ازش میگرفتم.

محسن با دوتا بستنی قیفی نشست تو ماشینو بستنی هامونو داد.

من:چرا با خودت نگرفتی؟؟

+من دوس داشتم بریم بشینیم اونجا بخوریم.

_یعنی قهر کردی که نخردی برا خودت.

+قیفی دوس دارم ولی هم نمیشه پشت فرمون خورد هم خجالت میکشم بخورم.

ماهان: چرا خجالت میکشی.

محسن: با این هیکل آخه قیفی بخورم.

نگاهی به سرتاپاش کردم و لبمو به دندان گرفتم تا نخندم اما نشد و زدم زیر خنده.

محسن: بخند دارم واست. باز تنها میشیم.

از تهدیدش خشک شدم 😬~

یعنی چی باز تنها میشیم 😬.

یکم از بستنی خوردم ولی دلم نیومد تنها بخورم.

چرخیدم طرفشو بستنی رو گرفتم جلوی دهنش.

من: توام بخور.

+ بخور خودت، نمیخورم.

_ تنها نمیتونم بخورم.

+ گفتم که....

وای که از تعارف متنفر بودم.

بستنی رو جلو بردم که خورد به لباس و خورد ازش.

نزدیک خونه شده بودیم اما دلم نمیخواست برم خونه.

میخواستم برم چیکار که دوباره برم تو اتاقمو تنها باشم.

من: میام باشگاه.

_ باشگاه امروز تعمیرات داشت از صبح تعطیله.

+ الانم دارن کار میکنن.

_ نه تا قبل اومدنمون تموم شد.

+میشه بریم باشگاه؟؟

سری تکنون داد و با شیطننت گف: ۲ تایی دیگه؟

+ارع به خود شک داری؟

ماشینو پارک کردو گف: کم نه. من ماهانو میبرم خونه. صبر کن تا
بیام.

میدونستم برام خطری نداره تهش میخواست کارای همیشه شو بکنه
که منم از خودش مشتاق تر بودم

داشتم به همین چیزا فکر میکردم که در باز شد.

محسن: تشریف نمیارید؟

+منتظر بودم در و برام باز کنی؟

_ععهه. اصلن مگه شما درس نداشتی؟

پیاده شدمو گفتم: باشه میرم.

بند کیفمو گرفتمو کشید طرف خودش.

محسن: جان من لوس نشو بیا سریع بریم تا کسی ندیده تهمت بزنه.

زبون درازی کرد و گف: اونم تهمت ناروا

هیچی نگفتمو وارد باشگاه شدمو مستقیم رفتم پشت میزم نشستم.

اومد پشت صندلیم ایستاده و شونه هامو بین پنجه هاش گرفت.

محسن: میخوای اینجا بشینی؟

سرمو گرفتم بالا و گفتم: کجا بشینم؟

به شونه هام فشاری وارد کردو گف: هر جا خودت دوس داری.

دستاشو برداشتو رفت طرف سالن منم کمی بعد رفتم پیشش که
دیدم نشسته داره دستگاه ها رو بررسی میکنه و منم دست به سینه
تماشاش میکردم.

صحنه‌ی اونروز اومد تو ذهنم. واقعا ازش ترسیده بودم ولی بازم
دوسش داشتم

چرخید به طرفم و به زمین اشاره کرد.

محسن: اینجا بشینیم؟

+اینجا؟

راحت روی زمین دراز کشید و گف: ارع. اصلن خیلی خسته ام
میخوام دراز بکشم.

نشستم کنارشو گفتم: روی این زمینای کثیف؟

+تازه تمیز کردن.

دستشو به طرفم دراز کرد دستمو تو دستش گذاشتمو منو کشید به طرف خودش.

پاشو یه جوری پشت پام قرار داد که من سر خوردمو دراز کشیدم. خودم دلم خواست سرمو بزارم رو سینهش و همینکار و کردم.

دستشو دورم حلقه کرد و گف: فقط چون از حرفای مامانت فرار کنی اومدی اینجا؟؟

+نه دوس داشتم پیشتم باشم.

ساکت بود و دستشو میکشید روی موهام.

من: یه مشکلی برا یکی از دوستام پیش اومده.

+چه مشکلی؟

_۲سال با یه پسر دوست بود بعد همین چند روز پیش کات کردن. ولی پریسا دوسش داشت.

سرمو بالا گرفتمو گفتم: باورت میشه میخواست خودکشی کنه.

دستاشو روی کمرم به حرکت درآورد و گفت: بخاطر پسری که ولش کرده؟؟؟!

با انگشتم موهاش مرتب کردم و گفتم: اوهوم. ولی جلوشو گرفتیم.

+ پسری که همچین کاری میکنه خیلی بی ارزش تر از این حرفاست.

پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم و گفتم: من میترسم محسن.

+ از چی؟

_ از جدایی.

پاهامو بین پاهای خودش قرار داد. برای چند ثانیه ذهنم خالی شد.

محسن: ازدواج دلیل بر جدایی از خانواده نیست.

+ جدایی از اونی که دوستش داری سخته.

_ وقتی عروسی کردیم یه خونه‌ی خوب میگیریم، هر روزم با خودم میارم که بری پیش خانواده.

چرا داشت بحثو میپيچوند؟ من يه چيز ميگم اون يه چيز.

من: ولی من منظورم تویی نه اونا. من میترسم يه روز تو نباشی.

سريع نیم خيز شد و چرخيد روم.

فكر كردم الان سرم ميخوره رو زمين اما دستشو گذاشت زير سرمو صورتش به صورتم نزديك كرد.

محسن: از اول منظورتو فهميدم وقتی بحثو عوض ميكنم يعنی دوس ندارم درموردش صحبت کنی باز تو ادامه میدی.

صورتشو با دستام قاب گرفتو گفتم:

قاب گرفتمو گفتم: چرا دوس نداری؟ اينجا طبيعیه؟؟؟؟

شالمو از روی سرم کنار زد و يکم خودش جابه جا كرد. فقط بالا

تنه‌اش روم بود و یه پاش بین پام ولی بازم سنگینی شو حس
میکردم.

+بین منو تو نباید طبیعی باشه. من دوس ندارم بهم شک داشته
باشی. اصلن حلقه‌ی تو ک؟؟

نگاهی به دستم کردم که دیدم واقعا دستم نیس.

محسن: دستت کن اون لامصبو چکامه.

خواست بلند شه که خودم مخالفت کردم و دستامو دور شونه هاش
حلقه کردم.

من: ببخشیدخب. گفتم زود بیا هل شدم یادم شد.

سرشو تو گودی گردنم فرو برد و عمیق نفس کشید.

محسن: از این به بعد دوس دارم همیشه تو دستت باشه.

_چشم غرغرو.

تک خنده‌ایی کردو سرشو جابه‌جا کرد و پایین تر آورد.
خواستم بهش بگم سرتو بردار که داغی لباسو روی گردنم حس کردم.

با حرکت لبش روی گردنم دهنم برای گفتن چیزی قفل شد و یه دستمو دور کمرشو یه دستم توی موهاش نشست.

الان از همیشه بهم نزدیکتره و من هیچی تو اون لحظه یادم نمی اومد.

لباشو برداشتو یه نقطه‌ی دیگه‌ی گردنمو بوسید.

من: نکن محسن کبود میشه میفهمن.

سرشو بالا آورد و از روم کنار رفت.

بازوشو زیر سرم گذاشتو پاشو پشت پام گذاشتو منو کشید طرف خودشو پاش انداخت روم.

محسن: بعد ۳ ساعت یادت اومد؟

_وقتی نزدیکم میشی همه چی یادم میشه ولی وقتی عصبانی میشی...

سرمو گرفتم بالا که دیدم چشاشو بسته و لبشو به دندون گرفته.

دستمو دور گردنش حلقه کردم و سرمو یکم بالا گرفتم اروم گفتم: محسن وقتی عصبانی میشی من ازت میترسم.

سرشو پایین آورد و کوتاه لبمو بوسید.

من: قول بده دیگه عصبانی نشی. قول بده دیگه اونطوری باهام رفتار نکنی.

یکم مکث کرد و من همچنان منتظر شنیدن حرفی ازش بودم که

دوباره چرخید روم.

محسن: معذرت میخوام بابت اونروز.

_محسن من معذرت خواهی تو نمیخوام باید قول بدی.

+ سعی میکنم.

لبخندی زد و گفت: خوبه اینجوری؟؟

+ اوهوم.

همینجوری ام فاصله‌ی صورتامون باهم کم بود که سرشو پایین تر
آورد و لبامو کوتاه بوسید و با زبونش روی لبم کشید.

منم هیچ مخالفتی نکردم.

منی انقدر حساس بودم دربرابرش مطیع بودم.

از زبان محسن:

قصدم از اینکار این بود که ببینم چکامه ام دوس داره کامل
بیوسمش یا فقط چون من ناراحت نشم پسم نمیزنه که دستاشو روی
صورتتم گذاشتو چونمو به چونه‌ی خودش نزدیک کردو بوسمون
شروع کردم.

اولش نرم میبوسیدم اما بعد تند تر شد. طوری که چکامه در برابرم
کم آورد و فقط حرکت دستاشو روی صورتو گردنم حس میکردم.

با فکر اینکه چشم دو نفر دیگه دنبالشه تمام ذهنم بهم میریخت. من
این دختری تمام و کمال برای خودم میخواستم.
همین افکارم باعث میشد بوسیدنشو تغییر بدم

لب پایینشو بین دندونام گرفتمو گاز گرفتم که با این کارم نگاهشو
ازم گرفتمو چشاشو بست و آهی گفت.

دوس نداشتم اذیت بشه ولی انگار هیچی دست من نبود.

چند ثانیه دوباره نرم بوسیدمش تا اروم بشه و همراهیم کنه بعد از
روش بلند شدمو نشستم.

برامن زیاد سخت نبود اما چکامه نفس نفس میزد و کمی بعد کنارم
نشستو با حرص به بازوم مشت زد.

من: چرا زدی الان؟؟

+همش تقصیر توئه.

_چی تقصیر منه؟؟؟

+امروز کلی گناه کردیم. ما که محرم نیستیم محسن.

دستامو رو پهلوهاش گذاشتمو گفتم: یعنی بخاطر این منو زدی؟

شبیه بچه ها سر تکون دادو گف: آره. حقته.

دوباره شیطنت درونم فعال شد و همینطوری کشیدمش رویامو

دستامو دورش حلقه کردم.

من: یادت بهت هشدار داده بودم تنها بشیم باهات کار دارم؟؟؟!

سریع سرشو چرخوند طرفم که باهم چشم تو چشم شدیم.

چکامه: چه هشدار؟! اصلن برای چی؟؟

پهلوهاشو فشار دادمو گفتم: یکی تو ماشین به بستنی قیفی خوردن
من خندید.

چشماش گرد شد و با مین مین گف: من؟ من نخندیدم.

شروع کردم به قلقلک دادنشو گفتم: چرا خندیدی. حالا ام باید
مجازات بشی.

محکم بغلم کرده بود و خواهش میکرد و بلند میخندید. ولی من

ادامه دادم.

چکامه: محسن جونم تورو خدا غلط کردم.

+نباید میخندیدی.

_دیگه نمیخندم چون من تمومش کن.

چون جون خودشو قسم داد دستام متوقف شد ولی چکامه منو ول نکرد و همچنان بغلم کرده بود.

من این دختریو با تمام وجود میخواستم. دختری که با غرورش اجازه نمیداد هیچکس بهش نزدیک بشه و حالا انقدر نزدیکش بودم که تو بغلم و روی پام باشه.

تو این فکر بودم که یهو لپمو گاز گرفتیو سریع بلند شد.

چکامه: اینم بخاطر گازی که از لبم گرفتی.

شالشو از روی زمین برداشتو بعد از چند بار تگون دادن رفت جلو
آینه تا سرش کنه.

از فرصت استفاده کردم و رفتم طرف میزو گوشه که خریده بودمو
از توی کشو برداشتم و پشت سرش ایستادم.

گوشه رو از توی آینه بهش نشون دادم که نگاهش روش ثابت
موند.

من: این گوشه جای گوشه خودت.

چرخید و گوشه رو ازم گرفت.

چکامه: مرسی محسن. خب گوشه خودمو درست میکردی.

سرمو پایین گرفتم و گفتم: اون دیگه درست نمیشد. امیدوارم خوش

بیاد.

گونمو بوسیدو گف: خیلی ام خوبه. ممنون.
گوشی رو توی کیفش گذاشتو رف سمت در.

من: پیام باهات؟؟

چکامه: نه نمخوام بفهمن. خدافظ.

+مراقب خودت باش خدافظ.

از در که رفت بیرون منم پشت سرش رفتم.

اگه میدونستم تنهایی دونفره انقدر خوبه همیشه بعدظهرا باشگاه رو
تعطیل میکردم

از زبان چکامه:

گوشی رو که روشن کردم عکس خودشو روی صفحه دیدم چند دقیقه فقط خیره شده بودم به گوشی.

شماره‌ی مهربابو گرفتمو باهاش صحبت کردم.

طفلی همه کارا رو کرده بود و کلی ام بابت اونروز نگران شده بود که براش توضیح دادم.

بعدم بهش گفتم از اون شکلاتا برام بگیره.

خیلی خوشگل بودن شبیه دمبل بودن.

دور دسته هاش به شکل یه نوار باریک کارامل داشت.

پریساروهم باید دعوت میکردم.

شماره شو گرفتم که با بوق سوم جواب داد.

+سلام پری خانوم.

باصدای آرومی گف:سلام عزیزم.

+خوبی پریسا؟ چرا مدرسه نیومدی؟

_آره بهترم. از فردا میام. درس دادن؟؟

+آره یه پروژه جدید بهمون دادن.

_حوصله‌ی مدرسه رو نداشتم.

+به یاد نیار. فراموش کن. تو حال زندگی کن.

با لحن شیطونی گف: اتفاقا الان تو بالکنم. ایراد داره؟؟

+کوووووفت. هنوز کخ تو تنت هست. زنگ زدم واسه تولد محسن دعوت کنم.

_تولد محسن! کی؟؟

+فرداست. اومدنتم اجباریه.

_آخه من که اونجا کسی رو نمیشناسم.

+من که هستم زهرا ام میاد. فردا محسن ساعت ۵ از مدرسه میاد. باید قبل ۵ باشگاه باشی.

با لحن مسخره ایی گفت:مدرسه!قضیه چیه؟درس میخونه؟

+واااا پری؟؟!تدریس میکنه

_او مای گادچه سریعم بهت بر خورد.

+همینی که هس.کاری نداری؟

_نه عزیزم ممنون خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و خواستم به محسن پیام بدم که دیدم شماره‌ی خودشو به اسم عزیز دل save کرده (ذخیره)

پشیمون شدم و از اتاق اومدم بیرون.

تا روی مبل نشستم کاوه اومد تا بهش کمک کنم ریاضی هاشو حل کنیمو نیم ساعت باهاش درگیر بودم بعدم سرگرم تلوزیون شدم که بالاخره مامان روزه سکوتشو باز کرد.

مامان:فردا درساتو زودتر تموم کن بعد ظهر بیکار باشی.

من: چرا؟ چه خبره؟ +

خونه ی عموت دعوتیم.

+ فردا؟

_اره. کاری داری؟

+اره من فردا درگیرم. حدودا از ساعت ۸ میتونم بیام.

_لغوش کن.

+نمیشه تولد محسنه. من نمیام.

_تو اونو به مرتضی ترجیح میدی؟

+معلومه

_برات متاسفم هر غلطی دوس داری بکن.

+نظر خودمم همین بود

مامان با حرس نگام کردو چیزی نگفت.

موهامو سشوار کشیدمو دم اسبی بستم و چتری هامو ساده توی
صورتتم ریختم.

ارایشم مثل همیشه ساده بود این بار تنها تغییرش رژلبم بود.

که به جای صورتی بادمجونی زدم.

یه شلوار جین چسب سورمه ایی پوشیدم.

درکل کوتاه بود اما منم پاچه هاشو تا دادم که کوتاه تر باشه.

یه بلوز یخی انتخاب کردم که یقه‌ی گردی داشت و آستین هاش
کلوش بود و تا روی باسنم بود.

از سادگیش خوشم میومد و بهم میومد.

مانتوی مشکی مو پوشیدمو شال سورمه ایی مو سرم کردم کادمو
برداشتمو اومدم بیرون.

+من دارم میرم بیرون.

_پس اونجا رو انتخاب کردی؟؟!

+گفتم دیشب.

_دیر تر از ۸ نیای

+حتما. خدافظ.

من:سیلام. خسته نباشید.

مهراب دست به کمر ایستاد و گف:

_سلام. راضی هستین؟

نگاهی به اطراف کردم که تزئین شده بود و عالی بود.

من:مرسی عالیہ.

_خدا خیرت بده دستمزد مارو بده که بریم به زنو بچه مون برسیم.

+دیونه. کیک و گرفتی؟

_اره میخواستم بگم امیر برع بگیره بعد گفتم بیخیال این با شماها
لجه یه وقت میبینی دورتا دور کیکو یه لیس میزنه بعد میشه.

+|||اه. مهرباب!؟؟؟!!! نکنه خودت اینکارو کردی.

_آخه به من میاد! من پسر به این خوبی، تمیزی.

+خب حالا.

مهرباب: تازه بقیه شو نمیگم که ریا نشه.

نشستم رو صندلی و گفتم: کادو چی خریدی؟

+تو مگه گفتی.

_به درک نگو.

+بگو تا بگم

_نمیگم.

دست به سینه شد و گف: خب منم نمیگم.

+مهرباب من یه تصمیمی گرفتم.

–چی؟

من: تا حالا به ازدواج شیوا و امیر فکر کردی؟

–ول کن جون من.

+چرا چه ایرادی داره؟

–داری اتیش زیر خاکستر میشی چکامه. خودشون بخوان با هم جفت میشن.

+توام مثل محسن ساز مخالفت بزن. اونا خودشون نمیفهمن. میخوام با امیر صحبت کنم.

–بیخیال دختر. بلند شو آماده شو الان مهمونات میان. این حرفام رو تموم کن تا دردرس نشده محسنم اگه ساز مخالفت میزنه حق داره. بیخیال شو.

+کار بدی نمیکنم که.

سرشو خاروندو گف: درسته همیشه شوخی میکنم ولی دلیل نمیشه که چیزی حالیم نیس. من چند ساله با محسن دوستم. تو تنها دختر زندگی اگه دوستش داری به حرفش گوش کن. نزار اذیت بشه حالا که بقول خودش عاشق شده حقشه زندگی آرومی داشته باشه.

بلند شدو درگیر موهاش شد منم رفتم تو اتاقو مانتو مو دراوردمو
شالمو باز گذاشتم و چتری هامو مرتب کردم و از اتاق اومدم بیرون.

با صدای در امیر چرخید طرفم.

فکر نمی‌کردم اومده باشه.

من: سلام

سرتا پامو برانداز کرد و با خنده سلامی گفت.

رفتم طرف مهراب و همینطور نگاه امیر همراه با من چرخید.

مهراب که متوجه شده بود نگاهی به امیر کرد و گف: بهتره بشینی

انگار راحت نیستی.!!!

امیر اخمی کرد و نشست.

کم کم بچه های باشگاهم اومدنو منو مهراب کنار هم ایستاده بودیم

ک پریسا وارد باشگاه شد.

نزدیک شدمو بغلش کردم.

+سلام عزیزم خوش اومدی.

_سلام ممنون.

مهراب یه جوری به پریسا نگاه میکرد حس کردم الانه که قورتش
بده پریسا ام خوب براندازش کرد.

من:مهراب جان،ایشون دوستم پریسا هستش.

مهراب یه قدم جلو اومدو گف:سلام.منم دوست چکامه و
محسنم.خوشبختم.خوش اومدین بفرمایید بالا.

هردو بدون توجه به من باهم رفتن بالا.

تو فکر رفتارشون بودم که صدای یه زن منو از افکارم جدا کرد.

من: سلام شیوا جان.

_سلام.

نگاهی به سرتا پام کرد و گف

گف: کی بهت گف تولد محسنه.

پلک طولانی زدمو گفتم: جلسه‌ی پرسش و پاسخ نیس، جشن تولده.

_نمیخوای تقلبتو لو بدی

یه قدم نزدیکش شدمو دست به سینه گفتم: حرفات محسنو بهم

میریزه چون میلی بهت نداره. دوس ندارم باعث ازارش

بشی. فهمیدی؟

+تو که خوب میدونی باید چطور ارومش کنی.

_دیقا. اخلاقشو خوب میدونم.

لبای سرخشو تر کرد و رف.

مهراب به محسن زنگ زد و گف واسه یکی از بچه ها تو باشگاه
مشکل پیش اومده زود بیا.

کنار زهرا و پریسا و مهدی ایستاده بودمو منتظر بودم.

مهدی: زهرا خانوم یادت بگیر تا تولدم چیزی نمونده.

زهرا: من تو کافه میگیرم عزیزم.

مهدی دستاشو رو به اسمون گرفتو گف: خدایا هرچی صلاحه ولی
فک کنم مسخره کرد.

پریسا: حالا بزار تولدت برسه.

با صدای زنگ همه ساکت شدیم رامتین با بمب شادی جلوی در گارد

گرفته بود تا امیر در و باز کرد محسن با هل وارد شد و گف:چی...

با صدای بمب شادی و سرو صدا صورتش جمع شد و صدای چی
گفتنش بین صداها گم شد.

مهرابم شبیه دیونه ها کل صورتشو پر برف شادی کرد.

جلو رفتمو برف شادی ها رو از رو صورتش پاک کردم.

من: تولدت مبارک عزیز دل..

محسن: مردم تا رسیدم اینجا. اون چه دروغی بود.

مهراب: مگه دروغ شاخو دم داره؟؟!

رامتین: دروغ از نوع مهرابو رامتین. بابا زیر پامون علف سبز شد.

محسن نزدیک مهراب شد و گف: ایراد نداره قصدت سوپرایز بود
دیگه.

همه فهمیدیم رفتارش مشکوکه تا مهرباب خواست در بره محسنو
دستاشو گرفتو برف شادی رو ازش گرفت.

محسن: حالا منو اسکل میکنی من که میدونم همه زیر سر توئه.

تیشرت مهربابو بالا داد و کلی برف شادی زد رو بدنش و همینطور
موهاش.

این اولین بار بود میدیم محسن سورمه ایی پوشیده و استیناشو تا
زده بود با شلوار مشکی.

مهربابو ولش کردو اومد سمت من.

محسن: نکنه توام با اینا هم دستی؟

دستامو گذاشتم رو صورتمو پشت بهش چرخیدم

من: باور کن کار رامتینو مهرباب بود.

همه زدن زیر خنده و رامیت گف: حداقل یکم مقاومت کن بعد لو
بده. عجب نامردیه

محسن دستشو دور کمرم حلقه کرد و کشید به طرف خودش بعدم
همه رو به بالا دعوت کرد و باز خودمون تنها موندیم.

خم شدو گونمو بوسید.

محسن: مرسی دختر کوچولوی من.

_محسن نگو کوچولو.

خندید و لبمو کوتاه بوسیدو چشمی گفتو رفتیم بالا.

خواستیم بشینیم که مهراب دست هر دومونو گرفتو کشیدمون
وسط.

مهراب: اول رقص.

روبه رامتین گف آهنگ و پلی کن (پخش)

با شروع آهنگ محسن حرکتشو شروع کرد و منم مقابلش
میرقصیدم.

هین رقصیدن نزدیک شد و گف: تو اون دوتا آویزونو دعوت کردی؟
+آره. البته من گفتم مهراب دعوتشون کرد.
_مار از پونه بدش میاد دم خورش سبز میشه.

اهنگ که تموم شد یه اهنگ دیگه پخش شد و رامتینو مهرابم اومدن
وسط که من کنار کشیدم.

زهرا و مهدی رو هم دیدم که باهم دوتایی مشغول رقصیدن بودن.

+الان چقدر از زندگی لذت میبری؟

برگشتم که امیرو دیدم.

من: متوجه نمیشم.

نفس عمیقی کشید و گف: از بودن محسن خوشحالی؟

نگاهمو ازش گرفتمو به رقص محسنو بقیه چشم دوختم.

من: معلومه. خیلی.

_اگه دوشش داری چرا اونشب نذاشتی انگشتر و دستت کنه؟؟

+داری وارد جزئیات میشی.

خواستم رد بشم که گف: یه چیزی این وسط میلنگه. انگار داری به زور تحملش میکنی.

چرخیدم سمتشو دستمو کنار سرم تکون دادم گفتم: خیلی خوب خیال بافی میکنی. افرین خوبه. ادامه بده.

وقتی رفتم سمت دستگاه پخش و نگاهی به جمع کردم دیدم محسن

داره نگاه میکنه و این یعنی همه رو دیده وقتی نگاهمو دید اومد سمتم.

محسن: باز چی میگفت این پسرع آویزون؟

+مهم نیس.

_بگو چکامه.

بازو شو گرفتمو کشیدمش به طرف میز

_خودت میگی آویزون. چی میتونه بگه؟؟

به صندلی اشاره کردم و گفتم بشینه.

صدای موسیقی رو کم کردم .

با این کار مهرباب فهمید میخوام مراسمو شروع کنم.

با رامتین اومدنو کیکو برداشتنو شمعای ریزو روی کیک چیدن.

رامتین: شمع سنشو نمیخوای بزاری؟

بسته‌ی شمعو باز کردم و عدد ۲ و ۶ رو روی کیک گذاشتم.

من: مهرباب میشه اهنک تولدت مبارکو بزاری؟

مهرباب: بعهعهعه. میرم الان.

مهرباب که اهنگو عوض کرد منم فش فش فشه های روی کیکو روشن کردم و رفتم طرف میزو کیکو گذاشتم مقالبشو خودم پشت محسن ایستادم و دستامو گذاشتم روشونه هاش.

الهه: محسن فوت کن تا اب نشده.

ماهان: دایی میشه منم فوت کنم؟

محسن: اره دایی. کلی شمع روشن کردن به هردومون میرسه.

ماهان روی پای محسن نشست.

خواست فوت کنه که رامتین با صدای بلند گف: اول آرزو کن. یکی

بلند یکی تو دلت .

چشاشو بستو داشت آرزو میکرد که مهرباب با شیطنت گف:داداش
مارم یاد کن.مریضا یادت نشه.جوونا.

رامتین:جوونای دم بخت.

محسن چشاشو باز کرد و گف:۲ دقیقه لال شین مگه رفتم زیارت.
دوباره چشاشو بست و بعد از چند ثانیه باز کرد.

مرجان:حالا یه آرزوی دیگه ام بکن.

محسن فکری کرد و گف:آرزو میکنم همه به خواسته هاشون برسن.

بسه دیگه به اندازه کافی آرزو کردی حالا فوت کن.

محسنو ماهان هردو باهم شمعها رو فوت کردنو براشون دست زدن.

مرصاد:اول کادو ها رو بدیم بعد کیک بخوریم.

الهه:اره موافقم.

محسن سرشو بالا گرفتو گف:اول کدوم؟

+هرکدوم خودت دوس داری؟!؟

یکی یکی کادو ها رو باز کرد تا رسید به یه جعبه ی بزرگ سفید با
رمان قرمز.

روبه من گف:مال توئه.

_دیگه مال تو ئه.

تا در جعبه رو باز کرد چشمای همه روش قفل شد.میشد تحسین رو
تو چشاشون دید.

جعبه ایی که تقسیم به ۴ قسمت میشد.

یه قسمت شکلاتایی که شکل دمبل بود یه قسمت گل رز قرمز توش بود تو دوتا قسمت دیگه ام انگشتر و پلاک بود.

زیر انگشتر و گردنبند گل های پر پر شده ی سفید و قرمز بود.

سرشو بالا گرفتو گف:چه سلیقه ایی ممنون.

+قابل ندار.

رامتین:چکامه خودت براش گردنبندو ببند.

محسن پلاکو داد دستم چرخید به طرفم.

خم شدمو پلاکو دور گردنش بستم چون دکمه ی دوم پیراهنش باز بود به خوبی دیده میشد.

دستمو توی دستش گرفتو کنار خودش نشوندو زیر گوشم گف:همشون عالی ان.انتظار چنین کادویی نداشتم.

+خوبه که خوشت اومد.

بقیه کادو هارو هم باز کرد.

شیوا یه ساعت چرم مشکی

امیر یه ست چرم.

رامتین: قبل از این که کیکو ببرید باید یه کاری بکنی محسن.

محسن: چیکار؟

رامتینو مهرباب نگاهی بهم کردن که مهرباب گف:

+ کار سختی نیست باید چکامه رو جلو جمع ببوسی.

چشام میخواست تزد حقه بزنه بیرون. این چه کاری بود؟؟؟

محسن: چاقو رو بیارین کیکو ببرم.

رامتین:لوس نشو ببوس تمومش کن.

محسن:که چی بشه؟

+هیچی.همینطوری.

نگاهی به من کرد منم هیچی نگفتم.

محسن:زشته جلو اینهمه آدم.

مرجان:اصلنم زشت نیس.مگه میخوای چیکار کنی؟میخوای اول منو مرصاد شروع کنیم.

محسن رو به مهرباب گف:

+همش تقصیر این بیشعوره.

مهرباب:زدی تو هدف.حالا کشش نده ببوس بدو.

محسن چرخید طرفم .

من: واقعا میخوای انجامش بدی؟

+گیر دادن دیگه

چشمکی زدو گف: البته پیشنهاد بدی ام نیس.

_محسن!

دستشو لبه‌ی میز گذاشتو نزدیک شد، تو کسری از ثانیه لب هاش روی لبام بود.

منم از خجالت چشامو بستم تا بقیه رو نبینم.

برام خیلی سخت بود.

محسنم دستشو یه جوری روی صورتم گذاشت که کسی حرکت لبامونو نمی دید.

منم دستمو رو پاش گذاشتمو در حد ۱۰ ثانیه همراهیش کردم که خودش عقب کشید.

همه برامون دس زدنو هر دو سرمون پايين بود.

مهراب:درسته ۳۰ ثانيه ام نشد اما خب،خوب بود.

محسن يکي از جعبه ها رو برداشتو پرت کرد طرف مهراب.

محسن:ديگه از اين پيشنها دا نده دوس ندارم تو جمع ببوسم.

مهراب:فعلا که بوسیدی.

+برو چاقو بيار تا کیک و ببرم.

مهراب رفتو با چاقو برگشت وقتی چاقو رو دادبه محسن،محسنم دستاشو کرد تو کیکو يه تیکه از کیکو زد توی صورت مهرابو کشید روی موهاش.

مهراب:ریدی به قیافم کو(بووووق).

محسن دوباره کیک برداشتو زد به تیشرتش.

+اینم بخاطر فحشی که تو جمع دادی.

مهرابم تصمیم به تلافی گرفت.

محسنو گرفتو کیک زد تو صورتش.

رامتین اومد کمکش تقریبا نصف کیک حروم شد.

مهرابو رامتین رفتن پایین تا صورتاشونو بشورن محسنم رفت تو
اتاق ومنم دنبالش رفتم.

تمام صورت و گردنش پر کیک شده بود.

داشت صورتشو با صابون میشد که منو صدا کرد.

محسن:چکامه میتونی بیای کمکم.

_جانم بگو.

با چشمای بسته اومد سمت در و گف:میشه پیراهنمو دربیاری دور
گردنم پر شده.

وارد سرویس شدمو شروع کردم به باز کردن دکمه هاش.
دوباره سرشو زیر شیر آب برد گف: از تو کشو برام یه تیشرت میاری؟

بدون گفتن چیزی رفتم سمت کشو میزو کشو رو باز کردم و به
تیشرت ساده‌ی زرشکی بیرون آوردمو برگشتم پیش محسن.

سرشو که بالا آورد چشمم رو بدنش افتاد.
سریع ازش چشم گرفتم و به در دیوار نگاه میکردم.
نزدیکتر شد و مقابلم ایستاد و من همچنان سرم پایین بود.

محسن: میدونی اون بوسه‌ی کوچولو راضیم نکرد؟
بازم حرفی نزدیم که دستشو دور کمرم حلقه کردو منو بیشتر به سمت
خودش کشید.

دستم رو شکمش گذاشتم تا بدنم زیاد با بدنش برخورد نداشته
باشه.

ولی محسن کار خودشو کردو دستم الکی رو بدنش موند.

محسن: الان دیقا از کی و چی خجالت میکشی دختر کوچولو.

با حرس گفتم: چند بار بگم نگو اینو.

_اتفاقا الان بیشتر شبیه دختر کوچولو ها شدی که با دیدنم انقدر خجالت کشیدی.

اونم از منی که انقدر پیشت بودمو قرارع به زودی زن و شوهر بشیم.

من: الان چه توقعی از من داری دیقا؟

یه دستشو رو گردنم گذاشتو گف: یعنی انقدر دیدن و لمس بدن من برات سخته؟؟؟

تیشرتی که تو دستم بود و به سینش کوبیدمو گفتم:پوش بریم
بیرون دیگه پر رو .

صورتشو مماس صورتم قرار داد و تیشرت و از زیر دستم کشید
بیرون که دستم سینشو لمس کرد.

محسن:من تا چیزی که میخوامو به دست نیارم هیچکدوم هیچ جا
نمیریم.میدونی که.

لبامو با لباس قفل کردو بوسیدنشو شروع کرد.

با انگشتم موهای خیسشو از تو پیشونیش کنار زدمو همراهیش
کردم.

دستش که از روی لباس رو کمرم حرکا میداد از زیر بلوزم رد کرد و
رو کمرم کشید و بعد روی شکمم.

با حس گرمای دستش روی بدنم منم دستم روی سینش به حرکت در
اومد.

بوسه هاش تند شد و کمی بعد عقب کشید و سرشو به سرم چسبوند
و دوباره مثل قبل زبونشو روی لبم کشید و چشاشو بست.

منم دلم میخواست اینکارو بکنم اما بازم خجالت کشیدم.

لبای خیسمو کوتاه بوسید و عقب کشید.

تیشرتشو دادم دستشو گفتم: من دیگه باید برم.

_کجا به این زودی؟

+خونه‌ی عموم دعوتیم.

با قیافه جدی گف:

خونه‌ی بابای....

حرفشو قطع کردم و گفتم: اره خونه بابای مرتضی.

تقریباً وسط اتاق بودم که دستمو کشید و منو چرخوند طرف خودش.

محسن: براچی اونجا؟ چه خبرع؟

_هیچی. یه مهمونی ساده.

چشاشو ریزکردو گف: دروغ نمیگی که.

_چه دروغی محسن؟! من بخاطر اونا به تو دروغ نمیگم.

خنده‌ایی رو لبش نشست و دوباره جدی شد.

محسن: امیر بهت چی گف؟؟

+بیخیال شو دیگه. من باید برم.

خواستم از جلوش رد بشم که دستمو محکم تر گرفت.

محسن: میدونی که باید بگی.

دستمو رو چونش کشیدمو گفتم: محسن جان انقدر گیر نده.

یهو دستاش رو کمرم نشستو بغلم کرد.

از این چیزا ترسی نداشتم ولی معذب بودم.

چشامو بستم و گفتم:

من: بزارم زمین دیونه، یکی میاد.

منو پایین تر آورد که سرم بالای صورتش قرار گرفته بود و گف:

+بگو تا بزارمت.

مشتی به شونش زدمو گفتم:

+نامرد. چرا برات مهمه؟؟

با قیافه‌ی مغرورانه ایی گف: چون با زن من صحبت کرده.

+ فقط گف الان خوشحالی اینجایی منم گفتم معلومه چون کنار این
پسر خودخواه و زورگوام.

_همین؟؟؟!

+واااای.اره.

منو رو زمین گذاشتو گف: برو آماده شو تا بریم.

داشت تیشرتشو میپوشید که گفتم: تو کجای؟؟؟
+زنمو میرسونم.

مانتومو پوشیدمو گفتم: نه یکی میبینت.

با قیافه‌ی و لحن جدی گف: پ میخوای تنها بری؟

با قیافه ای شبیه به ادمای درمونده و بدبخت گفتم: اگه دیدنت؟؟؟!

+بدو تا دیر نشده.

این یعنی خفه شم دیگه.

لباسامو پوشیدمو اومدم بیرون.

رامتین: یه صورت شستن انقدر کار داشت که ۳ ساعته اون تو این؟

من: اره داشت گند کاری شماها رو پاک میکرد.

مهراب: نیم ساعت؟

امیر: شایدم اون ۳۰ ثانیه هیچکدومو راضی نکرده.

صدای همه‌ی آدمایی که درحال خندیدن بودن قطع شد.

خواستم چیزی بگم که پریسا گف:

پریسا: اصلن فک کنید واقعا درهمون حال بودن خب که چی؟

مهراب با ابروهای بالا رفته چرخید طرف پریسا و هیچکس هیچی نگفت.

من: تو همین کوچه است نگه دار پیاده می‌شم.

+خلوته می‌رم جلوتر.

_وااای از دست تو.

اگه یکی اومد می‌گیم باهم همکاری.

دست چپشو بالا آورد و گف: می‌گم اینم برا دفع مزاحم‌است؟

چرخیدم طرشو گفتم:

خود شیفته ایی ها.

+چکامه دوباره بچرخ ببینمت.

نگاش کردم و گفتم: بیا ببین. چرا حالا؟

ماشینو پارک کرد و با اخم نگام کرد از بغل در یه دستمال کاغذی درآورد و گرفت طرفم.

محسن: لباتو پاک کن.

+محسن جون من گیر نده مهمونیه.

صورتش درهم تر شد و گف: مگه نگفتی خونوادگی یه؟ دروغ گفتی؟

_مامان به من همینو گفت.

+پاکش کن.

_پاک کنم دیگه؟؟؟!

دستمالو تگون داد و گف: اراع. زود.

دوس نداشتم قهر باشیمو از هم جدا بشیم.

نزدیکتر شدمو با کنار تیشرتش لبامو پاک کردم.

من: خودت خواستی.

هیچ تلاشی برای جدا کردن من از خودش نمیکرد از حرکت بدنش
فهمیدم داره میخنده.

وقتی کارم تموم شد به صندلی تکیه دادم و صورتمو به سمت
صورتش مایل کردم.

+خوب شد گشت ارشاد؟؟؟!

_اگه یه کار دیگه ام بکنیم عالی میشه..+میخوای برم بشورم.

_خودم درستش میکنم.

چند ثانیه گنگ نگاش کردم تا متوجه شدم تقریباً صورتش مماس
صورتم بود که سریع در و باز کردم و پیاده شدم و محسنم پیاده شد.

من: متاسفم عزیزم.

_یکی طلبت.

+تونستی بگیر.

قدمی جلو گذاشتو گف:

+ميام چكامه.

_ميدونم مغزت عيب داره.

+برو تو دختر کوچولو نصف شبه.

_گولاخ گنده.

خنده ابي كردو رفت طرف ماشين و تكيه داد.

زنگ در و زدم كه مرتضى سريع درو باز كرد.

زبونم بند اومد از ترس اينكه ما رو ديده باشه.

من:س...سلام.منتظر بودى؟

مرتضى:سلام.نه.يكي از دوستان اومده ميخوام بهش يه چيزى

بدم.چيزى شد؟؟

_نه چيزى نشده.

+مطئننى؟!انگار ترسيدى؟

_نه ديگه برو به كارت برس.يه تعارفم كه نميكنى؟

لبخندی زد و از جلوی در کنار رفت.

مرتضی: بفرمایید دختر عموی عزیز.

از این که برایش یه دختر عمو بودم خوشحال بودم.

تا وارد پذیرایی شدم عمو اومد استقبالم.

+چه عجب اومدی عمو چون ما که چشممون به در خشک شد.

_سلام. واقعا معذرت میخوام.

+بیا تو عزیز دلم قدمت رو چشم.

بعد از سلامو احوال پرسی با همه کنار مامان نشستم.

مامان: معلومه کجایی؟

_تولد محسن.

+این موقع شب تنها اومدی؟

_نه محسن منو رسوند.

+خوبه ديگه. دختر تو ترس ميدونی چیه؟!

بابا: با آژانس اومد بابا جان؟

_نه بابا. محسن گف شب شده خودم ميبرمت.

+دستش درد نكنه. خدا خيرش بده.

مامان: بعله. خدا خيرش بده.

نگاهمو تو جمع چرخوندم كه مرتضى رو ديدم داره بهم اشاره ميكنه
برم پيشش.

رفت تو حياطو منم دنبالش رفتم.

من: كاري داري؟؟

_ارع يه كار مهم.

+بگو ميشنوم.

_میدونی امشب میخوان درمورد منو تو صحبت کنن؟

+نه ماما چیزی نگفت.

_علت مهمونی ما ایم.میخوان برا خواستگاری صحبت کنن.

+وااای نگو.

_ولی قضیه اینطوره.

+امشب خواستن حرفی بزنن یه بهونه بیاریم هردو.

_اوهوم.خوبه.تا عقب بیوفته.

+من بهونه درسمو میارم تو ام کارت چطورع؟

_خوبه.همینو میگیرم.بریم شک میکنن.

وقتی نشیتیم جریان خواستگاری رو مطرح کردن.

مام همونا رو گفتیم.

اونام موافقت کردنو عقب افتاد.

آماده شدم برم باشگاه.

هم میخواستم محسنو ببینم هم با امیر صحبت کنم. مثل همیشه
محسن توی اون تایم خودش مشغول ورزش بود.

بعد از یکم نشستن رفتم سر کلاس امیر و از دور مشغول دید زدنش
شدم.

توی کارش کاملاً جدی بود و با هیچکس صمیمی نبود. وقتی برگشت
منو دید شوکه شد و اومد سمتم.

+از این طرفا؟

_مزامم برم؟

+یه مدته فرار میکردی حالا خودت اومدی.

_میخوام درمورد یه موضوع مهم باهات صحبت کنم.

دستاشو پشت کمرش قفل کرد و گفت:مهم!خب بگو.

من:راستش...البته به من ربطی نداره این فقط یه پیشنهاده.

_میشه درست بگی؟

+تا حالا به شیوا فکر کردی؟

_شیوا علیپور؟؟؟!

+چرا باید فکر کنم؟

_فکر میکنم بهم میایید.

پوزخندی زد و گف:نشستین فکر کردین چجوری راحت بشین؟ما که کاری بع شما ۲ تا نداریم.

+چه ربطی داره امیر؟

_میخوااین حواس بازنده ها رو پرت کنید؟؟؟!!

+شما دوتا انقدر درگیرین متوجه هم نمیشید.این فقط یه پیشنهاده.

_ممنون که به فکر مین.شیوا قبلا ازدواج کرده چکامه.میدونی.

+چه اشکالی داره خب؟

_برایه مرد سخته کنار زنی باشه که میدونه قبلا هزار بار با یه مرد
را...

+تمومش کن لازم نیس کامل توضیح بدی.

_تو حتی حاضر نیستی گوش بدی بعد از من میخوای باهاش زندگی

کنم.

+میتونی قبول نکنی.

پشت به من چرخید و گف: باید برم به کلاسم برسم.

از زبان محسن:

برام سخت بود جلو چشم بره پیش امیر.

اونم کسی که حضور چکامه پیشش خطرناکه.

دلم میخواست هر ان برم پیششون اما گفتم اینجوری چکامه ناراحت
میشه و فکر میکنه بهش بی اعتمادم.

خودمو با دستگاها سرگرم کردم تا که دیدم اومد بیرون.

انگار همه‌ی بدنم با دیدنش اروم شد.

وایستاد و نگام میکرد که بهش اشاره کردم یه بطری آب برام بیاره.

اونم ابروهاشو به معنی نه بالا انداخت.

اخمی کردم با سر اشاره کردم بیاد.

یه بطری برداشتو اومد.

دوباره از اباهتم استفاده کردم حال کردم که به حرفم گوش کرده.

بطری رو سمتم گرفت و با اخم گفت: بیا. زورگو.

بطری رو ازش گرفتمو چند قلوپ خوردم تا اتیش درونم خاموش بشه.

من: قبول کرد؟؟

لباشو شبیه ماهی بیرون داد و گفت: فک نمیکنم. زیر بار نمیره. شیوا
بیخ ریشتموند.

نزدیکتر شدم که سرش زیر چونم قرار گرفت.

عاشق اخلاف قدمون بودم.

کافی بود خم بشم تا بتونم لباسو بین لبام بگیرم.

من: حتی تو شوخی هم دوس ندارم اسم منو اون کنار هم قرار بگیره. دیگه نگو اینو.

هیچی نگفتو نگاهشو دور سالن چرخوند.

من: دیگه حرفاتم به امیر زدی تموم شد. دوس ندارم باهات گرم بگیره
خب؟؟؟!

+من باید برم.

تاییدم نکرد!

چرا؟

چرا نگفت باشه؟؟؟!!

شاید امشب خیلی سخت گرفتم.

من: فردا مامانو بابا میان حواست هس؟

_اره حتما میام.

رفت سمت میز تا وسایلو برداره.

من: مادر زن پدر زن فراموش نشه.

_میان حتما.

+بیشتر نمی مونی تا باشگاه رو تعطیل کنم باهم باشیم یکم؟

_نه محسن دیر میشه باید برم.

+باشه مراقب خودت باش.

_توام همینطور.

کیفشو برداشتو رفت.

مثل همیشه رفتم بیرون تا مراقبش باشم.

با حس سرما تازه فهمیدم من چجوری اومدم بیرون و یه رکابی تنم بود.

اصلن حواسم نبود.

سریع رفتم تو باشگاهو به کارم ادامه دادم.

از زبان چکامه:

اصلن خوشم نمی اومد انقد بهم امر و نهی کنه و گیر بده حس میکردم بهم شک داره.

شاید همه‌ی مردا اینطوری ان.

بهتره توجه نکنم.....

محرم شروع شده بود و دیگه کلاسای ایروبیک برگزار نمیشد.

از این بابت خوشحال بودم که شیوا رو نمیدیم.

لباسامو پوشیدمو خواستم از اتاق پیام بیرون که یاد حلقه افتادمو

دستم کردم بعد رفتم.

من: حاضر نشدین؟

بابا: چرا ما آماده ایم.

مامان از جلوم رد شدو نگاهی به سرتاپا کرد.

مامان: چرا انگشتر اون پسر رو دستت کردی؟

نگاه باباام چرخید روم.

من: فکر نمیکنم درس باشه هی به محسن میگید پسره  اون اسم داره که میدونید.

بابا: من فکر نمیکنم درس باشه سر یه همکار با مامانت اینطوری صحبت کنی؟؟؟!

مامان: کاش بار اولش باشه.

+مامانت چی می‌گه چکامه؟

من: دارید می‌شنوید..

بابا: تو سر محسن با مامانت بد صحبت کردی؟

من: بد صحبت نکردم ایرادای کلامی شو گرفتم.

مامان: میبینی. اینا تقصیر توئه که میزاری بره اونجا.

بابا: نکنه تو و محسن. اره چکامه؟؟

نفسن به شماره افتاده بود نمیتونستم به بابا دروغ بگم راهمو
کشیدمو رفتم بیرون.

رفتم بیرون از خونه و مشغول پوشیدن کفشام شدم.

خونه ساکت بودو هیچ صدایی نمیومد.

بعد از چند دقیقه اومدنو راهی شدیم.

به محض رسیدن مرجان و الهه استقبالمون اومدن.

مرجان:سلام.کجایی تو؟

الهه:کشت این محسن ما رو؟

من:واا!چرا؟؟؟؟؟

+هی اومد گفت چکامه نیومد چرا؟کچل شدیم.

من:ندیدمش کجاست؟

مرجان:رفت چیزی بگیره.

کفشامو درآوردمو کنار مامان نشستم البته بعد از سلام و احوال
پرسی با ریحانه خانوم.

حالم گرفته شده بود که بابا همه چیزو فهمیده بود و توی خودم
بودم.

همه درحال خوندن دعا بودن اما من فقط خیره شده بودم به کتاب.

با نشستن الهه جلوم از فکر اومدم بیرون.

+کجایی تو چکامه؟!

_همینجا. جانم؟

با سر اشاره ایی به در کرد.

الهه: نگاه کن اونجا رو.

به سمت در برگشتم که دیدم جلوی در ایستاده و سرش پایینه.

هرکسی نمیدونست با خودش میگفت چقدر مظلومه....

الهه: کارت داره.

+زشت نیس برم؟؟

_دیگه اقاتون گفتن.

+باشه میام.

بعد از رفتن الهه خواستم بلند شم که ماما دستمو گرفت.

مامان: کجا میری؟؟

+میرم بیرون.

_بشین زشته بیرون پره مرده.

+زود میام.

سریع بلند شدمو رفتم بیرون.

من: کاری داشتی؟

دست به جیب چرخید طرفم.

_چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

+نشنیدم. چیزی شده؟؟؟

_هم خواستم ببینمت هم بریم زیر دیگه شله شمع روشن کنیم.

+درمورد چی صحبت کنیم؟؟

_کفشاتو بپوش بعد میگم.

+زشته جلو اینهمه آدم.

_بپوش میگم. ما چیکار به بقیه داریم؟!؟!!

کفشامو پوشیدمو پشت سرش راه افتادم.

من: چرا باید شمع روشن کنیم؟

یه شمع داد بهمو گف: اگه چیزی از خدا میخوای نیت کن شمع روشن کن. منم بار اوله.

+حالا چی بخوام؟

دست به سینه شدو گف: نمیدونم هرچی دوس داری.

+تو چی میخوای بگی؟

روبه اسمون گف: دیگه. اون باید بین منو خدا بمونه.

_خب نگو به جهنم.

رفتم سمت دیگ شله و محسنم پشت سرم اومد و گف: قهر نکن. من
چی میتونم بخوام از خدا؟!
+اون بین تو و خداست.

دستمو گرفتی اروم گف: جون من اذیت نکن. خیلی زشته جلو اینهمه
مرد منت کشی کنم. تا حالا اینجوری نبودم.

هیچی نگفتمو فقط خیره نگاش کردم.

محسن: قرارع امشب بابام با بابات قرارع خواستگاری بزارع.

جا خوردم انتظارشو نداشتم .

من: امشب؟؟!!!!

مشکوک نگام کردوگف: ارع مگه ایراد داره؟؟؟

_ نه فقط توقعشو نداشتم.

+ چیزی شده؟؟ قرارمون همین بود دیگه. یعنی چی توقع نداشتم.

کلافه گفتم: وای نه محسن. هیچی نشده چرا انقدر سوال و پرسش میکنی منو.

هر دو نشستیم.

اول نیت کردیمو بعد شمع هامونو رو روشن کردیم.

من از خدا خواستم به تنها خواستم که کنار محسن بونه برسم.

+ وای محسن.

_ باز چیه؟

+ حس میکنم همه دارن نگامون میکنن. من برم؟

_ همه بیجا میکنن. مگه خودشون ناموس ندارن.

اینو با لحن جدی گف که خندم گرفتی بعد خودش خنده اش گرفت.

+چکامه.

باشنیدن صدام چرخیدم که مهربابو دیدم.

من: بعله؟؟؟

مهرباب او مد جلو و گف: سلام خوبی؟

من: سلام. مرسی. کاری داری؟

_کار... راستش؟؟؟

+راستش چی؟

_من.. شماره‌ی اون دوست رو میخوام.

+دوست من کدوم؟؟؟

_همون دوست پریسا.

منو محسن همزمان گفتیم پریسا؟؟؟؟!!!

مهراب انگشتشو گذاشت رو لباسو گف:هییییس.خفه شید همه فهمیدن.

محسن:آخه تو شمارهی اونو براچی میخوای.

مهراب:اون چیه؟؟

_مهراب حالت خوبه؟

+نه پ تو خوبی؟!

روبه من گف:چکامه شمارشو میدی یا نع؟

من:چرا باید شماره پریسا رو بدم؟همینجوری که همیشه مهراب.

مهراب:باور کن قصد مزاحمت نیس.

محسن:پ چیه دیقا؟

مهراب: تو برو بمیر. خاک تو سرت. حیف کمکای من به تو!! داری سنگ
جلو پام میندازی؟

محسن: خب عین ادم توضیح بده براش.

مهراب: خب تو که میدونی احمق.

من: میشه یه منم بگید.

محسن: چی شد اقا مهراب اینهمه منو مسخره میکردی حالا چرا
خودت حرفاتو نمیزنی؟

مهراب نفسشو بیرون فرستاد و روبه من گف: حقیقتش چکامه من از
اون شب که پریسا رو دیدم ازش خوشم اومده.
چکامه: به نظرت درسته؟؟

+چی؟

_تو فقط یه بار اونو دیدی مهراب!!

محسن: یه بار دوبار ندار. دیدش فهمیده دوستش داره.

من: آخه تو یه بار؟

مهراب: نمیدی شمارشو؟؟

من: میدم ولی خواست باشه اون تازه یه رابطه اشتباه رو پشت سر گذاشته. دوس ندارم دوباره درگیر این چیزا بشه. میفهمی که.

مهراب: نامرد که نیستم چکامه. میفهمم.

من: شب میفرستم برات.

صورتش خندون شد و گف: دستت مرسی.

روبه محسن گفتم: کاری نداری من برم تو؟

محسن: نه فقط برا خواستگاری آماده باش. امشب قرار میزارن.

_منتظرم.

برگشتمو کنار مامان نشستم.

مثل همیشه از کارم ناراضی بود و اصلن باهام حرف نزد.

بعد از تموم شدن مراسم راه افتادیم خونه.

بابا یه جوری بود انگار توقع خواستگاری محسنو نداشت.
دوس نداشتم بعد از اون حرفا با بابا چشم تو چشم بشم.
برای همین تصمیم گرفتم سریع برم تو اتاقم.
تا دستم به دستگیره در اتاق رسید بابا گف:

+بشین چکامه کارت دارم.

من: خوابم میاد باید فردا برم مدرسه.

_بعدش میخوابی.

حرف گوش کردم و مقابل بابا نشستم.

بابا: خودتم میدونستی که امشب بابای محسن میخواد قرارع
خواستگاری بزارع؟

_من؟ نه.

بابا: مگه شما باهم حرف نمیزنید؟

_چرا ولی فکر نمیکردم انقدر زود بخواد اقدام کنه.

+توام دوشش داری درسته؟

سرمو پایین انداختمو حرفی نردم.

بابا: پس دوطرفه است.

و بازم سکوت.

بابا: ولی من امشب خواستگاریشو رد کردم.

انگار سطل اب یخ ریختن روم.

واقعا میخواست مخالفت کنه؟

من: آخه چرا ردش کردین؟

_چرا نباید ردش میکردم؟ مرتضی طفلی چی؟ همه تو و اونو نامزد

میدونن.

+ همه دارن اشتباه میکنن.

_ یعنی چی؟

+ بابا منو مرتضی انتخاب خانواده هاایم نه خودمون.

_ مگه انتخاب بدی کردیم؟

+ کاملاً. ما هیچکدوم به هم علاقه نداریم.

_ علاقه تو زندگی به وجود میاد.

+ ولی من اونو دوشش ندارم.

_ تو هنوز بچه ایی چکامه. قیافه و تیپش چشاتو گرفته. حالیت نیس.

نمیتونستم بدون حاشیه بگم دوشش دارم اونقدر ام با بابا راحت

نبودم که بتونم اینجوری صحبت کنم.

بلند شدمو رفتم تو اتاق و تکیه دادم به در.

باز در دسر جدید.

من نمیتونستم یه آدمو به اجبار تحمل کنم.

غیر ممکن بود.

آخه چرا به خاطر رسمو رسومات مسخره اشوت میخواستن ایندهی
مارو خراب کنن.

خدایا مثل همیشه دستمو محکم بگیر.

صدای گوشیمو شنیدم ولی حوصله‌ی جواب دادن نداشتم.
چطور میتونستم هر روز ببینمشو به یاد بیارم نمیتونم داشته
باشمش.

با این فکر اشکام کم کم رو گونه هام ریخت.

صدای حرفای مامانو بابا رو میشنیدم.

مامان میگفت تقصیر خودته که گذاشتی بره اونجا و اینطوری بشه.
بابا ام در جوابش گف خودم درستش میکنم.

دلم نمیخواست حرفاشونو بشنوم.

بلند شدمو با لباسام رفتم زیر پتو. پنجره باز بود و سوز میومد.

پتو رو بیشتر رو خودم کشیدمو گذاشتم اشکام تو تاریکی بریزه.

همزمان صدای پیامو زنگ گوشیم رو هم میشنیدم اما توجهی نکردم.

نمیدونم کی خوابم برد که صدای مامانو شنیدم.

مامان:مگه نمیخوای بری مدرسه؟

خواست پتو رو از روم برداره که بیشتر رو خودم کشیدم.

من:نه مدرسه نمیرم.

+بلند شو دختر لوس.

_مامان حوصله ندارم.

+زود بیا صبحونه بخور.

وقتی رفت از زیر پتو او مدم بیرون.لباسام حسابی چروک شده بود.وقتی به خودم تو آیینه نگاه کردم وحشت کردم.

چشام حسابی سرخ شده بود.

چند مشت اب سرد به صورتم زدم تا بهتر بشه ولی فایده ای نداشت.

لباسامو پوشیدمو رفتم تا صبحونه بخورم.

کاوه: چرا چشمت اینجوریه؟

اخمی بهش کردم تا چیزی نگه.

بابا: دیشب یادم شد بگم از این به بعد باشگاه رفتنو فراموش کن.

من: ولی بابا....

+بحث نکن.

لقمه رو گذاشتم رو میزو از خونه اومدم بیرون.

باورم نمیشد دیگه نمیتونستم محسنو ببینم.

وقتی رسیدم به اول خیابون دیدم محسن به ماشینش تکیه داده و
تو خودشه.

اصلن دوس نداشتم منو با این قیافه ببینه.

راهمو کج کردم و پیچیدم تو کوچه که صداشو شنیدم. اما توجهی
نکردمو راهمو ادامه دادم که برا بار سوم صدام کرد و دستمو کشید.

محسن: نمفهمی صدات میکنم؟؟؟!

سرمو پایین انداختمو گفتم: باید برم مدرسه. دیرم میشه.

+یعنی چی این ادا ها؟! بیین منو

محسن: بیین منو.

بازم بهش نگاه نکردم که صورتشو خم کرد طرف صورتم.

محسن: تو چته چکامه؟ چرا اینطوری شدی؟ گریه کردی؟

دوباره چشم داغ شد و اشکام ریخت.

محسن: بیا بریم تو ماشین با هم صحبت میکنیم. اینجوری زشته.

اشکامو پاک کردم و با هم سوار ماشین شدیم.

محسن: چیزی نشده که تو اینجوری میکنی!

_ چیزی نشده؟؟! پس برات خیلی بی اهمیتته.

+ نه بی اهمیت نیس. دوباره بابام صحبت میکنه حل میشه.

_ بابا راضی نمیشه. دیشب حرفاشو بهم زد. گف فراموش کنم. گف

دیگه نمیتونم پیام باشگاه.

+ بازم میگی چیزی نیس.

_ تو چیزی نگفتی به بابات؟؟

+ هیچی.

_ یعنی یه کلمه ام از خودمون دفاع نکردی؟

+ من نمیتونم با بابا انقدر راحت صحبت کنم؟

_ پس فقط میتونی گریه کنی؟؟؟!

+ اراع من نمیتونم مته تو خونسرد باشم.

_ گریه کنی حل میشه؟؟؟

خیره شدم به خیابونو هیچی نگفتم.

نگاهشو روی خودم حس میکردم اما به روی خودم نیاوردم.

روی صندلیش جابه‌جا شد و دستمو تو دستش گرفت.

محسن: چکامه جان درستش میکنیم.

_چجوری؟

+خودم باهاشون صحبت میکنم. توام نباید کوتاهی کنی. باید خجالتو بزاری کنار.

من: همیشه. راضی نیستن محسن. بابا میگه حرفمون از بچگی تو خنواده‌ها بوده الان بزنینم زیرش ابرو ریزی میشه.

محسن: هر وقت من مردم میتونن درمورد ازدواجت بایکی دیگه تصمیم بگیرن.

سرعت اشکام بیشتر شد و گفتم: تو دیگه حرف از مرگ و میر نزن تو رو خدا.

اشکامو پاک کرد و گف:چشم.تو از کی انقدر نازک نارنجی شدی و
اینجوری اشک میریزی؟؟!

دیگه نتونستم تحمل کنم بغلش کردم سرمو گذاشتم رو شونش.

من:فک کنم از وقتی اشتباهی عاشق شدم.

_اشتباهی؟؟؟!!!؟

+اگه قرار باشه بهت نرسم ارع اشتباهه

منو بیشتر به خودش فشرد و گف:نمیزارم اینجوری بشه.

از بغلش اومدم بیرونو اشکامو پاک کردم.

من:من دیگه میرم.

+خودم میبرمت.

_مگه تو نمیخوای بری مدرسه؟؟!

+احتمال توبیخ شدن من کمتر از توئه.پس من دیرم بشه بهتره.

ماشینو روشن کرد و حرکت سمت مدرسه.

تا وقتی رسیدیم ساکت بودیم.

من:ممنون.

_مواظب خودت باش.گریه ام تعطیل.

در جواب حرفاش فقط لبخند زدم.

محسن:درضمن وقتی بهت زنگ میزنم بی جواب نزار.

_دیشب حالم خوب نبود.

+اینجوری منو عصبی میکنی. مجبور میشم پیام در خونتون.

_اوکی.خداافظ.

وقتی رفتم سر کلاس همه‌ی بچه‌ها فهمیدن گریه کردم ولی دلیلشو به کسی نگفتم.

همیشه وقتی میدیم یه دختر واسه پسر داره گریه میکنه مسخرش میکردمو میگفتم نباید باهاش ارتباط میداشت ولی حالا خودم

وای از اون وقتی که احساساتتو پنهان میکنی زیر غرورت تا یه آدم دیگه بشی و یکی میاد همه چیز و بهم میزنه

وای از اون وقتی که فکر میکنی هیچکس نمیتونه قلبتو بلرزونه بعد یکی میاد طوفان به پا میکنه.

پارت ۱۴۲. از وقتی دیدم چشاتو

دوباره بابای محسن پیش قدم شد اما بازم بابا رد کرد.

نمیزاشت منم برم باشگاهو حدودا ۸ روزی بود محسنو ندیده بودم.

توی همون روزا امیر توی تلگرام پیام داد: من میدونم دلت با محسن

نیست و خودت داری خواستگاریشو رد میکنی. من تو رو دوس دارم. فهمیدم اونروزم با اون پیشنهادات درمورد شیوا میخواستی بفهمی هنوز دوست دارم یا نه.

من تورو دوس دارم.

برامم مهم نیست یه مدت با اون بودی فقط میخوام پیش هم باشیم مطمئن باش بیشتر از اون قدر تو میدونم.

منم براش نوشتم: متاسفم دچار سوءتفاهم بزرگی شدی.

بعدم بلاکش کردم ولی باز دست بردار نبود.

از طرفی ام نمیتونستم به محسن بگم.

دوس نداشتم دعواشون بشه.

خیره شده بودم به کتابو هیچی از متنش نمیفهمیدم چون فکر می‌کردم یه جا دیگه بود.

با صدای زنگ گوشی که محسن برام خریده بود از فکر او مدم بیرون.

+جانم محسن!؟؟؟

_کجایی؟

+خونه.

_زود بیا باشگاه کارت دارم.

صداش میلرزید و انگار حالش خوب نبود.

+چیزی شده محسن؟

_فقط زود بیا منتظرم.

+من نمیتونم پیام محسن بابام...

حرفمو قطع کردو گف:دارم بهت میگم زود بیا.نمیتونی من پیام.

از شدت استرس گوشی تو دستم میلرزید.

سریع گفتم: باشه میام.

بدون هیچ حرفی گوشی رو قطع کرد.

لباسامو پوشیدمو از اتاق اومدم بیرون.

مامان: کجا میری؟

+مگه شما زندان بانی؟!

_تو تربیتت واقعا کوتاهی کردم.

+کاملا. خودخواه بودنو خودرای بودنو بهم یاد ندادین.

_میگ کجا؟

کفشامو از تو جاکفشی برداشتمو گفتم: چیزی لازم دارم باید برم بگیرم.

منتظر حرفی نموندمو درو بستم.

همه مشغول ورزش بودن. کل باشگاهو با چشم کاوش کردم ولی
محسنو ندیدم که مهرباب اومد پیشم.

مهرباب: باز چی شده چکامه؟

_من چه میدونم.

ایک ساعته سگ شده داره پاچه میگیره. برو ببین چشه.

+بالائه؟

_ارع. امیدوارم بخیر بگذره.

تا دراتاقو باز کردم سریع از سرویس اومد بیرون.

سروصورتشو بالاتنه اش خیس بود و آب میچکید ازش.

محسن: تو با امیر صحبت کردی؟

_من؟ نه.. من صحبت نکردم.

مقابلم وایستاد و دستشو دراز کرد طرفم.

+گوشی تو بده.

_چرا؟ باز چت شده؟

سریع گوشیشو از تو جیبش دراور و گرفت جلوم.

گوشی رو تکونی داد و گف: که تو با اون بی ناموس صحبت نکردی.

بلند داد زد: اگه صحبت نکردی پس این چیه؟

سرشو طرف صورتم خم کردو با اخم گف: بهت می‌گه دوست

دارم، می‌گه خواستگاری محسنو خودت رد کردی براش مینویسی

درست فهمیدی؟ هان؟.

من: نه باور کن دوباره داری اشتباه میکنی من اینو نفرستادم.

_دوباره دارم اشتباه میکنم؟! این عکس از صفحه چت

خودتونه. مدرک داری ثابت کن.

من: محسن آروم باش. صدات میره بیرون همه می‌فهمن.

_همه برن به درک تو جواب منو بده.

+ نه من اینو ننوشتم.

_گوشیتو بده من.

+ چرا دائم منو چک میکنی؟

چشاشو روهم گذاشتو گف: نمیخواهی که صدام بالاتر بره یا این
گوشیتم از دست بدی؟؟! پس حرف گوش کن بده من تا سگ تر
نشدم.

گلوמו بغض گرفت. تنها مرد زندگیم بود و بهم شک داشت. انقدر بهم
اعتماد نداشت که حرفای دیگرانو باور کنه.

صفحه چت خودمو امیرو آوردمو گوشی رو دادم بهش.

ازم گرفتو مشغول خوندن شد.

چند دقیقه زل زده بود به گوشی و هنوز عصبی بودو من دوباره ازش
ترسیده بودم.

محسن: یادته وقتی گفتم میخوام با امیر صحبت کنم بهت چی

گفتم؟

سرمو پايين انداختمو گفتم:نمیدونستم قرارع...

محسن:فقط بگو چی گفتم.

نفس عمیق کشیدمو حرفی نزدم به قدم بهم نزدیک شد و گفت:بھت
نگفتم فکر میکنه داری بهش چراغ سبز نشون میدی؟

مشتی به دیوار زد و گف:نگفتم بعدش حرفی پیش بیاد من میدونمو
تو.حالا دیدی من اونو خوب میشناسم؟حالا باور کردی؟چرا وقتی
بھت پیام داد بهم نگفتی؟

من:چون میدونستم اینطوری رفتار میکنی چون همونقدر که تو
امیرو میشناسی منم تورو میشناسم.

محسن:تو که منو خوب میشناسی چرا دست میزاری رو نقطه

ضعفام؟خوشت میاد یه شارلاتان بهت چشم داشته باشه منم سگ
بشم؟

دیگه داشت بهم توهین میکرد.

به خودمو نجابتم.

من:اصلن میدونی چیه،اره من خوشم میاد.خوشم میاد دونفر
همزمان دوسم داشته باشن.ازت خسته شدم تو فکر میکنی کی
هستی که بهم امر و نهی میکنی.تو خیابون راه میری چند نفر نگات
میکنن فکر کردی خیلی خوبی؟!اونا به خاطر قیافت نگات میکنن اما
نمیدونن چقدر اخلاقت گنده و هیچکس نمیتونه تحملت کنه.

محسن:ساکت شو.نمیخوام بشنوم.چرت و پرت نگو اعصابم به
اندازه کافی خورد هس.

+به من ربطی نداره که اعصابت خورده.من هیچ تعهدی نسبت به تو
ندارم.

با این حرفم نگاهش میخ صورتم شدو اخماش بیشتر رفت تو هم.

من: مگه تو دوبار منو به مهربابو امیر نسبت ندادی؟ شک نکردی بهم؟ اینا یعنی ما باهم هیچ ارتباطی نداریم. از حالا به بعدم حرفای امیر و باور کن منم بهشون فکر میکنن. اونقدر اام بد نیس. باور کن خودم خواستگاریتو رد کردم نه بابام. تو لیاقت هیچی نداری. فک کنم برای ازدواج باید به گزینه های دیگه بیشتر فکر کنم.

جلو اومدو چونمو تو دستش گرفت.

محسن: جرئت داری دوباره حرفاتو تکرار کن.

دستامو زدم رو سینشو به عقب هلش دادم.

من: چرا باید ازت بترسم؟

_بهتره خفه شی.

+خفه نمیشم. دوباره اام حرفامو تکرار میکنم میخوام به دوتا گزینه دیگه اام برای ازدواج فکر کنم. حتما اونا بهتر از تو....

با حرکت ناگهانی محسنو سوزش نیمه‌ی چپ صورتم دهنم بسته شد
و فقط خیره شده بودم به محسن که مقابلم ایستاده بود با حرس
گفت: حالا یه بار دیگه بگو تا تو همین اتاق برات یه خاطره بد
بسازمو باهات کاری بکنم که همون دوتا که انقدر ازشون دم میزنی
که هیچ دیگه خانوادتم نگات نکن. فقط دوس دارم بگی.

دیگه حرفی برای گفتن نداشتم.

فقط داغی اشکامو روی صورتم حس میکردم.

درست پایین پام نشستو سرشو به دیوار تکیه داد و چشاشو بست.

باورم نمیشد محسن دست روم بلند کرده بودو منو به چنین چیزی
تهدید کرده بود.

محسنی که با تمام وجود دوسش داشتم.

مدام لبمو گاز میگرفتم تا صدامو نشنوه.

این بین ۱۰ ها بار طعم خونو توی دهنم چشیدم که بخاطر شاهکار محسن بود.

رفتم توی سرویس بهداشتی.

وقتی توی آیینه به خودم نگاه کردم رد خونو تا روی چونم دیدمو صورتم که سرخ شده بود.

سرعت اشکام بیشتر شد.

چند مشت آب به صورتم زدم تا اشکامو بین قطره های آب نبینم همیشه از گریه بیزار بودم.

خون از صورتم پاک شد ولی زخم لبمم و قرمزی صورتم پابرجا بود.

صورتمو خشک کردم و اومدم بیرون.

کیفمو برداشتمو رفتم سمت در اتاق کع گف:

+گوشیتو بردا.

فکری توی سرو جرقه زد.

رفتم نزدیکو رو زمین نشستم.

گوشی رو برداشتمو درحالی که سیم کارتو مموری مو در میاوردم
گفتم:

من:خوب شد یادم انداختی.

خواستم بلند بشم کع دستمو گرفت.

محسن:گوشیت چی؟

خیره شدم تو صورتشو گفتم:مال خودت.از حالا به بعد دوست ندارم
چیزی منو یاد کسی بندازه که دست روم بلند میکنه و منو به تجاوز
تهدید میکنه.به چشم تو آیینه نگاه نمیکنم تا یادم نیاد چقدر شبیه
چشاتاه.

دستمو کشیدمو بلند شدم.

محسن: چکامه صبر کن.

دوباره دستمو کشید و مقابلم ایستاد.

محسن: اگه اونجوری حرف نمیزدی من اونکارو نمیکردم. اشتباه از طرف توام بوده. معذرت میخوام.

_واقعا ببخشید که حرفام باب میلتون نبود آقای جمشیدی فر.

دوس نداشتم باهاش اینجوری حرف بزنم ولی مجبورم کرد که منم مثل خودش سخت بگیرم.

اگه دوسم داشته باشه برمیگرده.

باصدای در سریع گوشی رو توی کشو پنهان کردم.

بابا: مامانت چی میگه؟! صورتت چی شده؟

+هیچی. خوردم زمین.

_مطمئنی؟

دستشو زیر چوَنم گذاشتو خواست انگشتشو بکُشه روی صورتم که
سرمو عقب کشیدم.

من: چیزی نیس. میشه برین بیرون میخوام درس بخونم.

انگار از این حرفم بابا دلش گرفت ولی خودش مجبورم کرد نه
من.....

چند قاشق بیشتر از غذام نتونستم بخورمو ظرف غذامو بردم تو
آشپزخونه و برگشتم تو اتاق.

گوشی مو کوک کردم تا برای نماز صبح بیدار بشم.

دوباره قطع کردم بار سوم بیدار شدم ولی الارمشو قطع کردم دیدم
یه پیام اومد.

مهراب: میتونی بیای یه جایی اتفاق بدی افتاده.

نگرانی کل وجودمو گرفت.

توجهی به ساعت نکردمو بهش زنگ زدم.

من: سلام مهراب چی شده؟؟

_سلام. نگران نباش خطر رفع شده.

+میگم چی شده؟ یعنی چی خطر رفع شده؟

_راستش چکامه... محسن چاقو خورده.

با صدای بریده بریده گفتم: محسن...؟ چی میگی.. تو؟!

+الان حالش خوبه به خدا.

_کجاست؟

+اومدیم بیمارستان.

_کدوم بیمارستان؟

+من اینجا هستم تو نمیخواه بیای.

_بگو مهربان.

+آخه چجوری میخوای بیای ساعت ۵:۳۰ صبحه. هوا تاریکه.

_مهربان نمیگی زنگ بزنی خانوادش.

+باشه. بیا بیمارستان***.

بدون خدافظی قطع کردم.

اشکام روی صورتم میریخت و لباس میپوشیدم.

خدایا غلط کردم. دیگه نمیخواهم تنبیه بشم نزار اتفاقی برایش بیوفته.

انقدر هل شده بودم که به فکرم نرسید زنگ بزنی آژانسو از کنار
خیابون ماشین گرفتم

تمام مسیر و استرس داشتم.

برام مهم نبود دارم بدون اجازه میرم.

برام مهم نبود خانوادم نمیدونن.

مهم نبود ازش خیلی ناراحتم.

فقط و فقط سلامتیش مهم بود.

سریع پولو حساب کردم و وارد بیمارستان شدم.

من: سلام ریحانه خانوم محسن کجاست؟

_سلام دختر. بچمو تازه از اتاق عمل آوردن.

_اتاق... عمل. مگه چی شده؟

آقا ارسلان (پدر محسن): نترس الان حالش خوبه.

_اتاقش کجاست؟

+اتاق ۴۸.

چیزی نگفتمو دنبال اتاق ۴۸ میگشتم.

تا درو خواستم باز کنم مهرباب اومد بیرون.

مهراب: تو کی اومدی؟

توجهی به سوالش نکردم و وارد اتاق شدم.

روی تخت دراز کشیده و بیهوش بود.

کنارش ایستادم و دستشو تو دستم گرفتم.

من: چی شده مهراپ؟ چرا محسن اینجوری شده؟

_نمیدونم دیشب کدوم احمقی به امیر گفته تو و محسن با هم دعوا

کردین بعدم امیر زنگ زده به محسن با هم بگو مگو داشتن شبم

وقتی محسن داشته باشگاه رو تعطیل میکرده ۴ نفر میریزن تو

باشگاهو این بلا رو سرش میارن.

من: به پلیس خبر دادین؟ چرا اتاق عمل بوده؟؟؟

_دست راستشو پهلوش چاقو خورده. دستش خیلی جدی نبود. اما

زخم پهلوش به عمل احتیاج داشت. به پلیسم خبر دادیم. اثری از امیر

نیست.

من: پسره احمق.

_من میرم مادر پدرشو بفرستم خونه. از دیشب اینجان خسته ان.

بعد از تموم شدن حرفش از اتاق رفت بیرون.

چجوری میتونستم تو صورت خانوادش نگاه کنم وقتی پسرشون به خاطر من رو تخت بیمارستان افتاده بود.

خم شدمو پیراهنشو بالا دادم که پهلوی بخیه خوردشو دیدم بازوشم همینطوری باند پیچی بود.

اشکامو پاک کردم موهای نامرتبشو مرتب کردم.

اصلن فکر نمیکردم یه روز رو تخت بیمارستان ببینمش اونم به خاطر خودم.

خم شدمو پیشونیشو بوسیدم.

مهراب: صبحانه... خوردی چکامه؟

صاف شدمو اشکامو پاک کردم.

من: نه چیزی نمیخوام.

_گریه نکن. تاثیر دارو بی هوشی بره میشه مته روز اول. این بادمجون بمه افت نداره که.

+نگو اینجوری مهراب.

_چشم. بیا بریم یه چیزی بخور ضعف میکنی.

+نه نمیخوام.

_باشه. من بیرونم کاری داشتی صدام کن.

روی صندلی کنار تخت نشستم و خیره شده بودم بهشو صورتو موهاشو نوازش میکردم.

انگشتمو به انگشتاش قفل کردم و سرمو گذاشتم روی دستش.

سیلی که بهم زدو حرفاش ناراحتم کرده بوداما اصلن نمیتونستم تو
این حال ببینمش.

انقدر گریه کردم تا پلکام روی هم افتاد.

هی سرم جابه جا شدو تکون خوردم.
دستی روی سرم نشست و حرکت کرد.

سرمو بلند کردم که دیدم محسن چشاشو باز کرده.

محسن: صبح بخیر.

_خوبی؟ درد نداری؟

نگاهی به زخماش کردو گفت: با وجود اینا مگه میشه خوب بود.

_من برم دکترو خبر کنم.

دستمو گرفتو گف: نه بشین فعلا.

روی صندلی نشستمو هیچی نگفتم.

محسن: ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت کردم و گفتم: ۱۱:۴۰

_ با خانوادت اومدی؟

+ خودم اومدم.

_ خودت! ساعت چند؟

+ حدودا ۶.

خودشو سریع بالا کشید و آخ بلندی گفت.

من: چیکار میکنی محسن؟ مواظب باش.

+ تو ۶ صبح تنها اومدی اینجا؟ وای چکامه.

من: با تاکسی اومدم.

یکم سکوت کرد و بعد گفت: پس وقتی ساعت ۶ صبح تنها میای دیدن
من یعنی دیگه قهر نیستی، درسته؟

بازم بهش نگاه نکردم.

محسن: هاان؟

بلند شدم و گفتم: میرم به دکترت خبر بدم.

+چکامه الان وقت قهر کردن نیست.

چیزی نگفتم و او مدم بیرون.

مهراب سرشو به دیوار تکیه داده بود و روی صندلیا خوابش برده
بود.

من: مهراب.

من: مهراب بلند شو.

سرشو جابه‌جا کرد ولی چشماشو باز نکرد.

آستین سیوشرتشو گرفتمو تکونش دادم.

من:مهراب پاشو.

+ها؟چه خبرته؟

_محسن بهوش اومد.

سریع بلند شد و دستی به صورتش کشید.

مهراب:واقعا؟!خداوشکر.

_برو به دکترش بگو.

+باشه تو برو پیش محسن منم میام.

بعد از رفتن مهراب منم روی صندلی نشستم.

نمیخواستم برم پیشش.

باید میفهمید که کارش خیلی ناراحتم کرده.

دوسش داشتم ولی از خط قرمزام نمیگذشتم.

مهراب: چرا نرفتی پیش محسن؟

_تو برو.

کنارم نشست و خم شد طرفم.

مهراب: اون طفلی بخاطر تو رو تخت بیمارستانه. درست نیست باهاش
اینجوری رفتار کنی.

به زخم صورتو لبم اشاره کردم و گفتم: ببین اینو. این کارم درست
نیست. بهش احترام گذاشتم که همه چیزو به جون خریدم اومدم
اینجا.

مهراب: میدونم اشتباه کرده ولی اینجوری براش سخته.

من: بلند شو برو پیشش تا سختتر نشه.

مهراب: من جای تو رو پر میکنم به نظرت؟

من: برو مهراب تنهاست.

بلند شدو رفت توی اتاق.

نیم ساعتی بود که همینطوری نشسته بودم.

بلند شدمو رفتم تو اتاق.

من: من دیگه باید برم. کاری ندارین؟ دکتر چی گفت؟

مهراب: امروز مرخص میشه.

محسن: صبر کن با مهراب برو.

من: نه لازم نیس. تاکسی اینترنتی گرفتم. خدافظ.

توی راهرو بودم که مهراب پیام دادمو نوشتم:

+مراقبش باش.

تا درو باز کردم بابا از روی مبل بلند شد.

بابا: خوب سر خود شدی. میری میای!! از مام یه نظر بپرسی بد نیس.

من: حالش بد بود بابا مجبور بودم ب...

+ بد بود که بود. پسره از راه نرسیده دینو ایموننتو برده. حالите چیکار میکنی؟

مامان: میدونی به گوش عموت برسه چقدر بد میشه.

من: به جهنم. بزارین برسه. اصلن واسم مهم نیس.

رفتم تو اتاقو درو بستم.

بابا ضربه ایی به در زدو گف: از همین لحظه به بعد حق نداری پاتو بزاری بیرون. خیلی خیره شدی.

روی تخت نشستمو پاهامو جمع کردم تو دلم.

محسن توی بیمارستان بود و من نمیتونستم از خونه برم بیرون.

چجوری میتونستم نبینمش.

میشد گفت نزدیک ترین دور منه.

من: بعهله؟

محسن: قبلا میگفتی جان.

+محسن اصلن حوصله ندارم.

_حوصله‌ی منو؟! تا کی میخوای قهر باشی؟! با امروز میشع ۵ روز. میدونی؟

من: اره میدونم ۵ روز شده.

_یعنی دلت تنگ نشده؟

نباید بهش دروغ میگفتم ولی نبایدم اعتراف میکردم.

محسن: نمیتونی بیای باشگاه؟

_بابا ممنوع خروج کرده.

+یه بهونه ایی بیار بیا دیگه.

باصدای آرومی گف: دلم برات تنگ شده.

من: بیینم چی میشه.

محسن: بیینم چی میشه نه. زود بیا.

من: سعی خودمو میکنم. فعلا.

گوشی رو قطع کردم و از اتاق اومدم بیرون.

من: جایی میرین؟

مامان: بابات میخواد بره از باغ سر بزنه منم باهاش میرم.

پیکسل به پیکسل بدنم لبخند زد (یعنی نقطه به نقطه  )

من: هوا که سرده!

+نمیریم تفریح که.

بااااا شع ایی گفتمو برگشتم تو اتاق.

تا صدای بسته شدن درو شنیدم شروع کردم به لباس پوشیدن.

در باشگاهو که باز کردم دیدم محسن روی صندلی نشسته.

با دیدنم از جاش بلند شد و اومد مقابلم ایستاد.

محسن: دیدی بالاخره اومدی.

من: مامانو بابا رفتم بیرون تونستم پیام.

دستمو گرفتمو گف: خوبه بالاخره یادت موند حلقه تو دستت کنی.

من: کارت همینا بود.

کلافه سری تکون داد و گف: تمومش کن چکامه. بس کن.

+من برم؟

نگاهی به باشگاه کردو گف: با هم میریم.

دستمو گرفتو منو به دنبال خودش از باشگاه کشید بیرون.

من: چیکار میکنی محسن.

محسن: میخوایم با هم بریم بیرون.

_محسن دیونه بازی در نیار.

در ماشینو باز کردو گف: میخوام بعد اینهمه مدت تنها باشیم چیز زیادی میخوام؟

در ماشینو بستو نداشت چیزی تو اون لحظه بگم.

من: خانوادم میان میبینن نیستم بد میشه.

_انقدر نترس.

دست گذاشت رو نقطه ضعفم.

متنفر بودم یکی بهم بگه ترسیدم.

من: باشه میام. کجا میریم؟؟

_ویلا.

+ویلا!!!!من و تو باهم؟

محسن:اره با هم.

من: تا کی بر میگردیم.

+جایی که خانوادت رفتن دوره؟؟؟

_رفتن باغ.

پوزخندی زد و گف:اووووه.چه تفاهمی.

_کوفت.

+نگران نباش حواسم هست.

چشامو روهم گذاشتم تا یکم فکرم آزاد باشه.

با توقف ماشین چشم باز کردم.

محسن: پیاده شو رسیدیم.

از توی ماشین کل باغ و زیر نظر گرفتم.

دورتادور درخت و وسط یه استخر انتها ام خونه. مثل همه‌ی باغا.

درو باز کردو گف: پیاده شو دیگه.

توجهی به دستش کع به سمتم گرفته بودم نکردمو پیاده شدم.

درو باز کردو صبر کرد تا من اول وارد بشم.

بدون هیچ حرفی وارد خونه شدمو مستقیم رفتم روی مبل نشستم.

محسن: چی میخوری؟

+کوفت.

کاپشنشو درآوردو انداخت روی مبل.

نشست کنارم. کمی خودمو عقب کشیدمو شالمو درست کردم.
نزدیکتر شدو طوری کنارم نشست که بدنمون باهم برخورد میکرد.

محسن: تا کی میخوای قهر باشی؟! خسته شدم.
+از چی؟! شاید باید بگم از کی؟! از من! از منت کشی؟! کدوم؟
محسن: از قهر؟! از دور بودنت. از این رفتارت.

هیچی نگفتم که منو کشید توی بغلش.
محسن: من میخوام همیشه اینجوری کنارم باشی.
من: وایای!!! نکن محسن.

گردنمو بوسیدو گفت: چرا باز وایای محسن.
+از بغل شروع میکنی، معلوم نیس به کجا بکشه.
محسن: فکر میکنی وقتی تنهااییم به کجا بکشه؟؟؟!

چیزی نگفتم تا ترسم مشخص نباشه.

صورتشو جلو آوردو گف:هااان؟!!

دستمو روی صورتش گذاشتمو به عقب هلش دادم.

من:آخه چنین عرضه ایی نداری.

توقع چنین جوابی نداشت.

متعجب داشت نگام میکرد.

محسن:یعنی نترسیدی؟

من:نخیر.

درحالی که کم آورده بود گفت:خب اینجوری بهتره.

من:یعنی چی بهتره؟؟؟

بغلم کردو نشوند روی پاهاش.

محسن:یعنی من راحت ترم.

شالمو از روی سرم برداشتو گذاشت روی مبل.

دستش رفت سمت دکمه‌ی پالتوم.

من: نکن محسن.

_ چیه اینا تو خونه تنت باشه؟؟!!؟

+ باشه خودم درش میارم.

از روی پاش بلند شدمو پالتومو درآوردم.

از زیر یه تی شرت سفید تنم بود.

داشتم پالتومو تا میکردم که بلند شد.

محسن: نه اینجا نمیشع. بریم.

من: بریم؟؟؟؟!!خب چرا گفتی من پالتومو دربیارم.

پوزخندی زدو خم شد دستشو زیر پام انداختو بلندم کرد.

محسن: نخیر، جایی بیرون از اینجا نمیریم.

+محسن دیونه. این چه کاری یه؟!منو بزار زمین. پهلوت درد میگیره.

وارد اتاق شد و روی تخت نشست.

من: چرا اومدیم تو اتاق؟!

محسن: چون اینجا را احترام. جا باز تره.

آب دهنمو قورت دادمو گفتم: یعنی چی جا باز تره؟؟؟!

دستشو روی سینم گذاشتو به عقب هلم داد که افتادم روی تختو
روم خم شد.

محسن: مگه نگفتی از اون عرضه ها ندارم!!!!؟ میخوام ثابت کنم.

سعی کردم بلند شم.

اما نذاشت.

من: میخوای حماقت کنی؟

یهو زد زیر خنده.

محسن: میخواستم ازت اعتراف بگیرم که توام اهلش نیستی.
به دنباله‌ی حرفش خودشو انداخت رو تختو کنارم دراز کشید.
منم که مطمئن شدم دیگه کاری نداره چند دقیقه‌ای کنارش دراز
کشیدمو بعد نشستم رو تختو لباسشو بالا دادم تا زخمشو ببینم.

روی پهلوش جای بخیه‌ها خودنمایی میکرد.
خواستم لباسشو پایین بدم که گفت: دکمه هامو باز میکنی؟؟؟!

چیزی نگفتمو دکمه‌های پیراهنشو باز کردم.
دوس داشتم بدنشو حس کنم.
دستامو از قسمت آرنج گذاشتم روی سینشو صورتمو نزدیک بردم.

من: هنوز امیر و پیدا نکردن؟؟؟!!!
دستشو توی موهام برد و گیره یه موهامو باز کرد.
+ نه. معلوم نیست کجاست پسره خر.

دستاشو رو کمرم گذاشتو کامل منو کشید روی خودشو پاهامو بین
پاش قرار داد.

من: پاهات درد میگیره اینجوری. بزار بلند شم.

+ نه درد نمیگیره. راحتتم.

من: اونایی که تو رو زدن چی؟!؟!!

سرمو روی سینش گذاشتو گفت:

+ انقدر از اونا نپرس. اون ۴ نفر رو از روی دوربین مدار بسته پیدا
کردن.

انگشتاشو روی لبم کشید و آروم منو توی بغلش تکون داد.

محسن: معذرت میخوام بابت اونروز. میدونم خیلی اشتباه کردم.

برا اینکه حرفو عوض کنمو برامون یه خاطره‌ی بد تداعی نشه
گفتم: چقدر بدنت گرمه محسن.

+ خوبه یا بد؟؟؟

_ خوبه. آدم خوابش میگیره.

+ خب بخواب .

_ نه دوس ندارم.

+ بهم اعتماد نداری!؟؟؟

_ دوس دارم حرف بزنی.

محسن: چی بگم!؟؟؟!

+ محسن.

دستشو از زیر تشرتم بالا آورد و روی کمرم کشید.

محسن: جااان!؟؟؟!

_ اگه بابا واقعا اجازه نداد چی؟؟!

گردنمو بوسید و گفت: اجازه میده نگران نباش.

+ چرا انقدر خونسردی!؟؟؟؟!

دستش تا روی شونم بالا اومد و گفت: چون الان که تو بغلمی فقط به خودت فکر میکنم نه کس دیگه ایی، وگرنه دغدغهی منم هست.

من:بابا و مامان به فکر آبرو خودشونن.میگن خیلی بد میشه وقتی همه منو مرتضی رو نامزد میدونن من با کس دیگه ایی ازدواج کنم.

_میدونی خیلی بدع وقتی تو بغل شوهرتی اسم یه پسر و بیاری؟؟؟!؟

سرمو بلند کردم و گفتم:من که منظوری نداشتم.
هر دو به پهلو دراز کشیدیمو خیره شدیم به هم.
دستش به سمت جلو بدنم اومد و دیقا زیر لباس زیرم متوقف شد.
محسن:میدونم.ولی من دوس ندارم.

دستم رو صورتش کشیدم و گفتم:باشه از این به بعد نمیگم.
خندید و گفت:پس یعنی از این به بعدم تو بغلمی.!!!!!!
چشامو بستمو گفتم:اگه بابا نزاره من داغون میشم.طاقت دوریتو ندارم.

+ناراضی نیستی؟؟؟؟

من:از چی؟؟؟؟!!!!

+از این که الان پیش منی؟؟؟؟؟

_کاش همیشه بودم.

چند ثانیه نگام کردو بعد روی تخت نشست.

محسن:میدونی الان چی دوس دارم؟؟؟؟؟

+چی؟؟؟؟!

_دوس دارم الان یه بوسه‌ی جدید و طولانی داشته باشیم.بشین رو تخت.

دستشو که به سمتم گرفته بودو گرفتمو نشستم رو تخت.

من:طولانی یعنی چقدر؟؟؟؟!

_نمیدونم من که نفس کم نمیارم.

پیراهنشو درآورد و تکیه داد به تخت.

محسن:بیا بشین رو پام.

بدوت هیچ مخالفتی بلند شدمو رو پاهاش نشستم.

دستمو روی بخیه های بازوش کشیدم که گف: ول کن اینارو. به من نگاه کن.

خیره شدم تو صورتشو گفتم: بفرمائید.

+بوسه‌ی فرانسوی‌ی بلدی؟؟؟!

بدون معطلی گفتم: ارع.

با خنده گفت: چکامه!!!! از کجا بلدی؟؟؟

+تو از کجا بلدی؟؟؟!

_بیخیال.

+کم آوردی؟؟؟؟!

محسن: حریف زبون تو نمیشم.

از زبان محسن:

دستامو دو طرف کمرش گذاشتمو بیشتر به سمت خودم کشیدمش.

چکامه ام دستاشو روی شونه هام گذاشت.

هر دو منتظر بودیم که خودم شروع کردم.

اولش چهرش درهم میشد اما بعد معلوم بود حس خوبی پیدا کرده و مثل خودم مشتاق همراهیم میکرد.

میخواستم یکم آرام بشیم. خودم به نقطه اوج رسیده بودم. نرم بوسیدمش .

موهاش توی صورتش ریخته بود.

اما من دوس داشتم صورتشو کامل ببینم.

موهاشو پشت گوشش دادمو دستامو دوباره زیر لباسش بردم.

خواستم پیشروی دستمو بیشتر کنم که با شیطننت چکامه و حرکت زبونش روی لبام دستام متوقف شد.

گذاشتم هر دو لذت ببریمو راضی باشیم.

دوباره عادی همو بوسیدیم.

دستمو به سینهش رسوندمو بهش فشاری وارد که کردم و همزمان لبشو گاز گرفتمو کشیدم که آااااا آخ بلندی گفت، باشنیدن صداش لذتم ۱۰ برابر شد و دوس داشتم بیشتر ادامه بدم. صورتشو عقب

کشید و روی پام جابه‌جا شد.

من: انقدر تگون نخور چکامه. عاقبت خوبی نداره ها. خجالت کشید و سرشو پایین انداخت. چند ثانیه همینجوری راست نشسته بود، خم شدمو یقه‌ی تی شرتشو پایین کشیدم. شروع کردم به مکیدن روی سینش و دستمو روی پاهاش میکشیدم

چکامه ام دستاشو توی موهام برد، روی سینشو گاز گرفتم که خودشو بالا کشید.

چکامه: وایای محسن.

سرمو بالا گرفتمو به چشمای خمارش نگاه کردم .

چکامه: دردم میگیره. 😊 به خاطر کارای من یقه‌ی تیشرتت پایین اومده بود یه شوتش لخت بود. بهش فرصت درست کردن لباسشو ندادم بغلش کردم.....

وقتی که بدن برهنه اش رو تن لختم خورد ناخودآگاه لبخند زدمو دستمو روی شونه اش کشیدم.

خواستم لباسشو پایین تر بدم که سرشو بلند کرد.

چکامه:دیگه نه.تا همینجا بسه.

موهاشو پشت سرش جمع کردم.

محسن:میخوام آماده ات کنم.

_واسه چی امدام کنی؟

+واسه زندگی مشترک،رابطه.باید عادت کنی.

چکامه:مگه قرارع شکنجه بشم؟؟؟

+نخیر.هیچکس تو زندگی مشترک شکنجه نمیشم.فقط دوس ندارم

تا دستم به تنت خورد با من مخالفت کنی.

محکم بغلم کردو گردنمو بوسید.

خودشو شبیه بچه ها توی بغلم جمع کرده بود و منم فقط بهش نگاه

میکردم.

محسن:فکر میکنی بچه اولمون چی باشه؟؟

چکامه:تو فکر میکنی چی باشه؟؟

+من دوس دارم پسر باشه.از همون یک سالگی با خودم میبرمش با

خودم باشگاه تا از باباش خوشتیپ تر بشه.

صاف نشست رو پامو گفت: الان یعنی باباش خوشتیپه؟!!!!

+نکنه نیس؟؟؟!

_نمیدونم.!!!!؟

محسن: نیست؟؟؟

چکامه: حالا یکم هست.

+ما به همونم راضی ایم.

چکامه قیافه جدیی به خودش گرفتو گفت: محسن اگه

میدونستم باز میخواد چی بگه.

دستمو گذاشتم رو دهنش تا چیزی نگه.

محسن: باز میخوای بگی اگه بابا نزاره چی میشه و از این جور حرفا
دیگه!!!!؟نگی بهتره.

دستمو از رو دهنش برداشتمو گفت: نه میخواستم بگم اگه ابرو هانو
برنمیداشتی چقدر زشت میشدی !!!

از رو پام بلند شدو شروع کرد به خندیدن.

از فرصت استفاده کردم و پاشو کشیدم که افتاد روی تخت.

سریع روش نیم خیز شدم که چون به خودم فشار آوردم پهلوم درد عجیبی توش پیچید و آخی گفتم.

صاف نشستم. چکامه ام سریع بلند شد.

چکامه: چی شد؟ هی بهت میگم به خودت فشار وارد نکن. دراز بکش.

روی تخت دراز کشیدمو چشامو بستم.

+خوبی محسن؟!؟

_آر.ع. بهتر میشم کم کم.

۱۰ دقیقه بالاسرم نشسته بودو نگام میکرد.

محسن: بیا کنارم دراز بکش.

با لحن عصبانی گفت: نخیر نمیام. همین کاراتو کردی که بخیه هات درد گرفت.

+قول میدم کاری بهت نداشته باشم.

چکامه: اصلن بلند شو بریم دیگه بسه.

_بیا اینجا میخوام یه آهنگ گوش بدیم. بعد میریم.

+دیر میشه محسن.

_هر چی آقاتون بگه باید بگی چشم. بیا دراز بکش.

با لب و لوچه‌ی آویزون اومد کنارم دراز کشید.

گوشیمو از تو جیبم درآوردمو اهنگو پلی کردم.

بازو مو گذاشتم زیر سر چکامه و کشیدمش تو بغلم.

چکامه: بزارن خوشی مون، کنار هم بودنمون ادامه پیدا کنه عالیه.

+هر چی که باتو هست همش خوبه. من دنبال غیر از تو نمیگردم.

وقتی تا عید عروسی گرفتیم باورت میشه که هیچی مانعمون نیس.

چکامه: باید شب عروسی مون از شب عروسی مرجانم خوشگلتر

بشی.

روی موهاشو بوسیدمو گفتم: توچی!؟؟؟

با قرو قمزه گفت: من که هستم.

از جوابش جا خوردم.

فکر نمیکردم وسط این بحث احساسی چنین چیزی بگی.

داشت به قیافم متعجبم میخندید کع شروع کردم به قلقلک دادنش.

محسن: بعد هی به من بگو خودشیفته. تو که از من بدتری .

چکامه: خیل خب باشه. نکن. دل درد گرفتم محسن.

بازم به کارم ادامه دادم.

چکامه: تو رو خدا نکن.

_به یه شرط.

+چه شرطی؟؟؟!!

_یکم بیشتر بمونیم.

چکامه: مثلا چقدر بیشتر؟؟؟!

+نیم ساعت.

_قبول ولی بیشتر نشه.

از زبان چکامه:

تا گفتم قبول تقریبا روم دراز کشید.

بالاتنه اش روم بود و یه پاش بین پام.

سرشو به سرم چسبوند.

پیشونی و بینی و لبامون تقریبا روی هم قرار گرفته بود.

محسن چشاش بسته بود.

ولی من نه.

دوس داشتم نگاش کنم.

لباشو روی لبام کشید و فقط چند ثانیه کوتاه بوسید.

در صورتی که من انتظار بیشتر از اینا داشتم.

گونه اش رو روی گونم کشید و لاله گوشمو بوسید.

انقدر درگیر کاراش شده بودم که دیگه سنگینی وزنشو حس
نمیکردم.

دستی زو گردنم کشید و بلند شد.

همین!!!!. این که ۱۵ دقیقه ام نشد!!!!

منو تشنه‌ی خودش کردو بلند شد؟؟؟!

روی تخت نشسته بود و داشت پیراهنشو میپوشید.

منم بلند شدمو دستشو کشیدم.

نذاشتم دکمه هاشو ببندد.

صورتشو به طرف خودم چرخوندمو روی زانو هام نشستم تا راحت باشم.

ایندفعه صورت اون زیر صورت من قرار گرفته بود.

از کارای من خنده اش گرفته بود.

اما توجهی نکردمو لباسو بوسیدم.

دستاشو از روی کمرم به دور باسنم رسوند.

دستامو از رو صورتش برداشتم.

یکی رو روی شونه اش و یه دستمو رو سینه اش گذاشتم.

رون پامو دست کشید و بعد دستش رفت تو موهام.

شیطنتم گل کردو ایندفعه من لبشو گاز گرفتم.

خواستم لبشو بکشم که دلم نیومدو لبشو ول کردم.

خواستم سریع از رو تخت بلند شم که کمرمو گرفتمو افتادم روش.

سرشو کنار گوشم آوردو گفت:خودت شاهد کارات هستی
دیگه.؟؟؟!این کارات باعث میشه جریمه هات بیشتر بشه.

دستمو گذاشتم رو دستش که داشت از زیر تیشترتم بالا میومد.

چکامه:باشه غلط کردم.دستتو بردار.

محسن:نه دیگه.به این راحتی؟؟؟!!

به زور خودمو تو بغلش چرخوندمو شروع کردم به بسته دکمه های
پیراهنش.

چکامه:محسن من بیا بریم دیر شد.

محسن:بریم؟؟؟؟!عمر!جریمه میشی باید بیشتر بمونیم.

_حالا نیس اون موقع که گفتم نیم دیگه بمونیم خیلی خاصی
کردی؟؟؟؟!!

سرشو نزدیک به صورتم آورد و گفت:

+اتفاقا منم دنبال کار جدیدم.

طوری که من رو بدنش دراز کشیده بودم.

چکامه: ولم کن محسن. دوباره پهلوت درد میگیره.

+ ولت نمیکنم. تو ۶۰ کیلو ام نمیشی. هیچی نمیشه.

چند ثانیه ساکت موندم.

دیگه کم آوردم.

چکامه: چیکار کنم میریم؟؟

+ کار سختی نیس. همون کاری که گفتم.

_ باشه پاهاتو بردار تا بتونم بلند شم.

دست و پا شو شل کرد که تونستم بلند بشم و کنارش بشینم.

شروع کردم به بستن دکمه هاش.

محسن: امروز باید با بابات صحبت کنی.

_ درمورد چی؟؟

محسن: خواستگاری .

دستام روی پیراهنش خشک شد.

چکامه: چرا من؟؟!!

روی تخت نشستو با اخم گفت:یعنی چی چرا من؟!!! نمیخوای کاری
بکنی ؟!!

چکامه:آخه من از بابا خجالت میکشم.

محسن:ما همینجوری بلا تکلیف بمونیم چون تو خجالت
میکشی!!!؟میخوای دس رو دس بزاری؟!

چکامه:اگه گف نه چی؟؟؟!

_حالا تو بهش بگو.اگع قبول نکرد یه غلطی میکنم.

به تو باشه باید خودم پیام شاهد عقدت با پسر عموت باشم.

چکامه:مرتضی ام حسی نسبت به من نداره.

_ن پ .میخوای داشته باشه! غلط کرده.امشب با بابات صحبت
میکنی چکامه.

باید شب به من خبر بدی.

دستشو توی دستم گرفتمو گفتم:باشع.حالا چرا عصبانی میشی؟؟!
باهاش صحبت میکنم.

از روی تخت بلند شد و لباساشو مرتب کرد.
با صدای آرومی گفت: آماده شو بریم.
رفت جلو آئینه تا موهاشو مرتب کنه.
منم رفتم پایینو لباسامو پوشیدمو راه افتادیم.
توی راه هیچکدوم حرفی نزدیم.
از زبان محسن:

فقط خدا میدونست چقدر برام مهمه.
از حرفاش ناراحت شدم.
حالا ام که آروم شدم فهمیدم تند رفتم.
ولی ایندفعه نمیخواستم عذر خواهی کنم.
میخوام بدونه سر این چیزا شوخی ندارم.
چکامه: من همینجا پیاده میشم.
_ هوا تاریک شده تا خونه میبرمت.
دیگه هیچی نگفت.

میدونستم ازم دلخور میشه و مثل همیشه به غرورش بر میخورع
اما نمیتونستم بزارم تنها بره.

وقتی وارد خیابون شدیم انقدر ذهنم درگیر بود که اصلن متوجه
نمیشدم یه ماشین داره پشتم میاد و آروم میرفتم.

وقتی بوق زد متوجه شدمو کشیدم کنار.

از جلوم که رد شد دیقا جلوی خونه چکامه پارک کرد.

تازه متوجه شدم ماشین حسین آقا ست.

بابا و مامانش پیاده شدنو خیره شدن به ما.

چکامه: واای محسن بدبخت شدم.

+ پیاده شو باهاشون صحبت میکنیم.

تا ما پیاده شدیم حسین آقا و شکیلا خانوم رفتن تو خونه و منتظر
نشدن.

این یعنی نمیخوان من صحبتی بکنم.

چکامه: تو برو. من خودم حلش میکنم.

_ظاهرا اونا ام علاقه ایی ندارن منو ببینن.

مراقب خودت باش.

سری تکون داد و رفت.

حسین اقا نگاه بدی بهم کردو بعد از ورود چکامه درو بست.

بیشتر نگرانیم واسه حال چکامه تا اینکه بگن حق نداریم همو ببینیم.

جدیدا زود رنج شده بود.

مهراب: چیه باز؟! دمقی.

_با چکامه بیرون بودم وقتی رسوندمش خانوادش مارو دیدن.

+خب!!!؟

بد بد نگاهش کردم که گفت: آها نگران شدی؟!

محسن_نباید باشم؟؟!

+خب میمردی حواستو جمع میکردی؟!

_اصلن حواسم نبود. گند زدم.

مهراب: چکامه از پس خودش بر میاد.

+ تو با پریسا چیکار کردی؟!

_ بابا کشمشم دم داره داداش.

_ تو هی چکامه چکامه میکنی من چیزی گفتم!؟

حالا برا من غیرتی شده

تا دیروز رو هیچکس غیرت نداشتی چی شد حالا!؟؟؟

مهراب: بهت گفتم که دوسش دارم.

+ بار اولت نیس.

_ خدا کیلی اینو جدی بگیر.

با مامانم صحبت کردم بریم خواستگاری.

از جام بلند شدمو گفتم: امیدوارم اتفاقای خوب بیوفته برات.

مهراب: تا تو و چکامه عقد کنین ما بچمونم به دنیا اومده.

قیافم با شنیدن این حرفش درهم شد.

چیزی نگفتمو خواستم ازش رد بشم که دستشو گذاشت رو شونم.

مهراب: ناراحت نشو محسن.

خواستم شوخی کنم.

+ ناراحت نشدم.

_ارع جون عمت. ضایع ست.

قیافت مچاله شده.

+باشه بابا.

این بچه های مدرسه تربیت بدنی بعدظهر چی شدن؟؟!

مهراب:اومدن. مثل همیشه.

از زبان چکامه:

از ترس همه ی وجودم میلرزید.

سکوت بابا بیشتر منو میترسوند.

بابا:کجا بودی؟

مگه نگفته بودم حق نداری باهاش ارتباط داشته باشی؟؟؟!

مامان:اصلن دیگه به حرف ما تره ام خورد نمیکنه.

بابا:جواب بدع دیگه.

من: رفتیم بیرون.

کارم داشت.

بابا: بیخود کارت داشت.

مگه اون چیکاره تو که باهاش میری بیرون.

من: بابا بارها به مامان گفتم منو محسن...

بابا: تو و محسن چی؟؟؟!

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

_دوسش دارم. گناه کردم؟؟!

_وقتی نامزد داری و میری دنبال یکی دیگه ارع گناه کردی .

+کدوم نامزد!؟

منو مرتضی تا حالا درمورد این چیزا اصلن با هم حرف نزدیم.

بیرون تا حالا باهم نرفتیم.

مامان: بس کع تو باهاش جدی و خشک برخورد میکنی.

من: اینجوری رفتارم کردم چون دوسش ندارم.

بابا با لحن جدی گفت:

+از محسن مطمئنی؟!

من: یعنی چی؟؟

بابا: مگه میشه تو این مدت بفهمین به درد هم میخورین؟؟!

من: شما بزار بیان خواستگاری.

حرفاشونو گوش کن.

بعد بگو نه. بخاطر من بابا.

مامان: بابات دوست داره که مخالفت میکنه.

من: خب منم دوستش دارم که دارم اصرار میکنم بیان.

بابا: باشه بگو بیان ولی فک نکن جوابم مثبته.

من فقط دارم اجازه میدم بیان.

مامان: حسین میفهمی چی میگه؟!

اگه داداشت بفهمه؟!

بابا: قرار نیس اتفاقی بیوفته.

با شنیدن این حرف ته دلم خالی شد.

اما بازم خوب بود.

داشتم از خوشحالی سکته میکردم.

خنده از لبم دور نمیشد.

فقط توی اتاق قدم میزد.

نمیدونستم باید چیکار کنم.

لباسامو دراوردمو خودمو روی تخت ول کردم.

خسته بودم. ولی خوابم نمیبرد.

گوشمو برداشتمو شماره زهرا رو گرفتم.

من: سلام عزیزم.

زهرا: عزیز؟! اشتباه گرفتی نه؟؟

_حالا مگه چه ایرادی داره بگم عزیزم؟!

+تا جایی که من یادمه این چیزا از اخلاق گند تو دوره. حالا چی

شده عزیزم؟!

من: میای بریم خرید؟!

_آها.پس بگو میخوای خرم کنی؟!

+اونو که هستی.

ولی نه. بابا راضی شد محسن بیاد

_کجا بیاد؟!

+وااای زهرا! خواستگاری.

زهرا:واقعا.مبارکه.

پس برا همین میخوای لباس بگیری؟!!! حالا کی میخوان بیان؟؟!

من:کی!!!!؟ نمیدونم.

+دیونه.به جای من اول باید از محسن میگفتی.

_راس میگی ها.هل شدم.

+ برو اول به اون بگو بعد قرار خرید میزاریم.

_باشه خبر میدم.

شماره ی محسنو گرفتم که با دومین بوق جواب داد.

محسن: سلام چکامه.چه خبر؟

+سلام.یه خبر خوب.

_بابات اجازه داد؟؟؟!

+ارع.گفت بیابین.

محسن:دیدی گفتم تو بگی قبول میکنه.

_اره.ولی محسن یه چیز دیگه ام گفت

+باز چی گفته؟؟!

_گفت فکر نکن اجازه دادم بیان خواستگاری یعنی جوابم مثبته.

+انشاا..درست میشه.

بهبش فکر نکن.

من به مامانو بابام میگم.آخر هفته میاییم.

_اما من دلم شور میزنه.

+شور نزنه.

چیزی تا آخر هفته نمونده حواست باشه.

چکامه:امیدوارم اتفاق بدی نیوفته.کاری نداری؟

محسن:من از اولم کاری نداشتم.

تو زنگ زدی .

چکامه: پیشعور دیونه.

dec +

راحت باش. حالا من یه چیزی گفتم.

خدا اافظ.

+صبر کن بابا.

_____ چیه؟

+باز یادم شد گوشی رو بدم بہت آورده بودم.

حالا یه وقت دیگه فعلا.

محسن: مراقب خودت باش. خدا فظ.

گوشی رو قطع کردم و به زهرا پیام دادم.

+آماده باش فردا بریم باهم خرید.

زهرا: اوووووه.خوش به حال اقا محسن.

در باز شد و مامان اومد تو اتاق.

مامان: بهش خبر دادی؟

من: اَرع گفتم.

مشکوک نگام کردو گفت: چرا این گوشی رو برداشتی؟؟؟!!؟

نگاهی به گوشی تو دستم کردم.

من: گوشی؟؟!!؟ اَره اون چیز شد.

+چیز شد؟!

_از دستم افتاد.

+بده بابات ببره درس کنه. بیا نهار.

_شما برو من میام.

جواب زهرا رو دادمو رفتم تو پذیرایی.

مامان: یادت نشه گوشیتو بدی بابات.

غذا زد به گلوم.

حالا باید چی میگفتم.

(گوشیش توی دعوا دست محسن مونده بود 🖐️ or 🖐️)

کاوه برام اب ریختو و داد دستم.

بابا بلند شدو رفت سمت در.

بابا: میخوام برم بیرون.

گوشیتو بیار.

من: فعلا لازمش ندارم.

+یعنی چی بلند شو بیارش.

مامان: تو چرا بهونه میاری؟!

من: دستم نیس.

بابا: دستت نیس! پس کجاست؟؟

_دست....دست محسن.

مامان: چرا دست اون؟

من: جامونده.

دیگه جرئت نکردم به کسی نگاه کنم و رفتم تو اتاق.

سوگند: چکامه ، حسینی بیینه گیر میده.

زهرا: بیخود. مگه میخوایم چیکار کنیم؟

پریسا: بابا میخوایم دو ساعت بیشتر تو مدرسه بمونیم حرف بزنینم
باهم چی میشه؟!

اینا ام که جشن گرفتن همه صف بستن.

حالا چه جوری بریم تو کلاس؟؟؟!

سوگند: بیاین حسینی رفت اونطرف زود بریم تو سالن تا برنگشته.

همه زود دوییدیم به طرف سالن.

داشتیم از پله ها میرفتیم بالا که صدای سوت حسینی (ناظم) رو
شنیدیم.

همه هل شدیمو بازم دوییدیم.

پریسا: وای بدبخت شدیم.

تا رسیدیم طبقن بالا هرکسی رفت یه طرف.

پری رفت تو یکی از کلاسها.

ما سه تا ام رفتیم ته سالن.

اگه ماام میرفتیم تو کلاس خیلی ضایع بود.

تهش که میفهمید.

وقتی رسیدیم به آخرین کلاس من با صدای بلند گفتم: زهرا کیف
منم بیار که زود بریم.

سوگند: اره. دیر شد.

حسینی: شماها مگه صدای منو نمیشنوید؟

من: عه! سلام خانوم حسینی.

مگه مارو صدا زدین؟!

همینطور که نفس نفس میزد گفت:

حسینی: یعنی شماها نفهمیدین؟!

آخه من با این سنم باید دنبال شماها بدوام.

زهرا اروم گفت: خب بیخود دنبالمون راه میوفتی مگه ما گفتیم بیای
فضولی!؟؟؟

حسینی: بیاین زنگ بزنید خونواده هاتون بیان.

پریسا: چرااا؟! ما که کاری نکردیم.

حسینی: تو که خودت همون اول رفتی تو کلاس. فکر کردی
ندیدمت؟؟!

سوگند: ما اصلن نفهمیدیم شما با ما این؟!

من: ما ام به خانواده هامون زنگ نمیزنیم وقتی کاری نکردیم.

حسینی: آخه من از دست شما ها چیکار کنم؟؟!

زهرا: ما دخترا به این خوووبی .

حسینی: خیل خب. کیفاتونو بردارین برین.

زهرا: اووووف. این دیگه کیه؟! یک کیلومتر دوید دنبالمون!

من: ولی طفلی خیلی دوید. اونم با چادر.

صدای کوبیده شدن کفاشاشو میشنیدین رو پله ها!!؟!!

هر چهارتایی مون با یادآوری تصویر دویدن حسینی زدیم زیر
خنده.

روبه روی آیینه قدی ایستادم.

با دیدنم خودم تو آیینه ذوق مرگ شدم.

شلوار سفید. بلوز مردونه سفید و مانتوی کتی صورتی کثیف تا بالای
زانو.

با شال صورتی و سفید.
آرایشم از همیشه کمتر بود.
دوس داشتم ساده باشم.
مهم تر از همه حلقه ظریفو طلایی توی دستم بود که خودنمایی
میکرد.

انقدر حلقه رو توی دستم چرخوندم خسته شدم
تا صدای زنگ اومد عرق سرد روی تنم نشست.
کاوه: بیا چکامه اومدن.

+الان میام.

یکی از عطرای سردمو انتخاب کردم و کمی به خودم زدم.
وقتی اومدم بیرون مامان بابا نگاهی بهم کردنو سری تکون دادن.
بعد از مامان و بابا ایستادم.
خونواده‌ی محسن وارد شدن.

مامانشو الهه بغلم کردنو باهم احوال پرس و کردیم.
آخرین نفر محسن بود. که نگاهم میخس شده بود.

شلوار مشکی ، پیراهن آبی و جلد مشکی با کت سرمه ایی که فیت
تنش بود.

فقط من نبودم که حسابی به خودم رسیده بودم.

وقتی مقابلم ایستاد تا گلو بهم بده احساس کردم امشب عطرش با
همیشه فرق کرده.

اما بازم گرم بود.

محسن: خیلی خوشگل شدم اینجوری نگام میکنی؟!!!

+نه. شما خیلی از خود مچکری.

گل منو نمیدی؟؟!

دسته گلو گرفت به طرفم.

محسن: بفرمایید همسر آقای از خود مچکر.

+حالا ببین منو بهت میدن .

_مگه الکیه؟! میگیرمت.

با صدای سرفه‌ی مامان فهمیدیم همه داشتن نگامون میکردن.

محسن موزب شد اما من خیلی ریلکس گلو گذاشتم رو کانترو کنار
مامان نشستم.

ریحانه خانوم: ببخشید دیر شد.

محسن کاراش طول کشید.

بابا: شب خواستگاری ام دل از باشگاه نمیکنی اقا محسن؟!

محسن: نه من باشگاه نرفتم از بعدظهر.

آقا ارسلان: درگیر کارای خودش بوده.

ارایشگاهو لباسو این چیزا.

یکم درمورد خودشون حرف زدند اصلن به ماتوجه نکردن تا اینکه

مامان گفت چایی بیارم.

دفعه اولم بود واسه خواستگار چایی میبردم.

واسه همین کلی استرس داشتم و دستام میلرزید.

آقا ارسلان: شما که دیگه مارو میشناسین.

الان چند ساله باهم ارتباط داریم.

درمورد خانواده هامون همه چیزو میدونیم.

محسنم که میشناسین. تا حالا حرف حدیثی پشتش نبوده.

مامان: این اواخر دیگه حرف اقا محسنو چکامه خیلی تو دهن مردم

چرخید.

الهه: خب این حرفا با ازدواجشون تموم میشه.

بابا: شایدام به تفاهم نرسیدیم.

ریحانه خانوم: جدا از این چیزا مهم خودشونن که همو دوس دارن.

استرس کل وجودمو گرفته بود با این روند.

دیگه حس میکردم نفس کشیدن برام سخته.

محسنم زیر چشمی نگام میکرد.

بابا: شاید برا پسر شما زود نباشه اما برای دختر من خیلی زوده.

اقا ارسلان: خب میتونن نامزد کنن تا خیال خودشون راحت باشه.

الهه: اره. لازم نیس که به این زودی برن زیر یه سقف.

مامان: چکامه نامزد داره.

ریحانه خانوم: نامزد؟!!!

نگاه خانواده‌ی محسن بین ما دوتا چرخید.

الهه: اگه منظورتون پسر عموی چکامه ست که ما همه چیزو

میدونیم.

محسن: حسین اقا من درمورد اون اقا با خانوادم صحبت کردم.

ولی اون نامزد چکامه نیست.

بابا: همه میدونن اونا مال همن.

الانم خیلی ناراحت میشن بدونن واسه چکامه خواستگار اومده.

محسن: شما نمیتونید کسی رو به چکامه تحمیل کنید. درضمن چطور چکامه برای ازدواج با برادر زاده‌ی شما سنش کم نیس.

برای ازدواج با من زوده؟

ریحانه خانوم: باشه محسن جان. درست صحبت کن.

بابا: انگار اقا محسن اومده دعوا نه خواستگاری.

محسن: شما دارین سنگ میندازین.

مامان: این شما بودی که تا چند روز پیش رو تخت بیمارستان بودی.

من: تمومش کنید مامان.

محسن از روی مبل بلند شد و گفت: مقصر من نبودم توی اون دعوای مسخره.

بابا: در هر صورت منم فک کنم دخترم گزینه های بهتری داره که
حداقل معدبن. باید بع اونا فکر کنه.

محسن مقابلم ایستاد و گفت: چکامه خودش خوب میدونه باید به
کدوم گزینه فک کنه.

با تموم شدن حرفش بدون معطلی از خونه رفت بیرون.
منم دنبالش رفتم.

من: چرا همه چیز و خراب کردی؟؟!

محسن: برو بعدا صحبت میکنیم.

از پله ها رفت پایینو نداشت من چیزی بگم.

الهه دستشو گذاشت رو شونمو بایه لبخند فیک گفت: الان عصبانیه.

بزار اروم بشه بعد باهم حلش کنید.

همه خدافظی کردنو رفتن.

برقای توی سالن به طور اتوماتیک خاموش شدو من تنها توی سالن
ایستاده بودم.

کاوه: بیا تو دیگه ابجی. رفتن.

دستمو گرفتمو اروم کشید توی خونه.

مامانو بابا هردو روی مبل نشسته بودن.

من حس عصبانیت و ناراحتیم با مخلوط شده بودو اونا انقدر اروم بودن.

نفهمیدم چم شد که صدام رفت بالا.

من: شماها دوتا ادم خودخواهید. اصلن انسان نیستین وگرنه معنی عشقو میفهمیدین.

حق نداشتین جلوی خونوادش باهاش اینجوری حرف بزنید.

مامان: حالا تو باید و نبایدو مشخص میکنی؟؟

+برای زندگی خودم ارع.

شماها ام حق دخالت ندارین.

بابا: درست حرف بزن چکامه.

اتفاقا ما تصمیم میگیریم.

الانم تصمیم گرفتیم اینجوری ردش کنیم چون عموت تا چند شب دیگه میاد که تاریخ عقدو مشخص کنیم.

چکامه: عقد باکیی؟!

+خودت بهتر میدونی.

_من فقط با محسن میشینم سر سفره عقد.

بابا خودت میدونی من آدمی نیستم که چیزی رو به زور بخواین بهم
تحمیل کنین.

در اتاقو محکم بستم.

انگار دیگه جون تو پاهام نبود.

وسط اتاق دراز کشیدمو اشکام روی گونه هام سر میخورد.

دیگه گریه ام تبدیل به هق هق شده بود.

خودمم باورم نمیشد انقدر دوسش دارم که بخاطرش دارم گریه
میکنم.

فک نمیکردم یه روز انقدر بابا بیرحم بشه.

با خودم گفتم با خود محسن صحبت میکنن ، راضی میشن.

اما همه چیز بدتر شد.

روی برفا قدم برمیداشتم.

از صبح داشت برف میبارید و کلی روی زمین نشسته بود.

از پله های پارک پایین رفتمو وارد پارک شدم.

گفته بود سمت راست منتظرمه.

از دور دیدمش که روی نیمکت نشسته بود.

با تیپ زمستونی طور دیگه ایی دوس داشتنی شده بود.

شلوار مشکی ، بلوز یقه اسکی مشکی با پالتوی مشکی و شالگردن
توسی و بوتای هم رنگ.

+سلام خانوم کلی تاخیر داشتی.

بیخیال روی نیمکت با فاصله ازش نشستم.

من:سلام.

_سرما خوردی؟؟

+نوچ.

محسن:پس چرا قیافت اینطوری شده؟؟!!؟؟

+واقعا نمیدونی؟!تو حالت خیلی خوبه نه؟

نزدیک شد و دستشو گذاشت پشتم.

محسن:نه منم خوب نیستم.

ولی حداقل قیافتو اینجوری نکن.

دستاشو کرد تو جیب پالتوشو صاف نشست.

محسن: جای انرژی دادنته!

آدمو خوب دmq میکنی.

بابا یکم به شوهرت انرژی بده.

پوزخندی زدmo گفتم: شوهر! کدوم شوهر؟؟

چرخید طرفmo گفت: این حرفا یعنی چی؟

+اونا تصمیم خودشونو گرفتن.

_درست توضیح بده.

یعنی چی؟

چکامه: محسن... آخر هفته قرارع...

محسن: قرارع چی؟

_بیان تاریخ عقد و ...مشخص کنن.

محسن: غلط کردن. مگه الکیه؟؟!!

شوخی میکنی نه؟!

اشکام دوباره روی صورتم ریخت.

چکامه: کاش شوخی بود.

از روی نیمکت بلند شد و گفت:

+ بلند شو بریم خونتون.

دستشو گرفتمو گفتم:

_ خونه چرا؟!

+ میخوام حرفامو با بابات بزnm.

_ تورو خدا محسن بشین.

محسن: بشین که اونا هر کار دوس دارن بکنن.

+ آرومتر همه فهمیدن. بشین صحبت میکنیم.

نفسشو با صدا بیرون داد و روی نیمکت نشست.

محسن: کی میخوان بیان؟

+ دو شب دیگه.

قبلا قرار گذاشته بودن.

_ چرا نمیزاری حرفامو بزnm؟؟!

نظرت درموردم عوض شده؟

منم چرخیدم طرفشو نگاه تاسف باری بهش کردم.

محسن: چکامه جوابمو بده.

بدم میاد از حاشیه رفتن.

شالگردنشو گرفتمو کمی کشیدمش طرف خودم.

چکامه: دیونه ایی. دیونه.

شب خواستگاری یادته چی شد ؟!

عصبانی شدی بیشتر خراب شد.

تا شب بعد از اومدنشون صبر میکنیم.

بعد یه فکری میکنیم.

نگران نباش.

دستشو رو گونم کشید و گفت:

واای به حالشون میشه اگه اتفاقی بیوفته که تو از ترس افتادنش

چشمات اینجوریه.

+بقول بابا میخوای بری دعوا؟!

پوزخندی زد و گفت : شاید.

هنوز بهش فکر نکردم.

من واسه رسیدن به خواسته هام هر کاری میکنم.

+خواستت منم؟!

دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

خودت خوب میدونی.

چکامه: یعنی میشه؟

+من یه کاری میکنم بشع.

چکامه: بلند شو یکم راه بریم.

چشمی گفتو بلند شد.

محسن: بستنی یا ابمیوه یا شیرموز؟

+ هوا سرده من هیچی نمیخورم.

_اتفاقا منم شیرموز میخوام. الان میام.

چشمک زد و رفت سمت ابمیوه فروشی.

همینطوری ام داشتم یخ میزدم.

دیگه اگه شیرموز میخوردم که هیچی.

محسن: بفرمایید اینم مال شما.

+ یخ میکنیم محسن.

دستشو دور شونه هام حلقه کرد که چشیدم بهش.

محسن: خب اینجوری نمیزارم یخ کنی خوبه؟!

+ اینجوری میان میگردنمون.

_ انقدر فکر منفی نکن.

تو بغلش شیرموزمو میخوردمو از سرما میلرزیدم.

لیوانو گرفتم طرفشو گفتم: مال بد بیخ ریش صاحبش.

نگاهی به لیوان کردو گفت: ۳،۴ لیوانو خوردی ها. باز شد مال بد؟!

_ سردمه. نمیتونم بخورم.

لیوانو ازم گرفتو گفت: چه زن نازک نارنجی!!!

فک کردی من خونه دوبرکس برات میخرم.

نه بابا. ما خونمون حموم و ابگرم ندارن.

ظرفا رو هم باید تو حوض بشوری.

چکامه: خب ایراد نداره.

ماهی رو هروقت از آب بگیری تازه ست.

از همین حالا هرکی میره یه طرف.

همونجا ایستادو گفت:

+عهه ن بابا. دیگه چی؟

چکامه: دیگه همینا.

سرشو کمی پایین آورد و خواست ببوسم که سرمو عقب کشیدم.

با اخم نگام کرد.

چکامه: تو پارک آخه؟؟!! یکی میبینه.

نگاهی به اطراف کردو گفت: من که تو این هوای سرد، وسط پارک

هیچ دیونه ایی رو به جز خودمون نمیبینم.

+درهرصورت شرایط همون قبلیه.

محسن: با میل خودت ببوسمت کوتاهه اما اگه بازور ببوسمت

طولانی میشه.

اونجوری احتمال اینکه کسی ببینه بیشتره.

سوالی نگام کرد.

فقط نگاهش کردم.

دستشو به معنی اینکه برم طرفش به سمت خودش خم کرد.
یه قدم به سمتش برداشتم.

همیشه طوری ادمو نگا میکرد که هیچی از نگاهش نمیفهمیدی.
فقط وقتی مشکوک نگام میکرد و سر دوراهی بود میتونستم از
نگاش بفهمم.

نمیفهمیدم از سر عشقه یا خواستن.

نمیفهمیدم از دلتنگیه یا هوس.

فقط هردو با چشم بسته همو بوسیدیم.

این دفعه برعکس همیشه که دستامونم فعالیت داشت، فقط بدنمون
موازی هم قرار گرفته بود و دستی روی بدنمون در حرکت نبود.
لباشو از لبام دور کرد.

اما فاصله رو برقرار نکرد.

محسن: دیدی گفتم کسی نمیبینه.

بخاری ماشینو روی من تنظیم کرد.

محسن: الان گرم میشی.

+منو فقط تا سر خیابون ببر.

محسن: مگه نمیگی هوا سرده؟!

خب میرسونمت.

چکامه: وای محسن.

اون دفعه درس عبرت نشد برات؟

_خب ایندفعه حواسمو جمع میکنم.

+اصلن من همینجا پیاده میشم.

محسن: باشه بابا.

تا سر خیابون. راستی گوشیت تو داشتبودع.

برش دار.

گوشی رو برداشتمو گذاشتم تو کیفم.

چکامه: راستی محسن از امیر خبری نشده؟!

محسن: چه خبری؟!!!

یک ماهه که نیس.

+یعنی پلیس نتونسته پیداش کنه؟!!

_من ازش شکایتی نداشتم.

چکامه: شکایت نداشتی؟؟

+اهوم. شکایتمو پس گرفتم.

نمیخواستم درگیر اینچیزا بشم.

امیر و شیوا رو باید زودتر از اینا حذف میکردم.

چکامه: شیوا!!!! چرا اون؟

محسن: اونم مثل امیر دیگه تو باشگاه مربی نیس.

اول خیابون نگه داشت.

محسن: حواست به خودت باشه.

بقیه رو بیخیال.

هر اتفاقی افتاد به من خبر بده خب!؟

+باشه. برم؟

_برو. خدافظ.

عشق کلمه بزرگیه.

مقدسه...

هرکسی که از راه برسه نمیتونه ادعای عشق بکنه.

با وجود همه‌ی احساسی که نسبت بهش داشتم بازم فکر میکردم
هنوز عاشق نیستم.

گاهی فکر میکنم هیچکس عاشق نیس.

هیچکس معنیشو نمیفهمه.

اصلن عشق آدما رو تا کجا میتونه بکشه؟؟!

تا کجا؟ (ببخشید، ولی باید بگم تا حماقت.

تا وقتی که به اشتباهات زندگی فکر میکنی اون تو اولویته.)

از زبان محسن:

فقط یه مرد میتونه درک کنه چقدر سخته بدونی کسی که واسه تو
باهمه فرق داره تو یه قدمیه ازدواج و نتونی بخاطر خودش کاری
بکنی.

داشتم کلافه میشدم.

حتی مثل همیشه ورزشو تمرین دادن به شاگردا حالمو خوب نکرد.
صدای موسیقی مثل همیشه بود. اما احساس میکردم داره گوشام کر
میشع.

صداشو کم کردم و روی صندلی نشستم.

تا دو ماهه پیش چکامه هرروزو شب جلو چشمم بود اما حالا واسه
دیدنش باید از ۷ خوان رستم رد میشدم.

سرمو روی میز گذاشتم.

یاد روزی افتادم که چکامه بخاطر دل درد حالش بد بود.

بایادآوری اون روزو تیکه ایی که بهم انداخت لبخند رو لبم اومد که
صدای فردین منو از افکارم بیرون کشید.

فردین: چته محسن؟؟؟

سرمو بلند کردم و مثل همیشه جدی شدم.

محسن: چیزی نیس.

با لبخند مسخره ایی که رو لبش بود گف: مطمئنی؟؟ انگار خوب
نیستی.

شایدم یکی حالتو گرفته؟؟!

از روی صندلی بلند شدم.

محسن: مثلاً کیی؟؟

فردین: مثلاً چکامه.

رفتم طرفشو مقابلش ایستادم.

محسن: فک کنم یادت شد بگی خانوم ترابی نه؟

فردین: بیخیال بابا.

دخترع ولت کرده رفته تو روش غیرتی میشی؟

مچ دستشو گرفتمو پیچوندم پشتش.

چسبوندمش به در شیشه ایی باشگاه

محسن: کیی همچین گوهی خورده؟!

وقتی هیچی نمیدونی بهتره دهننتو ببندی و زر مفت نزنی.

فهمیدی یا جور دیگه حالیت کنم؟؟؟

فردین: ول کن منو. از یکی دیگه ناراحتی سرمن خالی میکنی؟

راس میگن حرف حق تلخه.

به دستش فشاری وارد کردم و سرشو به در فشردم.

مهراب: داری چیکار میکنی محسن؟!

محسن: فقط مردی بگو از کی ناراحتم.

اسمشو بیار تا خودم زنگ بزنم از بهشت رضا بیان ببرنت.

صدامو بالاتر بردم و گفتم: خب بگو دیگه.

مهراب دستمو کشید ولی زورش بهم نرسید.

مهراب: خیل خب محسن تمومش کن.

فردینو ول کردم و عقب ایستادم.

از شدت عصبانیت سینم بالا و پایین میشد.

مچ دستشو ماساژ داد و رفت سمت در.

فردین: عقده ایی وحشی.

همینجوری بودی که کارت به اینجا رسیده.

به سمتش هجوم بردم که ۳ نفری منو گرفتن.

مهراب از باشگاه انداختش بیرون و کلی براش خط و نشون کشید.

مهراب: چرا اینجوری رفتار کردی باهاش!!

میخوای دردسر بشه؟!

محسن: نمیدونی کیی رفته زر زده که منو چکامه باهم تموم کردیم؟؟؟

مهراب: نمیدونم والا.

مردم حرف زیاد میزنن.

حالا فراموش کن.

محسن: من میرم بیرون.

مهراب: کجا میخوای بری؟

_نترس به کسی کاری ندارم.

روبه روی پنجرهی اتاق چکامه ایستادم.

امشب یه ماکسیما توی خیابون پارک بود.

اهل آمار گرفتن زندگی مردم نبودم.

ولی تا حالا ندیده بودمش.

میشد حدس زد مال کیه؟

به چکامه پیام دادم که بیاد کنار پنجره.
چیزی طول نکشید که پنجره رو باز کرد.
تقریباً میشد فهمید از قیافش که حالش بهتر از من نیس.
چند ثانیه فقط بهم نگاه کردیم.
از لباساش فقط شال سورمه ایی شو میدیدم.
شمارشو گرفتم تا باهاش صحبت کنم.
محسن: چطوری؟؟
چکامه: به نظرت باید چجوری باشم؟!
+چه سریع اومدی.
تو اتاق بودی؟
مگه نباید پیش اونا باشی؟؟
چکامه: من کاری با اونا ندارم.
محسن: تا آخرش بیرون نمیری؟
_به مامان گفتم کارم داشت صدام کنه.
ولی گفتم از چایی خبری نیس.

تو چرا اومدی اینجا؟؟

محسن: نمیتونستم تو باشگاه بمونم.

چکامه: خب حالا برو محسن.

میترسم ببیننت بدمیشه.

محسن: فعلا میخوام اینجا باشم.

از زبان چکامه:

یهو با صدای مامان از جا پریدم.

مامان: چیکار میکنی؟

چرا هرچی صدات میزنم جواب نمیدی؟!!!

چکامه: اوووم...چیزه...جای پنجره بودم نفهمیدم.

مامان: داری با کی صحبت میکنی تو؟

خواست بیرونو نگاه کنه که سریع پنجره رو بستم.

مامان: با کسی صحبت میکنی؟

_پریسا زنگ زده.

کاری دارین؟؟؟!

مامان: مرتضی میخواد باهات صحبت کنه.

چکامه: با من!!!

مامان: آره. قطع کن بگو بیاد.

مامان رفت بیرون تا اونو صدا کنه.

من: محسن جان من باید قطع کنم.

صدایی نیومد.

+محسن.

نگاهی به صفحه گوشی کردم.

تماس قطع شده بود.

مرتضی در زد و وارد شد.

کت و شلوار توسی پوشیده بود که به پوست گندمیش میومد.

مرتضی موها و چشاش روشن بود و قدش بلند بود. لاغر بود اما

اندام ورزشی داشت.

من: مگه ما حرفی ام باهم داریم؟!!

مرتضی: یه چیزی میگم بد برداشت نکن.

من: بگو.

مرتضی: چکامه من تورو دوس ندارم.

یعنی به عنوان همسر نه.

ما همیشه باهم بودیم، از بچگی.

چجوری میتونم کسی رو که همیشه مثل خواهرم نداشته ام کنارش

بودم برا خودم خواستگاری کنم!؟

باور کن به عنوان دختر عمو از مهلا و مهیار بیشتر دوست دارم

ولی....

چکامه: منم دیقا همین حسو نسبت به تو دارم.

منو محسنم دوس نداریم اینجوری بشه.

مرتضی: محسن! دیدمش .

_دیدیش؟ چجوری؟

+گفتم جای خواهر نداشتمی.

شبی که اومدین خونمون برای چندمین بار دیدمش.

ولی اون منو نمیشناسع.

چکامه: وقتی توام مخالفی چرا اومدی؟

+به همون دلیلی که تو قبول کردی .

اجبار.

چکامه: تاریخ عقد و مشخص کردن؟

+ارع شد برای دو هفته آینده بعد یه ماهم عروسی.

چکامه: وای نگو.چطور اینا رو به محسن بگم.

حتما شر میشه.

مرتضی: اونا به ازدواج منو تو اصرار دارن چون انقدر باهم بودیم

همه برامون حرف درست کردن چون میخوان پولو ثروتشون تو

خونوادشون بمونه نه که فردا تو بایه غریبه ازدواج کردی ثروت

باباتو بابابزرگ بیوفته دست یکی دیگع.

چکامه: با این دلایل مسخره دارن زندگیامونو ازهم میپاشونن.

مرتضی: بازم نا امید نباش.

ولی اگه نشد، عقد که بکنیم نمیزارم ۶ ماه بشه.

از هم جدا میشیم.

تو این مدتم مثل سابق رابطمون در حد دختر عمو پسر عمو ادامه
داره.

قول میدم من هیچ توقعی از تو ندارم.

چکامه: اینجوری نمیشه. محاله محسن بزاره.

مرتضی: چاره ایی نیست.

باید کنار بیاییم.

تاریخ عقد مشخص شده بود.

مهریه ام شده بود یه طبقه خونه و ۱۴ تا سکه.

وقتی به محسن گفتم عصبانیتش از پشت تلفنم گویا بود.

فقط گفت: نمیزارم اونجوری بشه. بعدم گوشی رو قطع کرد. دیگه
حوصله مدرسه رو هم نداشتم.

تو این ۴ روز فقط یه روز رفتم مدرسه.

بقیه رو یا خونه بودم یا پارک.

محسن زنگ و گفت هرطور شده باید برم باشگاه.

اینجوری بهتر بودم میتونستم باهاش حرف بزنمو قانعش کنم هردو
کوتاه بیاییم.

دیگه حوصله‌ی ارایشو ست کردن نداشتم.
وقتی زنگ باشگاه رو زدم رامتین درو باز کرد.

من: سلام.

رامتین: سلام.

_محسن کجاست؟

رامتین: با مهرباب بالا ان .

اخماتو واکن دختر.

همه چی درست میشه.

باهم از پله ها رفتیم بالا.

چکامه: چجوری؟

به هردو سلام ساده ایی گفتمو نشستم.

مهرباب: چی میخوری ابجی جون؟

چکامه: با منی؟؟؟!

مهرباب: مگه یه ابجی بیشتر داریم؟

چکامه: چیزی نمیخورم.

کنارم نشستو گفت:خب حالا.

چقدر گرفته ایی؟

رامتین: این دوتا کلا ناامیدن .

چکامه:چی میگی رامتین؟!

اصلن چیزی میدونی؟

رامتین: بعله.

همسرتون توضیح دادن.

همسرم؟!!!! نگاهی به محسن کردم.

ساکت به جمع نگاه میکرد.

محسن: چه خبر؟

چکامه:هیچی.قرار بود با مرتضی برم واسه خرید عقد که گفتم

حوصله ندارم.کنسل شد.

رامتین:چکامه ما یه راهی پیدا کردیم که شما دوتا راحت باهم

زندگی کنید.

چکامه: راه!!؟ چه راهی؟

مهراب: یکم ریسکی هست ولی می ارزه.

چکامه: درست توضیح بدین خب.

محسن: ما اگه اینجوری پیش بریم تو با اون عقد میکنی.

منم آدمی نیستم که بخوام جلو کسی کم بیارم.

وقتی یه تصمیمی میگیرم تاتهش هستم.

چکامه: خب ؟!!

محسن: رامتین از دوره‌ی سربازی یه دوستی داره که توی سنج زندگی میکنه.

با اون هماهنگ کردیم کارامونو جور کرده منم برای هردومون برا فردا بلیت گرفتم.

چکامه: بلیت گرفتی که چی بشه؟

اخمی کردو گفت: که چی بشه!

یعنی نفهمیدی؟!

چکامه: تو برا اینکه خودت کم نیاری ابروی هر دو خونواده رو میخوای ببری؟!

میفهمی چی میگی؟

حالیته؟!!!!

محکم زد روی میز که صدای فنجونا بلند شد.

محسن: نه تو حالت نیست.

خودت بگو چند روز به تاریخ عقدت مونده.

ساکت بودم که دوباره با صدای بلند گفت:

محسن: خب بگو تو که حالته.

مهراب: باشه حالا.

آرومتر صحبت کن.

محسن سری از رو تاسف تگون داد و تکیه داد به صندلی.

محسن: شما دوتا برین پایین.

این جمله رو خطاب به رامتینو مهراب گف.

اونام رفتن.

بلند شد و اومد این طرف میز، کنارم نشست.

محسن: چرا داری اینجوری میکنی چکامه؟

حرف حسابت چیه؟

چکامه: شاید بهتر باشه که دیگه همو نبینیم.

با واقعیت زندگیمون کنار بیاییم تا اینکه فرار کنیم.

صدای نفسای بلندش شنیده میشد.

محسن: بابات راست میگفت تو هنوز واسه ازدواج خیلی بچه ایی.

هنوز عقلت کامل نشده.

چکامه: فکرای من احمقانه ست یا تو؟؟!

صداش بالا رفتو گفت: تو. تو احمقی که میگی بز نیم زیر ۹ ماه

رابطه و بگیم همه چی کشک بود.

چطور میتونی اینجوری حرف بزنی؟

من اگه قرار باشه شکست بخورم رو آبروم که هیچ رو دنیام خط

میزنم.

مشکوک نگام کرد وگف: نکنه.... نکنه هوایی شدی؟؟؟ ها؟!

چکامه: چی میگی تو؟!!!!

من حتی اگه ۱۰ سالم با مردی به جز تو زندگی کنم تو رو از یاد

نمیبرم.

محسن به جون خودت دوست دارم ولی گاهی زورمون به دنیا

نمیرسه.

محسن: دنیا گوه خورده.

فقط یه بار دیگه اسم جدایی بیاری یه جوری م...ای خداااا.

تا فردا وسایلتو جمع میکنی.

فقط وسایل ضروری.

پولو طلا ام برندار.

ساعت ۳:۳۰ میام دنبالت.

چکامه: راحت باش.

دوباره بیا بزن. برات نباید سخت باشه چون تاحالا انجامش

دادی. نقشه ام که میکشی! ..

باسر انگشتاش اشکامو پاک کرد و دستمو تو دستش گرفت.

محسن: نقشه چیه؟!!!!!!؟

راه نجاته. تو دوس داری با اون ازدواج کنی؟!

چکامه: چجور راه نجاتیه که باید از خونواده هامون جدا بشیم؟!!!

_خونواده ایی که دارن زندگی مونو به فنا میدن همون بهتر نباشنو
ازشون جداشی.

+درست صحبت کن.

_خیل خب حالا.

چکامه: مگه ما میتونیم تنها زندگی کنیم؟؟؟

اگه یه جا از نظر مالی کم آوردیم چی؟!

محسن: کم نمیاریم.

پول فرستادم.

ماشینم فروختم.

همه چی درستته.

_خونواده هامون چی؟

+انقدر به بقیه فکر نکن.

چکامه اگه بخوای دیونه بازی دربیاری فردا شب، به جون خودت

چشامو روهمه چیز میبندمو کاری که نبایدو میکنم.

چکامه: ما که بهم محرم نیستیم.

_مشکل تو اینه؟!

خودم موقتا حلش میکنم.

بلندشد اون دوتا رو صدا کرد.

محسن: منو چکامه میخوایم یه صیغه مدت دار بخونیم.

مهراب: صیغه مدت دار.

رامتین: راه دیگه ایی ندارن.

فعلا وقت محضر رفتن ندارن.

مهراب: خیل خب الان از تو اینترنت پیدا میکنم واست میگم بخون.

محسن: زود باش چکامه باید بره.

مهراب گوشیشو دراورد و مشغول شد.

رامتین: ۱۸ سالت شده چکامه؟

فقط سر تکون دادم.

رامتین: خوبه. وقتی برین اونجا میتونین عقد کنین.

مهراب گوشی رو داد محسن.

+بگیر بخون.

مهراب به رامتین اشاره کردو رفتن پایین.

محسنم دوباره کنارم نشست.

+بخونم؟

من: از من میپرسی؟

_تو دیگه حالمو بدتر نکن.

+زوجتک نفسی فی المده المعلوم.....

به همین سادگی شدم زن صیغه ایی محسن.

بدون اطلاع خانوادم.

تنها قوت قلبم علاقه‌ی بینمون بود.

دستاشو دور شونه هام حلقه کردو منو کشید تو بغلش.

محسن: گریه نکن.

کلافم میکنی.

+ زندگیمون زیرو رو شد.

_ درستش میکنیم باهم.

چکامه: یعنی میشه؟!!

_ تو با من باشی اره.

از بغلش بیرون اومدمو اشکامو پاک کردم.

محسن: نکن اینجوری.

سرشو جلو آوردو خواست ببوسم که خودمو عقب کشیدم.

کاملا معلوم بود عصبی شده و داره خودشو کنترل میکنه.

چکامه: من دیگه باید برم. خدافظ.

از بچه هام خداحافظی کردم و اومدم بیرون.

هر چقدر فکر میکردم میدیم من محسنو از خانوادم بیشتر دوس دارم.

اونا با خودرای بودنشون باعث شدن اینجوری بشه.

مام میتونستیم مثل بقیه ازدواج کنیم نه که فرار کنیم.

درسته محسن گفته بود فقط لباس اما من هرچی پولو طلا ام داشتم برداشتم.

موقع جمع کردن لباسام تعداد لباسای بازو بیشتر کردم.

به قول محسن از فردا زندگی مشترکمون شروع میشد.

حتی نمیتونستم از دوستانم خدا حافظی کنم.

زهره ، سوگند ، پریسا و همینطور بقیه...

خونه غرق تاریکی بود.

رفتم توی اتاق کاوه و رو تختش نشستم.

اروم بوسیدمش.

ترسیدم بیدار بشه.

مامانو باباام خواب بودن.

فقط ۵ دقیقه نگاشون کردم و اومدم بیرون .

از زبان محسن:

اگه به خانوادم میگفتم نمیتونستن مانعم بشن.

ولی خودم نخواستم بگم.

اینطوری بهتر بود.

وارد اتاق مامانو بابا شدم با دیدنشون کنارهم با خودم گفتم:یعنی

منو چکامه ام از فردا اینطوری راحت کنار هم میخوابیم؟!!

کاغذ و روی میز گذاشتمو اومدم بیرون.

وسط باشگاه ایستاده بودمو نگاهمو به نقطه نقطه باشگاه دوختم.

یه روزایی واسش خیلی زحمت کشیدم.

کلی تلاش کردم تا شد اونایی که میخواستم .

حالا بعد از ۴ سال باید ازش دل میکنم.

چون آدم مهمی وارد زندگیم شده بود.

رامتین: آماده ایی محسن؟!

بیا بریم دیگه.

باید دنبال چکامه ام بری.

_تو وسایلو بزار تو ماشین تا من پیام.

به گوشی چکامه پیام دادم تا بیاد پایین.

خودمم جلوی در خونشون منتظرش بودم.

محسن: بده من چمدونتو.

چیزی جا نذاشتی؟

_نه.

وقتی رسیدیم راه اهن مهرباب زنگ زد گفت توی راهم نرید تا پیام.

منتظر بودیم که دیدم داره با یه دختر میاد.

وقتی نزدیک شد فهمیدم پریسااست.

رنگ موهاشم تغییر کرده بود.

این پسر واقعا خونسرد بود تو چند ساعت رفته بود با این موقعیت

مو رنگ کرده بود

رامتین: چه عجی.

چکامه: پریسا!!!؟

تو چرا اومدی؟

همدیگرو بغل کردنو پریسا گفت: وقتی مهرباب گفت چی شده دلم

نیومد نبینمت و بری.

مهرباب اومد طرفمو بغلم کرد.

مهرباب: حواست به خودتون باشه داداش.

محسن: توام همینطور.

مراقب باشگاهم باشی.

اینو مته کل زندگیت شوخی نگیری گند بزنی که حسابت با منه.

مهراب: حیف این احساسات واسه تو.

برو گمشو یه مدت نبینمت.

محسن: اره میدونم اجبارا تحملم میکنی .

از فردا تماسات شروع میشه.

_کیی؟! من؟!

عمرا .

خیلی ازت خوشم میاد. برو بابا.

رفت طرف چکامه و رامتین اومد پیشم.

مهراب: یادته گفתי رنگ تیره بهم میاد گفتم واسه عروسیت میزنم.

حالا زدم. چطورره؟

چکامه: خوشگل شدی؟

مهراب: دلم خیلی برات تنگ میشه.

بهت عادت کرده بودم.

تا اشکای چکامه در اومد مهرباب بغلش کرد.

اول شوکه شدم اما بعد.....

توی کوپه مون فقط ما دو نفر بودیم.

حدوداً ۲۰ دقیقه گذشته بود که چکامه فقط زل زده بود به بیرون.

طاقتم تموم شد و نزدیکش نشستم.

بغلش کردم ، بدون مخالفت سرشو گذاشت رو سینمو دستاشو دور
کمرم حلقه کرد.

چکامه: اگه یه روز باهم دعوامون بشه چی؟

+ چرا باید دعوامون بشه؟

_ یعنی نمیشه؟

محسن: تو خوب باشی نه.

چکامه: کارت چی میشه؟

_ انتقالی گرفتم.

از مهر سال آینده تویه مدرسه مشغول میشم.

چکامه: باشگاهو فروختی؟

دستمو رو موهاش کشیدمو گفتم: نه. سپردم به مهرباب.

چکامه: خوابم میاد.

_ب خواب.

چکامه: تو بغلت بخوابم اذیت نمیشی؟

+اصلن.

امشب وقتی رفتم تو اتاق مامانو بابا کنارهم دیدمشون میدونی چی

اومد تو ذهنم؟

چکامه: چی؟

+اینکه مام از فردا راحت کنارهم رو یه تخت میخوابیم.

مشت ارومی به سینم زدو گفتم: فقط به این چیزا فکر میکنی تو .

پررو.

محسن: درهرصورت منم مردم.

غریزه ست دیگه.

راستی بهت گفتم تختمونو خودم انتخاب کردم؟!

چکامه: نع. چطور!؟

+شادمهر دوست رامتین با زنش همه‌ی وسایلمونو خریدن .

عکس چندتا تخت فرستاد تا خودمون انتخاب کنیم.

چکامه: خودمون یا خودت.

+خب نشد دیگه.

ولی خیلی قشنگه.

چکامه: خب به منم نشون بده الان.

محسن: نخیر شما وقتی رفتیم خونه میبینی.

_ععهه. چرا؟؟؟

محسن: چون بچه باید ۱۰ شب خواب باشه ولی تو الان بیداری.

چکامه: الان یعنی تو بابامی؟

+نخیر از امشب شوهرتم.

چکامه: پس دیگه دختر کوچولو نمیگی؟!

محسن: نه دیگه.

چکامه: خداروشکر.

+به جاش میگم خانوم کوچولو یا همسر کوچولو.

هرکدوم تو دوس داشته باشی.

چکامه: هیچکدوم من ترجیح میدم بخوابم.

_میخوای خواب رفتیم خونه باهم بخوابیم.

+اگه حرف بزنی خوابم نمیبره.

(همچنان از زبان محسن)

رامتین عکس شادمهر و بهم نشون داده بود.

خودمم واسه انجام کارا باهاش صحبت کرده بودم.

تو سالن منتظرش بودم که یکی دستشو گذاشت رو شونم.

+رسیدن بخیر.

چرخیدم سمتشو باهاش دست دادم.

بعدم با چکامه سلامو احوال پرسى کرد.

شادمهر: مهدیه ام میخواست با من بیاد اما گفتم تازه از راه اومدین

خسته این.

انشا..یه وقت دیگه.

مهدیه همسر مه.

چکامه: خوشحال میشدم میدیدمشون.

از زبان چکامه:

شادمهر جلوی یه آپارتمان توقف کرد و با محسن چمدونا رو برداشتن.

کلا یه ساختمون ۳ طبقه بود.

مام خونمون طبقه دوم بود.

شادمهر کلیدا رو داد به محسنو رفت.

اول من وارد خونه شدم بعد محسن.

درنگاه اول خوب بود.

سمت راست یه راهرو بود که احتمال میدادم اتاق خواب اونجا باشه.

یکم جلو تر رفتم.

کف خونه سرامیکای سفید بود با دیوارهایی که کاغذ دیواری هاش سفید بود و توش گل های برجسته ی نقره ای داشت.

یه پنجره بزرگ رو بع خیابون داشت که پرده هاش حریر سفید بود با
رو پرده ایی توسی روشن.

بین مبلا یه فرش سورمع ایی پهن بود وبع دست مبل توسی با
کوسنای سفید و سورمه ایی دورش چیده شده بود.

محسن: چطورع؟

+قشنگه.

_بیا اتاقم ببینیم.

توی همون راهرو دوتا دربود.

دراول اولی سرویس بهداشتی و حموم و در دوم اتاق خواب.

بزرگ و دلباز بود. نور از پنجره هایی که پرده هاش مثل پرده های
سالن سفید و توسی بود روی تخت افتاده بود.

تختی سفید با روتختی توسی ساده و ۶ تا بالشت که دوطرف تخت
از کوچیک بع بزرگ چیده شده بود.

بالشت اول خاکی رنگ دومی توسی و سومی سفید بود.

قسمت بالایی تختم یه دکور داشت که ۴تا شمع از بزرگ به کوچیک
چیده شده بود.

پاتختی هام رنگ نسبتا تیره ایی داشت.

کمد و بقیه وسایلم سفید بودن.

درکل میشد خونه‌ی خوبی بود.

یاد حرف بابا افتادم.

وقتی حرف ازدواج من میشد میگفت یه دختر که بیشتر ندارم

میخوام براش سنگ تموم بزارمو بهترین وسایلو براش بخرم.

حالا بهترین وسایل توی خونمون بود اما اونا نبودن ببینن لذت ببرن.

کولمو روی زمین گذاشتمو روی تخت نشستم.

محسن: خیلی شیک و خوشگل شده نه؟

+اوهوم.

چمدونا رو گذاشت و کنارم نشست.

محسن: سیمکارتتو درآوردی؟

+ارع از دیشب اونی که دادی رو گذاشتم.

_خوابت میاد؟

چکامه: خیلی.

همینطور که کایشنشو درمی آورد گف: لباساتو عوض کن بخوابیم.

پشت بهش دراز کشیدمو گفتم: حوصله‌ی دراوردن ندارم. خوابم میاد.

محسن: زن انقدر تنبل.

کدومو از تو چمدون بردارم؟؟؟؟

چکامه: لباس نمیخوام.

از زیر مانتو تنمه.

بعد از چند ثانیه گف: اینا چیه چکامه؟

روی تخت چرخیدم که دیدم روی زمین نشسته و چمدون جلوش بازه.

طلا و پولامو دیده بود.

چکامه: داری میبینی.

در چمدونو با شتاب بستو اومد رو تخت دراز کشید.

محسن: من نگفتم از این چیزا برندار؟

_گفتی ولی نگفتی چرا؟

+چون فردا خانوادت بفهمن میگن خودش عرضه نداشت که یه زندگی رو اداره کنه.

خب من که همه چیزو درست کردم.

چرا اینجوری میکنی؟؟؟

ساکت موندم تا از تن صدام نفهمه دارم گریه میکنم.

محسن: چرا هیچی نمیگی؟؟

بازم چیزی نگفتم که چرخید به سمتم.

با دیدن صورت خیسم پوفی کشید.

محسن: بازم گریه!!!!؟

چکامه: ولم کن محسن.

پشت بهش چرخیدم که از پشت بغلم کرد و چونشو گذاشت رو شونم.

چکامه: اگه قرار بود ولت کنم نمیاوردمت اینجا.

چکامه: یادته میگفتی عروسی مختلط نمیگیریم.

میگفتی خونه میگیریم تو یه منطقه خوب شهر.

میگفتی برای شب عروسی خوشگلتر از همیشه میشی؟

حالا همه نقشه هامون به باد رفت.

روی صورتم خم شد و گف:

+مشکل تو عروسیه؟!

یه عروسی خوب میگیریم.

چکامه: کیی رو میخوای دعوت کنی؟

+تو عروسی بخوای من میگیرم.

چکامه: نمیخوام.

+خب هردومون لباس میپوشیم میریم آتلیه عکس و فیلم میگیریم.

چطور؟؟

چکامه: مگه من بچم محسن؟؟!

محسن: میدونی امروز خیلی دارم صبوری میکنم کنار میام باهات.

روی تخت دراز کشید و هیچی نگفت.

یکم که گذشت چرخیدم به طرفش.

چشماش بسته بود و ریتم نفساش منظم بود.

همینجوری خیره شده بودم بهش.

وقتی دیدم تکون نخورد مطمئن شدم خوابیده.

نشستم روی تختو شالو مانتومو دراورددم.

پشت به محسن دراز کشیدم که همون موقع دستش دور گردنم حلقه شد.

محسن: الان خانوم ترابی آشتی کردن که نزدیکتر شدن؟!

+هنوز بهش فکر نکردم اقای جمشیدی فر.

دستشو از بالا وارد تیشترتم کردو بالای سینمو نوازش کرد.

محسن: ععهه.

من کاری میکنم فکر کنی.

چکامه: نخیر دوس دارم بخوابم به جای فکر کردن.

دستشو کامل وارد لباس زیرم کردو لباسو رو گردنم گذاشت و بوسید.

گونشو روی گونم کشید.

محسن: از الان به بعد همه چی دست منه.

به من بستگی داره.

دستمو رو دستش گذاشتم.

چکامه: اینجوری نکن محسن.

قلقلکم میاد.

محسن: باید عادت کنی.

چرخیدم به طرفش.

چکامه: چقدر سرده.

پاهامو بین پاش قرار داد و دستشو دورم حلقه کرد.

چکامه: کلا دوس نداری دستتو دربیاری نه؟

+ نووووچ.

یه کاری نکن همین شب اولی عروس بشی .

دستامو دور گردنش محکم کردم و سرمو تو گودی گردنش فرو بردم.

چکامه: خیلی روت زیاده.

کو تا عروس شدن؟؟؟؟!

محسن: یعنی چی کو تا عروس شدن؟

من خیلی تحمل کنم دو سه شبه.

چکامه: اره حتما.

منم گذاشتم.

محسن: نیازی نیست شما بزاری.

من اراده کنم کافیه.

چکامه: پس من چی؟

ما که هنوز عقد نکردیم.

محسن: از فردا میریم دنبال خریدامون واسه عقد.

چکامه: فردا بریم حلقه بخریم؟

+هر چی شما بگی .

تو بغل محسن چرخیدمو چشامو باز کردم.

احساس میکردم خیلی خوابیدم اما هنوز هوا روشن بود.

چشامو تا دوباره خوابم بیره اما نشد.

با دیدن ساعت روی پاتختی چشام ۴ تا شد.

ساعت ۱۰ صبح بود.

فکر میکردم دارم اشتباه میبینم.

اما ساعت روی دستمم همینو نشون میداد.

روی تخت نشستمو محسنو صدا کردم.

محسن: از اونجا فرار کردیم گیر تو افتادم؟!!

+بلند شو ساعت ۱۰ صبحه.

محسن: دیگه دروغ نگو اول زندگی.

چرخید و دستاشو کرد زیر بالشت.

دستمو بردم جلو صورتش.

چکامه: نگاه کن.

۱۰ صبحه.

محسن: شاید ۱۰ شبه!؟

_ وای محسن . چقدر گیجی.

هوا روشنه.

سریع روی تخت نشست.

محسن: یعنی اینهمه خوابیدیم؟!!!!

میگم چقدر گشتمه.

چکامه: هنوز بیدار نشدی گشته؟!

+بابا دو روزه هیچی نخوردیم .

_خب بفرمایید آشپزخانه یه چیزی بخورین سیرشین.

در چمدونمو باز کردم تا برای خودم لباس بردارم. شونه هامو اروم فشاری دادی و گفت:

+نمیخوای صبحونه درست کنی؟

_من میخوام برم حموم.

محسن: عجب؟!!!!

پس ما زن گرفتیم چی بشه؟

_میتونی صبر کنی تا من بیام .

سرشو خاروندو گفت: چقدر طول میکشه؟

_یک ساعت .

محسن: یک ساعته!

مگه حموم عروسیه؟

+خب تو برو خودت یه چیزی بخور.

از اتاق اومدم بیرونو وارد حموم شدم.

درهرحال دیگه موقعیتم فرق میکرد.

باید همیشه مرتب میبودم تا خدایی نکرده سرم هوو نیاد (😬)

از توی آشپزخونه صدای وسایل میومد .

انگار محسن داشت یه کارایی میکرد.

آهنگم گذاشته بود و حسابی مشغول بود.

منم از فرصت استفاده کردم تا به خودم برسم.

موهامو سشوار کشیدمو بستم.

یه تیشرت سورمه ایی با یه شلوارک تا روی زانو ام پوشیدم.

رژ سرخابی رو روی لبام کشیدمو اومدم بیرون.

چکامه: چیکار میکنی کد بانو؟؟

+دارم غذا میزارم.

الان شوهر و بچه هام میان؟

کنارش ایستادمو نگاهی به ظرف جلوش کردم و یه سیب زمینی برداشتم.

+اینا چیه محسن؟

_سیب زمینی چیه داره!

چکامه: یعنی الان تو اینا رو ریز کردی؟

+ارع.

چکامه: اینا فقط اندازه‌ی دهن خودته.

هر کدومو باید تو سه مرحله خورد.

نگاهمو به صورتش سوق دادم که دیدم زل زده به من.

محسن: میبینم پیشرفت کردی.

چه به خودتون رسیدین؟

چاقو رو از دستش گرفتم.

چکامه: بده من.

تو عمرا کدبانو باشی.

دست به کمر ایستاد و گفت:

+خب شما بفرمایید.

کد بانو.

چند دقیقه ایی ایستاد و بعد رفت توی سالنو آهنگو عوض کرد.

سیب زمینی ها رو ریختم تو تابه و به کانتر تکیه دادم.

محسن: اهنگو گوش کن ببین کدوم قسمتش نظرت جلب میکنه؟!!

دستمو زیر چوئم زدمو با دقت به متن اهنگ گوش میکردم که تموم شد.

محسن: خب فهمیدی؟

چرخیدم به طرفشو گفتم: اونجایی گف موهاتو که بالا میبندی ماه

جلوت کم میاره؟

+اون که بعله.

ولی نه یه قسمت دیگه.

یکم فکر کردم و همون قسمتی که از اول تو ذهنم بودو گفتم.

چکامه: هیچکی نمیتونست نزدیک شه بهم وقتی نبودی ام؟

(میزارم براتون اهنگو)

دستاشو از دو طرفم زد به کانتر و سرشو به معنی تایید تکون داد.

چکامه: الان یعنی خانواده هامون در چه وضعیتی ان؟

سرشو نزدیکتر آورد و گف: شما الان پیش شوهرتی باید حواست به شوهرت باشه نه جای دیگه.

فقط نگاش کردم حرفی نزد.

سرشو خم کردو لباسو به لبام دوخت.

بعد از اینهمه مدت انگار خودمم دلم براش تنگ شده بود که از اون مشتاق تر بودم.

انگشتامو اروم رو گونه و چونش کشیدم.

ریتم بوسیدنش اروم شد و دستاش روی بدنم به گردش دراومد.

برعکس همیشه بوسه اش رو تند تموم نکرد.

سرشو به سرم چسبوندو نفسای عمیق میکشید.

در صورتی که چشمای اون بسته بود اما من داشتم نگاش میکردم.

انگار صورتش از این فاصله دوس داشتنی تر میشد. وقتی اینجوری
بهش نگاه میکردم ناخداگاه لبخند روی لبم میومد.

داشتم نگاهش میکردم که چشماشو باز کرد.

انگشتشو زیر چونم گذاشتو سرمو بالا آورد و لباسچ بدون حرکت
روی لبام که شکل لبخند گرفته بود گذاشت و با کمی مکث بوسید و
سرشو عقب کشید.

محسن: کد بانو حواست به غذات باشه نسوزه.

انقدر حواست پرت من شده .

چکامه: از خود مچکر.

+بعد ناهار چیکار کنیم؟؟؟

چکامه: قرار شد بریم حلقه بخریم دیگه.

+آها راس میگی.

پس آماده باش بریم.

نگاهی بع ابرو هام تو آینه انداختم.

صاف و کشیده.

بدنبود یه تغییری بهشون بدم برای عقد.

توی پارکینگ یه دنا (dena) پارک بود که شادمهر از قبل برای
محسن خریده بود.

یهو وسط راه محسن زد رو ترمزو چرخید طرف من.

محسن: ما الان داریم کجا میریم؟

_یعنی چی؟

+ دوتا خنگ راه افتادیم تو خیابون.

خب ماکه جایی رو بلد نیستیم.

هردو باهم زدیم زیر خنده.

واقعا ما هیچ جا رو بلد نبودیم توی این شهر.

به شادمهر زنگ زد اونم گف تا یک ساعت دیگه میاد باهم بریم.

محسن: اون پاساژو میبینی پایین پل؟

+ارع.

_بریم خرید؟

چکامه: چی بخریم؟

چیزی نمیخوایم .

ماشینو روشن کردو گف: بریم بهت میگم چی بخریم.

۱ طبقه پایین رفتیم که میشد لباس زنونه.

چکامه: من که چیزی نمیخوام.

+یه چیزایی لازم داری فک کنم خودت نمیدونی.

چرخید سمت چپو منم همراهش رفتم.

چکامه: چی مثلاً؟

با انگشت اشاره ایی به لباس فرپشی کرد و گفت: لباسایی که این
توئه.

روی درش نوشته بود ورود آقایان ممنوع.

محسن: من دیگه دوس ندارم زنم تو خونه تیشرت بپوشه.

عین بچه ها پامو رو زمین کوبیدم و گفتم:

+محسن من نمیخوام.

خجالت میکشم.

لباشو از خنده گاز گرفتو اومد جلوتر.

محسن: زشته. اینجوری نکن.

درضمن تو نمیخوای من که میخوام.

اروم به سمت مغازه هلم داد و گف: بدو برو.

من که نمیتونم بیام.

با قیافه‌ی ماتم زده داشتم نگاهش میکردم.

اونم دس به سینه داشت نگام میکرد.

صدای زنی رو از پشت سرم شنیدم.

_چرا ایستادی عزیز؟

کاری از دستم برمیاد؟

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

+انتخاب کردم مزاحمتون میشم.

_ درخدمتم.

وقتی دیدم زنا چه راحت انتخاب میکنند باهم شوخی میکنند منم

خجالتو گذاشتم کنار.

چندتایی لباسای مختلف پسند کردم که یادم اومد من اصلا با خودم

پول برنداشتم.

فکر نمیکردم لازم بشه.

از طرفی ام خجالت میکشیدم برم به محسن بگم پول بده روز اولی
همون گوشیم زنگ خورد.

+جانم؟!

محسن: خانوم کوچولو یادت شد کارتو بگیری.

دلم میخواست با صدای بلند بخندم.

برای جلوگیری از این فاجعه لبمو گاز گرفتم.

محسن: بیا من جلوی درم.

کارتو ازش گرفتمو حساب کردم.

دوتا از کیسه های خریدو ازم گرفت.

محسن: میگم خوبه تو این لباسا نمیخواستی. sma بانک برام
اومد.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: خسیسس.

تا اومدیم بیرون گوشی محسن زنگ خورد.

شادمهر رسیده بود و منتظر ما بود.

وقتی رسیدیم از ماشینشون پیاده شدن.

مهدیه ام بود.

با اینکه چادر پوشیده اما معلوم زیاد باحجاب نیس.

اینو میشد از ارایش و موهاش فهمید.

خب نپوش خواهرم مگه مجبوری.

یا روحی روحی یا زنگی زنگی.

البته بماند که همه چیز به حجاب و ارایش نیس.

(پیام اخلاقی 🤪👉👉)

مهدیه بغلم کرد و گف: سلام عزیزم.

خیلی دوس داشتم زودتر ببینمت.

+سلام.

لطف دارین.

مهدیه: خوش میگذره اینجا؟

_ارع خوبع.

+از وسایل خونه راضی هستی؟

چکامه: ارع . واقعا خوش سلیقه این.

شادمهر: الان ولتون کنیم میخواین درمورد خوراکی های تو یخچالم صحبت کنین.

بیابین بریم دیگه .

توی راه فقط به این فکر میکردم که واقعا قرارع من اونا رو
بیوشم؟!!!!

واااای نه.

اونم با اون وضع فجیح

چند جایی واسه حلقه رفتیم ولی هنوز اون چیزی که میخواستیم
پیدا نکرده بودیم.

مهدیه کنارم ایستاد و بع محسن گف: شما برو پیش شادمهر من با
چکامه کار دارم.

محسنم بدون هیچ حرفی رفت جلو.

مهدیه: تا قبل عید عقد میکنین؟

_ اراع دیگه.

+ چیزی تا عید نمونه ها زودتر خریداتو بکن.

چکامه: اراع میدونم.

زیاد وقت نداریم.

هر روز که محسن وقت داشت باید بریم .

_یه پیشنهاد بدم؟

+اراع بگو

مهدیه: لباس روز عقدتو با خودش نخر.

_پس باکیی برم؟

+اگه بخوای من باهات میام.

بزار همون روز ببینت.

_خوبه.

گوشیمو دراوردمو گفتم: شمارتو بگو داشته باشم باهم هماهنگ کنیم.

بالاخره حلقه هارو خریدیم.

عاشقشون شدم.

ساده و شیک.

بعدم واسه شام رفتیم یه رستوران.

مهدیه: این دوتا چقدر درمورد تیپو ورزش صحبت کردن.

این شوهرت گیر داده به این شادمهر میخواد اینم مثل خودش کنه
من دیگه جرئت نکنم باهاش حرف بزنم.

_ارع منم حوصله سر رفت.

مهدیه: شما دوتا خسته نشدین.

چکامه: یا تمومش کنین این بحث مربی و شاگردو یا خودمون
میبریم میزاریمتون تو ماشین دوتایی شام میخوریم.

شادمهر: محسنو نمیدونم ولی منو عمرا بتونین ببرین.

مهدیه: من خودم یه نفره تو روحریفم.

شادمهر: اووووه.

خب من به نفع حریف کنار میکشم.

تو نمیخواهی اعتراف کنی؟

محسن: من تو جمع ترجیح میدم سنگین رنگین باشم .

اعترافم نکنم.

شادمهر: هنوز اولشه.

تا دو روز دیگه کل زندگیت دست چکامه خانومه.

محسن بع من نگاه کرد و گف:

+الانم دست چکامه ست.

مهدیه: یاد بگیر شادمهر

شادمهر اخمی کرد و گف: مرد باس اباهت داشته باشه.

چیه این لوس بازیا.

وقتی خواستم وارد اتاق بشم محسن گف:

+از امشب دیگه باید اونارو بیوشی.

_از امشب؟

+نه پس وقتی بچمون به دنیا اومد.

چکامه: باشه صبر کن وسایلو جمع کنم .

هنوز نچیدم تو کمد.

محسن: حالا ول کن نصف شبی اونا رو.

هر کدومو نگاه میکردم بع نتیجه ایی نمیرسیدم بالاخره یه نیم تنه
صورتی با شلوارک کوتاه سفید انتخاب کردم پوشیدم.

ارایش صورتمو پاک کردم دوباره جلوی میز ارایش ایستادم.

فقط به چشم ریمل زدم با یه رژ صورتی.

داشتم کش موهامو باز میکردم که دستای گرمش روی شکمم
نشست.

من: بزار موهامو باز کنم بعد.

چونشو روی شونم گذاشتو دستاشو روی شکمم کشید.

محسن: من کاری بهت ندارم.

کش موهامو باز کردم سرمو گرفتم بالا چونشو بوسیدم.

من توی همون حالت بودم که سرشو بیشتر خم کردو با دستش یقه‌ی

نیم تنمو پایین تر داد و روی سینمو بوسید..دستمو توی موهاش فرو
بردمو از توی ایینه به خودمون نگاه میکردم که دیقا همون نقطه رو
گاز گرفت.

با این کارش صدای آخ گفتن توی اتاق پیچید.

با سر انگشت جایی که حالا قرمز شده بود و جای دندوناش روش
مونده بود نوازش کرد.

محسن: میدونستی خصلت مردا طوریه که دوس دارن صدای زنا در
بیارن؟؟

-حتی با درد؟

محسن: یعنی تو فقط درد و حس کردی؟

هیچ چیز دیگه ایی حس نکردی؟

لبمو زیر دندون کشیدم.

دستشو زیر لبم گذاشتو به سمت پایین حرکت داد که لبمو ول کرد.

محسن: نگفتی ، فقط درد داره؟

_نه حس خوبم داره که خیلی بیشتره.

محسن: تو آیینه رو نگاه کن.

از توی آیینه به خودمون نگاه کردم و گفتم:

_خب؟

+خودتو میبینی تو بغلم چقدر کوچکتري؟

چکامه: تقریبا دوتای منی.

_بعد هی بگو بهت نگم خانوم کوچولو .

خودت ببین حق بده.

چکامه: تو خیلی گنده ایی.

امیدوارم تو همین اندازه بمونی.

محسن: ناسلامتی مربی ام .

گنده چیه؟

چکامه: نیس کوچولویی؟

_من حریف زبون تو نمیشو. بخوابیم؟

با تایید من روی تخت دراز کشیدیم.

محسن چرخیدو و دستشو زد زیر سرش .

یه دستشو روی بند های نیم تنم ام کشید و هلش داد روی شونم .

چرخیدمو بغلش کردم.

چکامه: قرار شد بخوابیم.

دستشو از روی کمرم بع سمت باسنمو روی پاهای برهنه ام کشید.

محسن: فقط میخوای از زیر مسولیت هات شونه خالی کنی .

_خب من چیکار کنم تو خجالت نمیکشی؟!

+من چیکار کنم تو خجالتی ایی ؟

راست میگفت .

هر پسر دیگه ایی جای محسن بود تاحالا حتما کاری که خودش

میخواستو میکرد.

مام که خیلی باهم تاحالا تنها بودیم.

دستمو رو ته ریشش کشیدمو گفتم:باشه.

از این به بعد همه چی دست تو .

انگار چشماش برق زد.

محسن: همه چی؟!!!

_به غیر از اون یکی که باید عقد کنیم.

منم تا اون موقع یکم فرصت دارم.

محسن: باشه قبول از این به بعد همه چی غیر از رابطه دست منه.

صاف دراز کشید و گف: بیا روم دراز بکش.

رو تخت نشستمو گفتم:

کار دنیا برعکس شده؟!!

محسن: من هرچی کم تر پیام روت به نفع توئه.

درضمن تو فعالیت تو این زمینه ها خیلی زیاده ها.

روش دراز کشیدمو دستامو بردم پشت گردنش.

+کدوم زمینه ها؟؟

محسن: چکامه دیگه از اینجور فیلما نبین.

خوشم نمیاد.

موهاشو نوازش کردم و گفتم: چشممممممم.

دستشو از روی کمرم به سمت باسنم برد.

وقتی دستش به بین پام رسید تمام بدنم شل شد.

چرخید و روم خم شد.

محسن: گفתי همه چیز دست منه. یادته؟؟

چکامه: اره.

محسن: پس نباید اعتراض کنی.

سرشو نزدیکتر آورد و زبونشو رو لبم کشید.

دوباره با دستش شلوارکمو کنار زد.

از حس دستش تنم مور مور شد و پاهامو جفت کردم. خودم تاقتم

تموم شد و لب پایینشو بین لبام گرفتم.

چند ثانیه ام نشد که خودشو عقب کشید.

به پهلوی کنارم دراز کشید و پاشو بین پام قرار داد.

چکامه: مهرباب امروز بهت زنگ نزد؟

محسن: وقتی تو رستوران بودیم زنگ زد.

گردنبندشو توی دستم گرفتمو گفتم: چیزی نگفت؟

+درمورد چی؟

_خانواده هامون؟

+چرا وقتی حالمون خوبه یاد چیزای بد میوفتی؟

نگاهمو رو بدنش انداختمو هیچی نگفتم.

محسن: یادته گفتم مردا دوس دارن صدای زنا رو دربیارن؟

چکامه: اوهوم.

محسن: امشب دوس دارم از اون مردایی باشم که صدای زناشونو
در میارن.

با نگرانی نگاهش کردم.

چکامه: اما تو گفتی تا عقد...

_نه اون طوری که تو فکر میکنی.

درصد این که بهت آسیب برسه ام کمه.

فقط باید بهم اعتماد داشته باشی.

داری؟

لبمو تر کردم و سر تکون دادم.

حس کردم شلوارکم کمی اومد پایین تر.

من: حس میکنم دیگه داره لباسم درمیاد.

_چه بهتر.

شلوارکمو کامل از پام بیرون کشید.

تا دستش روی بند لباسم نشست گفتم:

+اینم ارع؟؟؟

خیلی خونسرد بندو روی شوئم انداختو گف: ارع.

+باشه صبر کنم درش بیارم.

دستشو پس کشید.

رو تختی رو تا رو شکمم بالا کشیدمو پشت بهش لباسمو دراوردم.

تا از تنم بیرون اوردمش یه دستشو دورم حلقه کرد و با خودش روی تخت خوابوند.

دستشو رو سینهی چپم گذاشت.

محسن: چرا قلبت داره انقدر تند میزنه؟

لبمو زیر دندون کشیدمو هیچی نگفتم.

محسن: دردش باید کمتر از یه رابطه باشه.

اینجوری آماده ام میشی.

_فقط یکم نگرانم.

چونمو بوسید .

بوسه هاشو تا روی سینه ام ادامه داد تا اینکه دستشو بین پام کشیدو انگشتشو واردم کرد عرق سرد تمام وجودمو گرفت و صدای آایی گفتم کل اتاقو گرفت که محسن با لباش جلوی جیغمو گرفتو شروع به بوسیدن لبام کرد.

اما با تکرار کارش آاه از بین لبام خارج شد و از درد بازوشو چنگ زدم.

تمام تنم میلرزید حتی نمیتونستم همراهیش کنم.

اما انگار بوسیدنش درد و کمتر میکرد.

آرنجشو روی بالشت گذاشتو بغلم کرد.

محسن: چطور بود؟

_هنوزم درد دارم.

محسن: اون که طبیعیه.

برای چند ثانیه هر دومون ساکت موندیم.

محسن: مهدیه ام زن خوبیه.

خوبه دیگه تنها نیستی.

_اوهوم.

محسن من یه تصمیمی گرفتم.

+یا خدااا.

باز چه تصمیمی؟

چکامه: کار بدی نمیخوام بکنم.

_بگو حالا.

چکامه: من میخوام لباس روز عقدو بدون تو بخرم.

محسن: بدون من؟!!!

_تو که جایی رو بلد نیستی.

+با مهدیه میرم.

دوس دارم همون روز ببینی.

محسن: باشه بدون من برو .

حالا که اینطوره منم لباسمو بدون تو میخرم.

چکامه: چرا؟

ادای منو دراورد و گف: با شادمهر میرم.

میخوام همون روز ببینی.

از کارش حرسم گرفتم و دوتای از موهای ریز روی سینه‌شو بین انگشتم
گرفتم و کشیدم.

چشماشو بستو اووووفی گف.

محسن: کار دیگه ایی نبود بکنی؟؟؟

+ میخواستم صدات تو اتاق بییچه .

محسن: اگه خیلی مشتاقی میتونیم جلو بندازیم!!!!

چکامه: چی رو؟

+همون وقتی که صدای منم تو اتاق بییچه.

ظاهرا الان حالت خوب شده که اینجوری شیطننت میکنی؟؟

چکامه: نه من غلط بکنم.

واسه امشب بسه . دیگه بخوابیم.

محکم بغلش کردم و سرمو به سینه‌ش تکیه دادم.

دیگه داشت برام عادی میشد و از برخورد بدن هامون هراس نداشتم.

محسنم رو تختی روی هردومون کشید و دیگه هیچی نگفت.

بالاخره تنبلی رو کنار گذاشتمو شروع کردم به چیدن وسایل .
وقتی کارم تموم شد نگاهی به اتاق انداختم .
همه چی تمیز و مرتب بود .

۴ روز بیشتر تا عید نمونده بود و دیقا ما عصر ۳۰ اسفند میخواستیم عقد کنیم.

بدون خانواده هامون ، عید دور از خانواده !؟

اولین بار بود عید دور از خانوادم بودم.

برا اینکه از افکارم دور بشم از اتاق اومدم بیرون تا ببینم محسن کجاست که ازش خبری نیس.

در سرویس باز بود.

سرکی کشیدم که دیدم جلوی آیینه مشغوله.

وارد شدمو محکم پهلوهاشو فشار دادم.

من: چطوررررری؟

از توی آیینه دیدم که قیافش یه جوری شد.

موزرو گذاشت رو میزو چرخید طرفم.

محسن: واقعا ترسیدم.

خب یه خبر بده.

+داری چیکار میکنی محسن؟

اشاره ایی به صورتش کردو گف: معلوم نیس؟!؟

+چرا کلا موهای صورتتو زدی؟

_مگه زشت شدم؟

نگاهی بهش کردم.

زشت نشده بود.

تازه زنشو کم ترم نشون میداد.

چکامه: نه ولی من اونطوری بیشتر دوس داشتم.

از پشت بغلم کردو صورت صافشو رو صورتم کشید.

محسن: حالا دیگه کل زندگیمون افتاده دست شما؟

+خب باید به نظرم اهمیت بدی.

محسن: چشم دیگه نمیزنم.

+تو باید میپرسیدی .

محسن: خیل خب دیگه.

حالا قهر نکن.

+باشه ولم کن بزار برم.

محسن: ظاهرا یکی ناراحته .

+نه نیستم.

مکشی کردو گف: برای اینکه ثابت بشه ناراحت نیستی باید یه کاری
بکنی.

باید بیای بریم حموم.

چکامه: به جون خودت ناراحت نیستم.

این چه شرطیه؟!!!!

منو هل داد به سمت حمومو گف: من اینجوری باور نمیکنم.

دیگه کامل وارد حموم شده بودیم.

چکامه: محسن شوخی نکن.

بزار برم کار دارم.

منو چرخوند سمت خودشو گف: اصلن من دلم میخواد با زنم برم
حموم حرفیع؟

+اگه زنت مخالف باشه چی؟

_خب من که میدونم تو چرا مخالفی.

بعدم ، مگه تو همچیزو نسپردی به من؟

لبمو به دندون گرفتمو چیزی نگفتم.

خاک تو سرم که خودم کارو خراب کردم.

داشتم به خودم فحش میدادم که یهو اب سرد روی هردومون ریخت
من باشتاب رفتم تو بغلش تا بره عقب.

اما همینطوری ایستادو کمرمو بین پنجه هاش گرفت.

چکامه: چرا آب سردو باز کردی؟

+چون مجبور بشی خودت نزدیک شی.

چرخیدمو اهرمو به سمت اب گرم چرخوندم.

محسن: شما همیشه وقتی میری حموم با تاپ و شلوارک میری!؟

درش میاری یا خودم درش بیارم؟

لباسای خیسمو از تنم دراورددم.

با این که هردو لباس زیرامون تنمون بود اما بازم خجالت میکشیدم که تمام قد روبه روش بایستم.

از پشت بغلم کردو کشید طرف خودش که آب رو شونه هام ریخت. صورتشو روی صورتم کشید و زیر گلومو بوسید.

چرخیدم به طرفشو دستامو مثل خودش دور کمرش قفل کردم.

چکامه: اگه منم مته تو بودم خوب بود .

محسن: یعنی چجوری؟

انگشتمو رو چونش کشیدمو گفتم: مته خودت پر رو ، از خود مچکر ، خودخواه .

باشنیدن حرفام هی چشاش گشادتر میشد.

چشکمی زدمو گفتم: و خجالتی

همینطوری که تو بغلش بودم اومد جلو تا با دیوار برخورد کردم.

محسن: الان اینا طعنه بود؟

+ خودت چی فکر میکنی؟!

دستشو روی شونه هام کشید .

از سینه ام و شکمم بین پام رسید.

محسن: من از خود مچکرم؟!

بازم مثل قبل با حس دستش تمام تنم بی حس شد.

صورتشو نزدیک تر آورد و گفت: هووووم؟! نگفتی!!!!

از زبان محسن :

دستاشو رو صورتم گذاشتو گف:

+هستی .

ولی با همین ویژگی هات نه تنها دوست دارم بلکه عاشق ت م .

ناخداگاه با شنیدن حرفاش لبخند روی لبم اومد.

خواستم ببوسمش که رو پنجه ایستاد و لباسو روی لبام گذاشت.

هر وقت اون شروع میکرد نرمو اروم میبوسید درست برعکس من .

دستم و وارد لباس زیرش کردم و فشاری به سینه اش وارد کردم که صدای آآایی گفتنش از بین لباس که به لبام قفل شده بود خارج شد. با شنیدم صدایش دوباره مثل اونسب دلم خواست صدایش بالاتر بره. دستمو بین پاش کشیدم که تکونی خورد.

تا لبمو از لبش جدا کردم انگشتم و واردش کردم که اسمم و با ناله صدا کرد.

محسن: جانم.

_چرا قبلش هیچی نمیگی؟

اصلن دوس نداشتم تو این مدل رابطمون آسیبی بهش برسه اما انگشت دومم واردش کردم که صدای جیغش توی محیط بسته حموم پیچید و سرشو رو سینم گذاشت.

با دستم کمرشو گرفتم تا خودشو عقب نکشه.

سرشو بالا گرفت و گفتو گف: تمومش کن تو رو خدا.

از فرصت استفاده کردم و لباسو بوسیدم.

وقتی انگشتای ظریفش روی گردنم به رقص دراومد انگشتمو بیرون آوردم.

بندهای لباسشو باز کردم و از تنش درآوردمش.

برای اینکه اروم بشه چند ثانیه مهلت دادم.

دستم و رو سینه کشیدم که بخاطر کار اوندفعه ام کبود شده بود.

محسن: مردا وقتی میبینن یه قسمت از بدن زنشون کبود شده یا

سوخته عصبانی میشن اما وقتی شاهکار خودشونو میبینن

خوششون میاد.

چون یاد خاطره ی خوششون میوفتن.

فقط نگام کرد و هیچی نگفت.

چرخیدم و روی دستم خمش کردم و روش خم شدم.

انعطاف بدنیش خوب بود .

حتی آخم نگفت.

میخواستم بوسه ی فرانسوی رو دوباره امتحان کنم اما با موقعیتی

که توش بودم....

خواستم عقب بکشم که لب پایینمو محکم گاز گرفت و خودش

راست ایستاد.

محسن: جدیدا دیگه آروم نیستی.

یخت باز شد؟

چکامه: نمیشه که همه دردا رو من بکشم !!!

+نکنه میخوای درد زایمانم تقسیم کنیم؟

_وااای نه.

از زایمان نگو.

محسن: یعنی چی!؟

من که بچه میخوام.

چکامه: تا ۲۳ سالگی که اصلن حرفشو نزن.

محسن: اووووه .

۲۳ سالگی!؟

چکامه: درسته تا اون موقع پیر شدی ولی همینی که هس.

محسن: تو نگران اونش نباش.

من قدرت بدنیم بالاست.

دستشو رو صورتم گذاشتو به هقب هل داد.

چکامه: بی حیا....

* * *

از زبان چکامه:

از ساعت ۵ رفتم آرایشگاه تا ساعت ۵ آماده باشم.

تصمیم گرفتم یه تغییر درست و حسابی بکنم واسه امروز.

ابروهامو یکم کوتاه تر کرد.

طوری که صافو پهن بود اما وقت تا امتداد چشمم و رنگشونم کرد.

موهامو هم به رنگ شکلاتی دراورد.

که خیلی ام به پوست سفیدم میومد.

موهامو ساده برام پشت گردنم گورجه کرد و توش مروارید کار کرد .

جلوشم برام خطی درست کرد.

آرایش صورتمم چیز خاص و ضایع ایی نداشت.

معمولی و شیک بود.

مهدیه دستاشو رو شونم گذاشتو گف:

_ماه شدی چکامه.

بلند شو لباستم بپوش الان شادمهر میاد دنبالم.

بلند شدمو مانتومو پوشیدم.

چکامه: به نظرت همه چی خوبه؟

+اره عالییه.

چکامه: شادمهر نگفته محسن چی خریده؟

_کت و شلوار خریده.

چکامه: پس انتظار داشتی کت و دامن بخره!؟

منظورم اینه چه رنگیه؟

_گفته ولی نمیگم.

خواستم چیزی بگم که گوشیش زنگ خوردو خدافظی کرد رفت

خودمو توی آئینه برای بار دهم چک کردم.

شال سفید .

مانتوی سفید و پوست پیازی بلند که آستینای کلوش داشت و

سراستینو پایین مانتو کار شده بود.

با زیر مانتویی بلند.

ساعت طلایی و لاک سفید حسابی به دستام میومد.
تا صدای گوشیمو شنیدم فوراً از توی کیف سفیدم بیرونش اوردم.
محسن: سلام خانوم کوچولو .
_سلام آقای غول پیکر.
+آماده ایی پیام دنبالت؟
_اره.
+پس تا یه ربع دیگه میام .
چکامه: منتظرم.
با میسکالی که روی گوشیم انداخت از ارایشگر تشکر کردم و اومدم بیرون .
با دیدنش لبمو گاز گرفتم.
فوق العاده شده بود.
یه دسته گل دستش بود و نگاهشو بهش دوخته بود.
با شنیدن صدای کفشام سرشو بالا آورد و نزدیک شد.
سرتا پامو برانداز کرد و گلو گرفت طرفم.

_بفرمایید عروس خانوم.

دستو گلو ازش گرفتمو دستمو دور بازوش حلقه کردم.

چکامه: مرسی. چقدر خوشگه.

اروم گف:

_مثل خودته.

در ماشینو باز کرد و سوار شدم.

دوباره همون اهنگ مهبوبشو گذاشت.

واقعا از دیدنش لذت بردم.

با اون کت و شلواری که رنگش یه چیزی بین کرمی و عسلی بود و

پیراهن سفید عالی شده بود.

فکر میکردم امروز کت و شلوار مشکی بپوشه اما غافلگیرم کرد.

واقعا بهش میومد.

محسن: از دوستات خبر داری؟

_نه.

شماره هاشون رو سیمکارت save بود.

+مهراب رفته خواستگاری.

چکامه: واای .

جدی میگی؟

گوشیشو گرفت طرفمو گف: شمارشو بگیر باهاش صحبت کنیم.

مشتاق ، سریع شمارشو گرفتم.

مهراب: سلام ابجی گلم .

_سلام اقا دوماد.

مهراب: محسن بهت گف؟

_ارع الان گف .

مبارکت باشه.

مهراب: ممنون.

همچنین شما. عقد کردین؟

چکامه: نه تو راه محضریم.

+اها. حتما عکس بگیرین بفرستین برام.

چکامه: باشه.

مهراب مامانو بابام چطورن؟

+چی بگم کم مونده بود منو رامتینو یه کتک مفصل بززن.

اداره‌ی پلیسم رفتن....

محسن: خیل خب مهراب بسه.

از نگرانی ریتم نفسام تند شده بود.

اما محسن نداشت ادامه بده.

مهراب: آخ ببخشید نباید اینا رو میگفتم؟

چکامه: میشه حرفتو بزنی مهراب؟!!!؟

محسن: نخیر.

قطع کن مهراب.

مهراب: بارم ببخشید.

خدافظ.

صدای بوق ممتد توی ماشین پیچید و حرفاش ناگفته موند.

چکامه: چرا نداشتی حرفاشو بزنه؟

_چون داشت نبایدا رو میگف .

+ محسن داشت درمورد خانوادم میگفت.

ماشینو کشید کنار و برگشت طرفم.

محسن: داریم میریم عقد کنیم میفهمی؟

داری اعصاب هردومونو خورد میکنی.

من غلط کردم گفتم به اون احمق زنگ بزن.

+براشون اتفاقی افتاده؟

محسن: نه حالشون خوبه.

_توروخدا بگو محسن.

کلافه گف: چی رو بگم؟؟!

+هر اتفاقی که افتاده .

محسن: اتفاق بدی نیوفتاده.

خبرمون بین همه پیچیده.

خونواده هامون دارن اذیت میشن.

بابات رفته پیش پلیس پای رامتینو مهربام کشیده وسط.

اونام گفتن ما چیزی نمیدونیم.

ولی هنوز پیگیره.

چکامه: اگه پیدامون کنن چی؟

_نمیتونه.

دیگه بهش فک نکن.

فراموشش کن.

ساکت موندمو خیره شدم به خیابون .

محسن: به خدا یه قطره اشک بریزی بر میگردیم خونه.

+ راه بیوفت منتظرن.

شیشه‌ی ماشینو تو هوای سرد پایین داد و راه افتاد.

داشتم خودمو تو آینه‌ی ماشین چک میکردم که درو باز کرد.

محسن: ول اونو .

بسع.

+باید روز عقد از همه روزا بهتر باشیم.

_الان منو تایید میکنید.

دستمو دور بازوش حلقه کردم و گفتم: شما خیلی وقته تایید شدی.

عاقده صیغه محرمیتو میخواندو منو محسن آیه های سوره ی یوسف.

برای بار سوم گف: وکیلیم؟

من نمیتونستم بگم با اجازه ی پدرم یا بزرگترا بعله.

فقط گفتم " بعله "

فقط مهدیه و شادمهر بودن که دست میزدن چون کس دیگه ایی حضور نداشت.

حلقه هایی که خریده بودیمو دست هم کردیم.

مهدیه: احتمالا اقا دوماه نمیخواه به عروس خانوم کادو بده؟!

محسن خم شد و از توی سفره عقد یه جعبه مخملی قرمز برداشت.
به طرفم گرفتو بازش کرد.

واقعا انتظار چنین سرویس طلایی رو نداشتم.

چکامه: لازم نبود انقدر تو خرج بیوفتی.

+از یه بار که بیشتر قرار نیست عقد کنیم.

باید همه چی خوب باشه.

جعبه رو از دستش گرفتمو گفتم:

_مرسی.

تا اینجا همه چی بیشتر از خوب بوده.

محسن ، شادمهر مهدیه رو به رستوران برا شام دعوت کرد تا شیرینی ازدواجمونو بده.

تا وارد خونه شدیم خواستم برم سمت اتاق که محسن دستمو گرفت.

محسن: کجا میری؟

+تو اتاق.

براجی؟

محسن: اتاق فعلا نه.

+چرا نه؟؟؟

منو بع سمت خودش کشید و برد سمت مبل .

محسن: اتاق فعلا ممنوعه.

_میخوام لباس عوض کنم.

+بعد از سال تحویل میری تو اتاق.

شالمو دراوردمو گفتم: تا سال تحویل یک و ساعت و نیم مونده.

کتشو دراورد و گف: خب صبر میکنیم.

از زیر یه تاپ سفید تنم بود که کلا تور طرحدار بود و پشتش به شکل یک بیضی لخت بود.

تا مانتومو دراوردم نگاهش چرخید روم و دستشو رو لختی کمرم کشید.

محسن: بالاخره بدون اینکه من بگم شبیه یه زن شوهر دار لباس پوشیدی!

+راضی هستین؟

بغلم کرد و نشوند روی پای خودش.

محسن: حسابی .

دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرمو گذاشتم رو سینش.

چکامه: محسن.

_جانم؟!

+عید کجا بریم؟

دستشو روی لختی کمرم کشید و گف: غصه اینو میخوری؟
-غصه نه .

محسن: میریم جاهای تفریحی اینجا میبینیم.
کلی جای خوب داره.

+نه محسن انقدر پول خرج نکن.

هنوز تازه زندگیمونو شروع کردیم.

_شبیه زنایی که چندتا بچه دارن حرف میزنی!

+بعله دیگه باید پولاتو جمع کنی دو روز دیگه دخترت خواست بره
خونه شوهر بتونی جهیزیه بخری براش.

محسن: دو روز دیگه!

+دیره؟

قیافشو مچاله کرد و گف: من تا ۲ سال دیگه دوس دارم با زنم راحت
زندگی کنم.

از حرفای اونروزم تو حموم پشیمونم.

چکامه: مگه بچه داشته باشی نمیتونی راحت زندگی کنی؟!

_بالاخره یه جاهایی مزاحم میشه دیگه .

+پس تو به فکر خودتی؟!

از رو پاش بلند شدمو رفتم تو آشپزخونه.

محسن: کجا میری؟

_میخوام شیرینی بچینم واسه ۷ سین.

روی میز کنار مبل ها یه سفره ۷ سین چیده بودم.

با ساتن سورمه ایی و ترمه آبی و جام های آبی.

برای اولین سال خیلی خوب بود.

شیرینی ها رو گذاشتم رو میزو همونجا رو زمین نشستم.

چکامه: بلند شو لباساتو در بیار دیگه.

محسن: بعد از سال تحویل وقتی رفتیم تو اتاق در میارم.

تو دلم وایای گفتمو خیره شدم به ماهی های تو تنگ.

بلند شد و تلوزیونو روشن کرد.

محسن: چرا رفتی تو خودت؟!

+چیزی نیس.

_باشه.

تو گفتم و منم باور کردم.

چکامه: خودت که میدونی .

پشتم نشستو گف:

_میدونم.

ولی انقدر نگران نباش.

حالا ام اخماتو وا کن الان سال تحویل میشه بعد تا آخر سال باید

اخمو باشی من زن اخمو دوس ندارم. ناراحت نباش.

چرخیدم طرفشو دستمو گذاشتم رو صورتش.

چکامه: ناراحت نیستم.

خیلی ام خوشحالم که عید و کنار تو و توی خونه‌ی خودمونیم.

لبخندی زد و گف: ما بیشتر

وقتی آغاز سالو اعلام کردن همدیگرو بغل کردیمو بوسیدیم.

۱۵ دقیقه ایی گذشت ، ولی همینطوری نشسته بودیم.

محسن: نمیخواهی بلند بشی؟!

سال تحویل شد.

چکامه: در اتاقو که بستی!

بیا بازش کن برم لباسامو عوض کنم.

بلند شدو دستشو به طرفم دراز کرد.

کلید و توی قفل چرخوندو دروباز کرد.

باورم نمیشد این همون اتاق خواب شبای پیش باشه !

تنها نور توی اتاق شمع های روشن بالای تخت به رنگ آتیشی بود.

محسن دستشو پشت کمرم گذاشتو به داخل اتاق هدایتم کرد.

محسن: وقتی آماده شدی صدام کن.

باشه ایی گفتمو محسن رفت بیرون.

جلوتر رفتم که چشم روی تخت ثابت موند.

با گل رز اول اسم هردومونو روی تخت نوشته بود.

پایین تخت یه لباس خواب به رنگ فیروزه ایی پهن شده بود.

یعنی باید اینو میپوشیدم؟!؟!!

میدونستم بخاطر پوست سفیدم خیلی بهم میومد ولی زیادی کوتاه

بود.

لباس خوابو پوشیدمو ارایشمو تمدید کردم.

وقتی در اتاقو باز کردم تکیه شو از دیوار گرفتم و اومد طرفم.

محسن: آماده شدی؟

+اوهوم.

وارد اتاق شد و لبه‌ی تخت نشست.

نمیدونستم باید چیکار کنم .

رفتم جلو.

مقابلش ایستادم.

نگاهی بهم کرد و دستمو گرفت نشوندم روی پاش.

محسن: چرا وایستادی؟

چکامه: خب چیکار کنم؟

_تو هل تری ها .

قرار نیست که انقدر زود شروع کنیم .

عیدی تو دیدی؟

چکامه: عیدی!

+رو تخت بود.

فک کردم منظورش لباس خواب.

چکامه: اره پوشیدم دیگه.

+کجاست؟

گردنت نیس که

چرخید و یه جعبه از رو تخت برداشت.

چکامه: این چیه محسن؟

+اول عیدی من به خانومم.

جعبه رو ازش گرفتم و گفتم: مرسی.

چقدر خوشگلع.

_بده ببندم دور گردنت.

گردنبند و از تو جعبه برداشتم گرفتم طرفش.

چکامه: دیگه این لازم نبود محسن.

_میشع اولین سال عیدی ندم!!!

+کادوی سر عقد کافی بود.

موهامو بالا داد و گردنبد و بست.

محسن: اون کادو سر عقد بود.

دستشو رو زنجیر گردنبد کشید تا رسید به رو سینم.

زنجیر طلایی با با اسم خودش که M اولش دورش نگین داشت و از اون مدلهای تکراری متمایزش میکرد.

چکامه: ممنون بابت همه چی.

داری سنگ تموم میزاری.

در جوابم فقط یه لبخند زد.

محسن: قرارع امشب من تا صبح با پیراهن باشم؟

سرمو به معنی یعنی چی کج کردم.

محسن: یعنی یکی باید درش بیاره.

+پر توقع شدی ها.

_وظیفه شماست .

شروع کردم به باز کردن دکمه های پیراهنشو گفتم: با کاری که امشب میکنی من کامل وظیفمو انجام میدم.

+فقط بخاطر یک بار.

دستامو رو شونه هاش گذاشتمو گفتم: پس چند بار؟

از هفته ایی یک بار بیشتر باید در خدمتون باشم؟

چشماش گرد شد و گف: هفته ایی یک بار!!!!

+حالا دو بار .

دستاشو پشتم گذاشت خوابوندم رو تختو روم خم شد.

محسن: تو تحریمم !!؟؟

+شما چه عددی پیشنهاد میدین؟

منه کشیده ایی گفتو یه بالشت زیر سرم گذاشت.

بلند شدو لباساشو دراورد.

محسن: دیگه خودت حساب و کتاب کن.

من تا اول مهر بیکارم.

تا اون موقع تمام وقت در خدمتم.

برگشت به حالت قبلو آرنجشو زد روی بالشت زیر سرمو به پهلوی پر

دراز کشید.

چکامه: میخوام در خدمت نباشی .

یه چیز مشخص بگو.

دستشو روی پاهام کشید و گف: از این مشخص تر؟!!

دارم میگم من هر روز بیکارم.

منم مثل خودش به پهلوی دراز کشیدمو سرمو گرفتم که بتونم ببینمش.

چکامه: هر روز!!!!!!

مگه الکیه؟

دستشو روی بند لباسم بالا و پایین کرد و انداختش رو بازوم.

محسن: الکی نیست.

خیلی ام واقعی یه.

دستم رو بازوش گذاشتمو گفتم: دروغ نگو محسن.

عمرا.

سرشو آورد پایین طوری که نفسای گرمش روی صورتم پخش میشد.

محسن: اگه خودت از من مشتاقتر شدی و افتادی دنبالم چی؟

حس کردم گونه هام از خجالت سرخ شد.

دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرمو چسبوندم به سینش.

چکامه: اااااا. محسن.

شوخی هات خیلی زشته.

خندید و دستشو از زیر لباس روی بدنم کشید.

محسن: حالا میبینیم.

دستشو توی موهام کشید و گف: رنگ موهاات خیلی بهت میاد.

حسابی تغییر کردی.

چیزی نگفتم.

بند دیگه‌ی لباس خوابمو از روی شونم سر داد و لباسمو پایین تر کشید.

محسن: چقدر خوبه یه مرد اسم خودشو دور گردن زنش ببینه.

سرشو پایین آورد و لبای گرمشو روی لبام گذاشت.

همزمان حرکت دستش روی بدنم شروع شد.

داشتم از گرمی و نرمی لباس روی لبام لذت میبردیم که سرشو عقب کشید و لباسو توی گودی گردنم گذاشت. انقدر غرق بوسه هاش روی بدنم شده بودم که همه چیز از یادم رفته بود .

بلند شد و بین پام نشست...

به پهلو چرخیدمو چشمو رو هم گذاشتم.

محسن: به این زودی !؟؟؟

+چی؟

_خواب.

رو تختی رو برداشتمو کشیدم روی خودم.

چکامه: اره.

خیلی خوابم میاد.

اصلن ام زود نیس محسن .

ساعتو دیدی؟ ۴:۵۰ دقیقه است.

چرخید طرفمو به پهلو دراز کشید.

دستشو از زیر کمرم رد کرد و بغلم کردم.

منم دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرمو گرفتم بالا که دیدم

چشماشو بسته.

چکامه: ظاهرا تو خسته تری؟!

چشماشو باز کردو گف: نکنه پشیمون شدی؟!

میخوای بلند شم؟

+ نه . همون بهتر که بخوابی.

_ولی انگار یکی خیلی راضی بوده!

+میخوای نباشم؟

محسن: دیدی گفتم از من مشتاق تر میشی.

چکامه: محسسنسن.

بگیر بخواب.

کوتاه لبمو بوسید و دوباره چشماشو بست.

دائم از درد زیر دلم تو بغلش غلت میخوردم و جابه جا میشدم ولی

عین خیالشم نبود.

اصلن متوجه نمیشد.

نگاهی به ساعت کردم.

از ۹ گذشته بود.

دستشو از روم برداشتمو نشستم رو تخت.

۱۵ نشسته بودم اما فایده ایی نداشت.

دردش بهتر نشد.

حولمو با یه تاپ دو بندی قرمز برداشتمو رفتم تو حموم .

زیر دوش یاد روزی افتادم که با محسن اومدم حموم.

با یادآوری اتفاقات اونروز لبم از خجالت گاز گرفتم.

سشوار روشن کردم و موهامو خشک کردم.

توی آئینه نگاهی به خودم کردم.

دیدن اسمش دور گردنم حس خوبی رو درونم به وجود آورد.

نمای خوبی روی پوستم داشت.

گردنبدی که اسمش روشه حلقه ایی که از محسن تو دستمه جای

بوسه هاش رو تنم .

همه نشون میده ما دیگه واسه همیم.

یه مسکن خوردم تا دردم بهتر بشه.

روی کاناپه دراز کشیدمو چشامو بستم.

فکر خانوادم اومد تو سرم.

یعنی الان حالشون چطور بود؟

از من ناراحت بودن یا خودشون که باعث این کار شدن؟!!

با تکون مبل چشامو باز کردم که صورت محسنو نزدیک صورتم دیدم.

محسن: چرا اینجا خوابیدی؟

_نخوابیدم.

+کنار من بهت بد میگذشت که اومدی اینجا!؟؟؟

دستامو دور کمرش حلقه کردم که تنش چسبید به تنم.

چکامه: نخیر.

دلم درد گرفته بود نتونستم بخوابم او...

پرید وسط حرفمو گف: از کنار من رفتی خوب شدی دیگه؟!

راست شد و رو مبل نشست.

چکامه: نه.

رفتم حموم یه مسکن خوردم تا دل دردم بهتر بشه.

میخواستم حالم بهتر شد پیام بیدارت کنم.

این چه حرفایه میزنی!!!!

+هنوزم دل درد داری ???

_نه بهتر شدم. ولی....

محسن: ولی چی؟

روی مبل نشستم.

دستامو دورش حلقه کردم و سرمو گذاشتم رو سینهش.

چکامه: هیچی.

آخه روم نمیشد بگم بدنم درد میکنه.

دستاشو رو کمرم گذاشت و منو بیهوش کرد گذاشت روی پای

خودش.

با این کارش باعث شد دردم بگیره و آخی بگم.

محسن: مگه من چیکار کردم که دردت گرفت؟!

شبیه دختر بچه های لوس شده بودم.

دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرمو گذاشتم رو شونش. کمرمو

دست کشید و گف: ولی چی؟!

مشکلی داری؟!

+ارع.

به نوازش کمرم ادامه داد و گف: خب؟!

آروم توی گوشش گفتم: بدنم درد میکنه.

دستش از روی کمرم پایین تر رفت .

تا دستش رسید بین پام مچ دستشو گرفتم.

چکامه: واقعا ممنون از راهکارت.

خیلی ام درد نمیکنه.

+الان داری دروغ میگی؟

_نه جدی میگم.

یکم درد داره که طبیعیه.

از زبان محسن:

دیشب خیلی زیاده روی نکرده بودم.

اما دردس اگه واقعا یکم بود که زیاد عجیب نیست.

از روی پام کنار رفتو رو مبل دراز کشید ، سرشو گذاشت رو پامو
دستاشو دور کمرم حلقه کرد.

+محسن.

_جان؟!

+الان فک میکنی خانواده هامون اولین عید بدون ما براشون
چطوریه؟!

دستمو تو موهاش کشیدمو گفتم: وقتی داشتم با الهه صحبت
میکردم گف...

یهو به خودم اومدم فهمیدن چی گفتم.

دستای چکامه از دورم شل شد و سرشو گرفت بالا.

چکامه: با الهه!!!!

حرفشو با سر تایید کردم.

چکامه: مگه تو با الهه صحبت میکنی؟!

توکه گفتی نباید کسی بفهمه.

+میدونم.

الهه از اول همه چیزو میدونست .

اون خواهر بزرگترمه.

فک کردم بدونه بهتره.

_خب الهه چی گفت؟؟؟

محسن: هیچی.

همه از نبودمون ناراحتن.

مامانو بابای من نگران سلامتی مونن.

از کاوه ام درمورد مامان و بابات پرسیده.

چکامه: کاوه چی گفته؟؟

_اونام مثل خونوادهی ما.

صاف دراز کشید و ساعدشو گذاشت رو صورتش.

فهمیدم باز ناراحت شده.

دستم رو شونه های لختش کشیدمو به سینش رسوندم.

محسن: قرمز خیلی به پوستت میاد.

آدم وسوسه میشه.

دستشو رو دستم گذاشتو بلند شد.

چکامه: من برم اتاقو جمع و جور کنم.

توام برو حموم.

به سرعت از کنارم رد شد.

ولی منم محال بود مثل دیشب کوتاه پیام.

چکامه رسیده بود به راهروی بین سالنو اتاق.

از پشت کمرشو گرفتمو به خودم نزدیکش کردم.

محسن: کجا تشریف میبرید؟؟؟

خواست بچرخه طرفم اما نذاشتم.

چکامه: گفتم میخوام اتاقو تختو مرتب کنم.

+لازم نیس تختو مرتب کنی.

فایده نداره.

بزار فردا.

سرشو گرفت بالا و با لحن اعتراضی گفت: محسن. تا فردا !!!!!!!

به سمت دیوار بردمش .

حالا دیگه بین منو دیوار قرار گرفته بود.

محسن: اره.

الان به سرم زد.

دیشب به حرفت گوش کردم تمومش کردم.

چکامه: یه جوری از دیشب میگی انگار من زود کم اوردم . ؟!!!

دستمو از کمرش به سمت باسنش سوق دادمو کمی خودمو جلو

کشیدم که کامل تنم به تنش میخورد.

محسن: قدرت بدنیمو عشقه.

دستاشو رو شونه هام گذاشتو گفت: بدم نیس .

از کجا شروع کنیم؟ با سر به لباش اشاره کردمو گفتم: از اینجا؟!

یه دستشو گذاشت پشت گردنم .

خودش اون چند میلی متر فاصله رو هم فاصله بین برد.

به انتخاب بوسه اش توی دلم افرین گفتم.

بوسه‌ی فرانسوی ، همه چیز و کامل میکرد.

زبونش که با زبونم برخورد میکرد پر از لذت و حس خواستن میشدم.

انگار هیچکدوم نمیتونستیم خودمونو کنترل کنیم که بی اختیار دستامون روی بدن هم کشیده میشد.

وقتی انگشتاشو روی گردنم میکشید و به سمت سینم میبرد منو مشتاق تر میکرد.

پایین تاپشو گرفتمو از تنش بیرون کشیدم.

دستامو دور پاهاش حلقه کردم و بلندش کردم .

گذاشتمش روی تختو رکابی و شلوارمو از تنم بیرون اوردم.

نشستم کنارش و همینطوری که رو تخت نشسته بود دستامو دورش حلقه کردم.

محسن: روز اول عید بهت خوش میگذره؟!

دستاشو رو صورتم گذاشتو گف: تو هر جا باشی خوبه.

اصلن عالیہ. فقط تو باش.

اصلن مهم نیس کجا باشم حتی...

دیگہ بهش فرصت حرف زدن ندادم.

رویه دستم خمش کردم و خودم روش خم شدم.

اول لباسو بوسیدم.

بعد سرمو پایین تر بردمو لبامو رو سینش گذاشتم.

دستای چکامه اول تو موهام به رقص دراومد.

بعد با سرانگشت روی گردنمو نوازش کرد.

تنها لباسی که تنش بود و از تنش دراورد.

وقتی روی سینشو گاز گرفتم آااایی گفتو بازومو فشرد.

دستاش که به روی سینم رسید دیگہ نتونستم تحمل کنم.

کامل رو تخت خوابوندمشو یه بالشت گذاشتم زیر سرش.

بین پاش نشستمو پاهاشو رو شونم گذاشتم...

کنارش دراز کشیدمو بغلش کردم.

دیگہ به هیچی فکر نمیکردم.

جز کسی که الان تو بغلمه همه چیزمه.

چکامه: بلند شو محسن میخوام دستشوئی .

ولش کردم.

بلند شدو از اتاق رفت بیرون.

چشامو رو هم گذاشته بودم که چند دقیقه بعد کنارم حسش کردم.

چشامو باز کردم که دیدم به قسمت پشتی تخت تکیه داده.

یه لباس خواب توری مشکی ام پوشیده بود.

منم بلند شدمو مثل خودش به تخت تکیه دادم.

محسن:ظاهرا یکی هنوز خیلی انرژی داره!

نمیخوای بخوابی؟؟

+نخیر انرژی ندارم.

چند ثانیه ساکت موند و بعد گف:

+محسن مواظب باش کار دستمون ندی.

_کار چی؟

چکامه: منظورم بچه ست.

بغلش کردم و زیر گلوشو بوسیدم.

محسن: حواسم هس خانوم کوچولو.

هنوز خیلی زوده مادر بشی.

مکشی کردم و گفتم: وایای چه مامانی!

مامان کوچولو چطوره؟

دستشو روی سینم کشید و گف: مامان همیشه میگفت باید ۲۰ سالگی ازدواج کنم.

میگفت واسم زوده که بخوام زندگی مشترک شروع کنم.

محسن: ولی تو چند روزه زندگی مشترک شروع شده.

+اره اونم با کسی که مامان حتی فکرشم نمیکرد.

وای فک کن مامان بفهمه ما باهم رابطه داشتیم.

_تو ناراضی ایی؟

بهم نزدیکتر شد و گف:

چکامه: نه اصلن.

محسن: پس راضی ایی که دختر نیستی؟

سرشو روی شونم گذاشتو به حرکت دستش رو سینم ادامه داد.

اروم زیر گوشم گفتم: چرا که نه.

یه حسی درونم گف وقتی انقدر دستشو روی سینم میکشه حتما باز
میخواه یه کاری بکنه. چشممو بسته بودمو منتظر بودم.

چکامه: الان خیلی بهت لذت میده چشاتو بستنی؟

چشممو باز کردم و گفتم: منتظرم دوباره کرم بریزی.

_ کرم؟! آها .

نه کاری ندارم.

+ مطمئن؟؟؟؟

_اره.

بخوابیم؟

با سر حرفشو تایید کردم.

تا سرشو از رو شونم برداشت کار خودشو کرد و سریع پتو رو رو
خودش کشید.

تمام موهای تنم از کارش سیخ شد.

یهو از بهت دراومدمو تو یه حرکت پتو رو از روش برداشتم.

دستامو زدم دو طرف سرشو روش خم شدم.

محسن: دروغ میگی!!!!؟

+شوخی کردم دیگه.

جدی نشو.

خیره شدم به صورتش تک تک اجزای صورتشو از نظر گذروندم تا رسیدم به چشماش.

لبام شکل خنده گرفت.

دو جفت چشم مشکی که نه ریز بودن نه درشت.

با مژه های پر که بهم خیره شده بودن.

از شل شدن من سو استفاده کردو دستاشو دور گردنم حلقه کرد و منو کشید روی خودش.

چکامه: بیا بخواایم دیگه محسن جونم.

از روش کنار رفتمو به پهلو دراز کشیدم.

دستمو زیر چونش گذاشتمو سرشو بالا اوردم.

لبامو رو لباش گذاشتمو مثل خودش نرم بوسیدمش.

لب پايينشو بين دندونام گزفتمو کشيدم که آهي از بين لباس خارج شد.

لبامو بدون حرکت روی لباس گذاشتمو ديگه نفهميدم چي شد که خوابمون برد.

از زبان چکامه:

دستمو رو دست محسن گذاشتمو گفتم: من خيلي ميترسم.

محسن: از چي ميترسي؟!!

مگه قراع چي اتفاقي بيوفته؟

تو الان بايد منو دلداري بدی چکامه نه که از ترس روبه رو شدن با خانواده هامون صحبت کنی و بيشتتر تو دلمو خالی کنی .

+ميدونم بخاطر مامانت ناراحتي اما...

حرفمو قطع کرد و دستمو تو دستش فشرد.

محسن: چکامه تو ۳ ساله زن منی .

منو تو ۷ ماهه مادر و پدر شدیم.

تو بارداری . اونم از من .

بعد از ۳ سال زندگی مشترک با یه بچه تو شکمت داریم بخاطر
تصادف مامان من برمیگردیم مشهد بعد تو هی آیه ی یاس بخون.

سرمو به بازوش تکیه دادمو گفتم: خب چیکار کنم؟!؟

دلم شور میزنه.

+استرس هم برای خودت هم برا پسرمون بده.

حواست هس؟!؟

درضمن کسی به جز الهه مرجان و مهراب نمیدونن ما داریم بر
میگردیم.

چکامه: وای مهراب

دلم خیلی براش تنگ شده.

+گف میاد فرودگاه.

تا ۴۵ دقیقه میرسیم دیگه.

_مرجان زنگ زد چیزی از حال مامانت نگفت؟

+گف مته دو روز پیشه.

هنوزم بیهوشه.

چند دقیقه ایی ساکت موندیم.

داشتم فکر میکردم وقتی مامانو بابا مارو کنارهم ببینن با یه بچه چه
حالی میشن و ری اکشنشون چیه .

با خودم تصور کردم حتما کلی خوشحال میشن.

با خیال اینکه بابا پدربزرگ بشه ، مامان مادر بزرگ و کاوه دایی بی
اختیار خندیدم.

محسن: به چی میخندی؟!

_فک میکنی وقتی خونواده هامون بفهمن ما بچه دار شدیم
خوشحال میشن؟!

محسن: من اگه قرار بود به رفتار ها خانواده ها فکر کنم ۳ سال پیش
زندگیمونو ازشون جدا نمیکردم.

خانواده‌ی من که مشکلی ندارن.

+الهه و مرجان میدونن؟

محسن: نه به هیچکس نگفتم.

حتی مهرباب.

مطمئن باش هر کدوم بشنون خوشحال میشن حتی حسین آقا و
شکیلا خانوم.

سه سال از زندگی مشترکمون گذشت.

توی این سه سال وقتی باهم دعوامون میشد هیچکدوم نمیذاشتیم زیاد طول بکشه و زود آشتی میکردیم.

یادمه وقتی به محسن گفتم بچه دار بشیم گف زوده و هنوز ۲۱ سالمه.

خب اگه من ۲۱ سالم بود محسنم ۲۹ سالش شده بود .

دیگه باید یه میداشتیم.

اما بازم مخالفت کرد تا اینکه خودش به طور اتفاقی باعث شد بچه دار بشیم.

اما حالا که فکر زایمانو میکنم ترس کل وجودمو میگیره.

تقریبا میشه گف به شکر خوردن افتادم

واقعا تو این مدت خیلی دلم برا خانوادم تنگ شده بود اما خب ، چاره ایی نداشتم.

حالا ام اجبارا داشتیم بر میگشتیم.

دلیلشم تصادف مامان محسن با یه ماشین بود.

چون سرش آسیب دیده بود از دو روز پیش بی هوش بود و این موضوع محسنو بدجور بهم ریخته بود.

از همون روز اول همه چیز و سپرد به شادمهر تا کارامونو درست کنه و ما برگردیم مشهد.

قرار شد شادمهر خونه و ماشینو بفروشه و وسایل خونه رو وقتی خونه گرفتیم بفروسته مشهد.

هر چقدر اصرار کردم نداشت تو آوردن چمدونا کمکش کنم خودش برشون داشت.

محسن: کجاست این مهرباب!؟

گف میاد که.

_حتما اومده . شلوغه پیدامون نکرده.

یه صدای آشنایی گف: خوش اومدین رفقای گلم.

هر دو برگشتیم که مهربابو دیدیم.

از دیدن قیافش ذوق مرگ شده بودم .

کلی تغییر کرده بود.

موهاش عکس همیشه رنگ شده نبود و مشکی بود.

همین کلی متفاوتش کرده بود.

محسنو بغل کرد گف: شاید باورت نشه ولی کلم دلم براتون تنگ شده بود. خیلی وقته..

وقتی چشمش بهم افتاد حرفش نصفه موند .

رو به من گف: دختر تو خودت بچه ایی ، حامله ایی تو ؟!!

قیافم شبیه بچه ها مچاله شد و چرخیدم طرف محسن.

چکامه: نگاش کن چی میگه .

به من میگه بچه.

رو به مهرباب گفتم: تو خودت سن بابا بزرگمی بخاطر همین به من میگی بچه .

مهرباب: واقعا حامله ایی چکامه؟

محسن: خب احمق اگه نیس پس چرا انقدر شکم داره؟

مهرباب: آخه به این زودی؟؟؟

محسن اخم مصلحتی کردو گف: خب بتوجه .

بردار یکی از اینا رو دستم شکست.

وايستاده درمورد کارای شخصی ما نظر میده.

مهراب یکی از چمدونا رو برداشتو گف: اونم چه کار شخصی

ایی؟!!!!

از همون اول که نشستیم تو ماشین داشتم فکر میکردم باید کجا

بریم؟!؟؟

دستمو گذاشتم رو شونه‌ی محسنو گفتم: الان کجا میریم؟؟

محسن: خونه.

+خونه کیی؟

_خونه‌ی ما .

چکامه: زشت نیس بریم اونجا بعد از سه سال که...

محسن: مگه ما چیکار کردیم!!!!؟

سه سال پیش وقتی نمیزاشتن عین ادم عروسب کنیم فرار کردیم.

مهراب: منو پریسا ام در خدمتیم .

اگه راحت نبودین بیاین ، قدمتون رو چشم.

محسن: چند روز بیشتر نمیمونیم.

خونه بگیریم میریم.

میشد گف محلمون تغییر انچنانی نکرده بود.
یه سری تغییرات ریز مثل سوپر مارکت و این چیزا داشت.
من جلوی در خونه ایستاده بودم .
محسنم داشت چمدونا رو بر میداشت.
همون موقع در یکی از خونه ها باز شد و یه خانومی اومد بیرون.
چند ثانیه فقط به منو محسن نگاه کرد.
طوری که من سرمو پایین انداختم.
محسن: چرا در و باز نمیکنن؟
چکامه: آخه من زنگ نزدم.
زنگو فشرد و گف: چرا تو امروز گیج میزنی؟
چیزی شده؟ حالت خوبه!؟؟؟
+دلم شور میزنه.
لبخندی تحویل داد و گف: شور نزنه مامان کوچولو .
من خودم هستم.
نمیزارم احدی به تو...

در باز شد و حرفش نصفه موندمن جلوی در بودم.

اول مرجان منو بغل کرد.

مرجان: سلام عزیزم.

چقدر دلم برات تنگ شده بود.

منو از خودش جداکرد و نگاهش رو شکمم افتاد و بعد به محسن نگاه کرد.

مرجان: بارداری چکامه؟؟

محسن اومد سمت مرجانو بغلش کرد.

+بعله مرجان خانوم ، شما عمه شدی.

از این به بعد هر چی فحش نثار خودت میشه.

مرجان: الهی فدات بشم.

کشتی تو ما رو با این کارت .

۳ ساله نیستی دلم برات یه ذره شده.

یهو صدای یه دختر اومدکه مامانشو صدا میکرد.

مرجان: توام دوباره دایی شدی .

شنیدی صداشو؟

همون لحظه یه دختر با موهای خرمایی و صورت سفید که یه پیراهن نسکافه ایی تنش بود اومد جلو در.

+مامان کجا رفتی تو؟

خم شدمو بغلش کردم.

با اخم بهم نگاه میکرد اما هیچی نگفت .

چکامه: چقدر رنگ چشمت خوشگله شما!!!

+مامان این خانومه کیه؟

مرجان: ایشون زندایی چکامه ست.

محسن جلو اومد و لپشو کشید.

محسن: ببینم فسقلی مگه تو دایی و زندایی تو نمیشناسی؟

+عکس شما رو دیدم.

محسن: بدش من سنگینه.

مهراب: نمیخوااین ادامه این لوس بازیاتونو ببرین تو خونه؟؟!!!؟

همه دارن نگامون میکنن.

محسن دستشو پشت کمرم گذاشتو به داخل هدایتم کرد.

چکامه: الهه و اقا ارسلان کجان؟

مرجان: بیمارستان.

محسن: منم دیگه میرم.

چکامه: کجا میری؟؟؟

+بیمارستان دیگه.

_پس منم میام

محسن: تو خونه بمون.

فردا باهم میریم.

از صبح درگیر بودی ، یکم استراحت کن.

چکامه: خب چه اشکالی داره باهم بریم؟!

نزدیک شد و طوری که مرجان نفهمه گف:

+چکامه امروز خیلی داری شبیه بچه ها غر میزنی .

منم ادمم دیگه. مامانم رو تخت بیمارستانه .

میفهمی؟! میخوام برم پیشش.

بهت میگم بمون نه نیار.

رسماً بهم گفت دارم زر مفت میزنم

داشت نگام میکرد که از جلوش رد شدمو رفتم تو خونه.

سرمو به مبل تکیه دادمو نفس عمیق کشیدم.

توی همه‌ی این مدت که باهم بودیم هیچ وقت باهام اینجوری صحبت نکرده بود.

حتی مثل همیشه وقتی قهر کردم نیومد دنبالم.

با خودم گفتم دیدی چکامه خانوم ، میگن چاقو دسته‌ی خودشو نمیبیره راسته.

تا خانوادشو دید تو رو یادش شد

چند ثانیه ام نشد که حرفمو پس گرفتم.

محسن بخاطر من از خانوادش هم گذشت.

همون سه سال پیش .

حالا ام که باهام اینطوری صحبت کرده بود تقصیر خودم بود.
من باید تو این چند روز باید دلداریش میدادم اما همش غر زدم.
نباید قهر میکردم.

چشامو باز کردم که مرجانو حسنا (دختر مرجان) باهم وارد خونه
شدن.

چکامه: محسن رفت؟

+اره با مهراب رفتن .

کارش داشتی؟

نا امید گفتم: دیگه نه.

مرجان: چایی میخوری؟

+نه بابا.

توی تیر ماه و هوا به این گرمی کیی چایی میخوره!!!!

_پس ابمیوه میارم.

+ممنون لازم نیس تو زحمت بیوفتی.

_زحمتی نیس.

تعریف کن ببینم اونجا چیکار میکردین؟

چکامه: زندگی.

سال اول پر استرس بود اما بعد بهتر شد.

+زندگی با محسن!؟!?!!!!!

چکامه: میترسیدیم پیدامون کنن.

سینی رو روی میز گذاشتو مقابلم نشست.

مرجان: حالا از این داداش ما تو این مدت راضی بودی؟

نمیخواهی بفرستیش خونه باباش؟

چکامه: بهتر از اونی بود که فکرشو میکردم.

سلام. ببخشید وسط رمان خوندنتون اومدم.

اما باید یه چیزی رو بگم.

اول اینکه امیدوارم خوشتون اومده باشه

دوما اینکه لطفا وارد کانالمون هم بشین یه رمان جدید و دارم

میزارم. بعدم اینکه حتما نظراتتون رو بهم بگین.

@roman_d_m

zz_17_24@

بریم ادامه رمان.

چکامه: تو تعریف کن .

مرجان: یک روز قبل از اینکه شما برین من جواب آزمایشمو گرفتم .
فهمیدم حامله ام.

با مرصاد تصمیم گرفتیم روز بعد بیاییم اینجا و به همه بگیم.

اما الهه زنگ زد و گف شما رفتین.

مامانو بابا تنها مشکلشون دلتنگی بود چون میدونستن محسن از
پس همچی بر میاد.

اما خانواده ی تو خیلی نگران بودن .

خانوادت فکر میکردن ما از شما خبر داریم.

فقط الهه از شما خبر داشت که روز تصادف مامان به ما گف.

چکامه: ما ام کلی دلتنگ بودیم اما مجبور شدیم.

+میدونم عزیزم.

چند ماهته؟

چکامه: ۷ ماهو ۳ هفته .

+پسرع یا دختر؟

_پسر.

مرجان: مبارکتون باشه. اسمشو چی میخوای بزاری؟

+مسیحا .

اقا ارسلانو الهه اومدن.

هر دو طوری باهام رفتار کردن که من پاک فراموش کردم ۳ سال
فراری بودیم.

اما محسن نیومده بود.

دیگه داشتن میزو میچیدن .

هر چقدرم بهش زنگ میزدم جواب نمیداد.

الهه: جواب نداد؟

+نه. نگران شدم.

اقا ارسلان: ممنون. شما بخورین. من صبر میکنم تا محسن بیاد.

همون موقع صدای زنگ اومد.

سریع بلند شدمو درو واسش باز کردم.

چکامه: سلام.

+سلام.

_چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

محسن: نفهمیدم. سایلنت بود.

توجهی به هیچکدومون نکرد و رفت سمت اتاقش.

مرجان: شام آماده ست نمیخوری؟

محسن: نه میلی به غذا ندارم.

در اتاقو بست.

هم داشتیم به در بسته نگاه میکردیم.

مرجان: حالا که اومد تو بیا شامتو بخور.

اقا ارسلان: اره دخترم . تو شرایطت فرق داره.

من: شما بخورین. منم نمیخوام.

میرم پیش محسن.

وارد اتاق که شدم دیدم با همون لباسا رو تخت دراز کشیده و یکی از بالشتا رو گرفته تو بغلش.

از توی چمدون براش یه تی شرتو شلوار برداشتمو کنارش نشستم.

چکامه: بالشت جای منو میگیره؟؟!

محسن: مگه قهر نبودى؟؟

به پشتی تخت تکیه دادمو گفتم: پس بالاخره خسته شدی!!

بالشتو کنار داد و سرشو گذاشت رو پام.

محسن: از چی؟

+از من!

محسن: چطور تشخیص دادی؟

+وقتی من قهر میکنم راضی تری ، این یعنی چی؟

دستاشو دور کمرم محکم کرد و سرشو به شکمم چسبوند.

محسن: فکرای الکیه تو ذهنتو هیچ وقت به زیون نیار.

مخصوصا الان که من اصلن حال و حوصله ندارم.

میری رو مخم مجبور میشم بد صحبت کنم.

+مامانت حالش چطور بود؟

_مامان ...! بعد از سه سال اومدم دارم رو تخت بیمارستان
میبینمش.

اگه خدایی نکرده برنگرده چی چکامه؟

دیونه میشم.

شونه هاش شروع به لرزیدن کرد و گف:

+دوس داشتم بلند بشه ، بغلم کنه.

بهش بگم چقدر دلم براش تنگ شده.

ولی حالا نمیتونه حتی نگام کنه.

چکامه: گریه نکن تورو خدا.

محسن اصلن دوس ندارم اشکاتو ببینم.

میدونی که از گریه متنفرم.

بخت گفته بودم اولین باری که سر یه پسر اشک ریختم تو رابطه با تو بودم؟؟؟!

محسن: دیگه گلوم داشت منفجر میشد.

نمیدونی چقدر سخته ، دلم براش تنگ شده.

دستم رو صورتش کشیدمو اشکاشو پاک کردم.

چکامه: انشا... زودتر مامانت حالش خوب میشه برمیگرده پیشمون

.

حتما بفهمه تو بابا شدی کلی خوشحال میشه دیگه.

بلند شو لباساتو عوض کن بعد بخواب.

محسن: ولش کن حوصله ندارم.

تو برو شام بخور.

+من دیگه اشتها ندارم.

_لوس نشو چکامه برو تو بچه داری .

دکمه های پیراهنشو باز کردم و گفتم:

+جدی میگم.

چیزی نمیخوام. دوست دارم پیشت بمونم.

یعنی تو میخوای تنها باشی؟

چپ چپ نگام کرد و گف: چند بار بگم اینجوری صحبت نکن.

دکمه‌ی سر آسیتنشو باز کردم و گفتم: چشم دیگه نمیگم.

شلوار تو پاشو عوض کن.

سرشو رو بالشت گذاشت و گف: شلوار لازم نیس.

بیا کنارم دراز بکش.

شالمو از سرم دراوردم.

دستامو زدم رو بالشت و صورتش خم شدم.

سرمو پایینتر اوردم و چشماشو بوسیدم.

چکامه: دوس ندارم هیچ وقت گریه کنی.

من همیشه تورو محکم و جدی دیدم.

میخوام همینجوری باشی همیشه.

دستاشو دورم محکم کرد و سرشو بالا آورد و لباسو رو لبام گذاشت.

دستامو تو موهاش بردمو همراهیش کردم.
توی بغلش آروم دراز کشیده بودمو انگشتامو رو بدنش میکشیدم.
با صدای زنگ هر دو بهم نگاه کردیم.
یک نفر پشت سرهم زنگ میزد.
محسن سریع بلند شد و روی تخت نشست.
+کیه محسن؟
چرا اینجوری زنگ میزنه؟؟؟
انگار درو یکی باز کرد که دیگه زنگ نزد.
اما به جاش صدای یه مردی جاشو پر کرد.
اسم منو صدا میکرد.
صداش آشنا بود.
چکامه: محسن بابامه.
سریع بلندشد و پیراهنشو برداشت .
دکمه هاشو یکی درمیون بست.
محسن: از اتاق حق نداری بیای بیرون . فهمیدی؟

صدای بابا هر لحظه بلندتر میشد.

شالمو سرم کردم و پشت در بسته ایستاده بودم.

از استرس دستام عرق کرده بود.

نمیدونستم داره چه اتفاقی بینشون میوفته و همین حالمو بدتر کرد.

دیگه طاقت نیاوردم و از اتاق اومدم بیرون.

بابا تا منو دید سریع به سمتم اومد.

ولی محسن زودتر اومد و جلوشو گرفت.

بابا: دختر تو فهمیدی چیکار کردی؟

من دیگه نمیتونم سرمو بلند کنم.

با این پسره بلند شدی رفتی معلوم نیس کدوم گوری!!

محسن: حسین اقا این پسره که میگین الان ۳ ساله شوهرشه.

یهو بابا زد توی گوش محسنو گف: تو غلط کردی با دختر من عقد کردی.

مگه چکامه خانواده نداشت؟؟

در صورتی که فکر میکردم محسنم الان قاطی میکنه ولی فقط سرشو
انداخت پایینو هیچی نگفت.

از پشت محسن اومد بیرونو گفتم: کاری به محسن نداشته باشین بابا
.

من خودم گفتم فرار کنیم.

پیشنهاد من بود.

محسن دستمو کشید و گف: بیا برو تو اتاق.

مگه نگفتم بیرون نیا؟؟!

چرا داری دروغ میگی؟

الهه: حسین اقا اروم باشین صحبت میکنیم.

بابا: چطور اروم باشم وقتی این دوتا گند زدن به زندگی من؟!

محسن: ایراد شما اینه که فقط به فکر خودتی .

منو چکامه ۳ ساله که زو وشوهریم .

الانم بچه داریم.

خیلی معذرت میخوام ولی شما حق نداری درمورد زن و زندگی من
تصمیم بگیری.

بابا دست و پاش شل و شد نگاهش چرخید رو شکمم.

یعنی از اول نفهمیده بود؟

بابا: بچه دارین؟

اقا ارسلان: بعله برادرمن.

اینا دیگه یه خانواده ان.

بابا اومد طرفمو چند ثانیه فقط نگام کرد و بعد بغلم کرد. شروع کرد به گریه کردن.

بابا: دختر تو میدونی چی به روزم آوردی؟؟

۳ سال مردیمو زنده شدیم از نگرانی .

نمیدونستیم کجایی .

حالت چطورع؟

حداقل یه خبر میدادی.

به خدا اگه میدونستم قرارع اینجوری بشه و سه سال نبینمت اجازه میدادم با هم ازدواج کنید.

+منم دلم خیلی براتون تنگ شده بود اما میترسیدم .

منو از خودش جدا کرد و گف: الان راضی ایی؟

بدون شک گفتم: اره. خیلی.

برگشت سمت محسن.

محسنم پیش قدم شد و بابا رو بغل کرد.

محسن: اگه مانعمون نمیشدین حالا ما ام مثل بقیه عروسی کرده بودیم..

بابا: تاوان کارم شد ۳ سال دوری .

اقا ارسلان: بفرمایید بشینید صحبت کنیم.

بابا و اقا ارسلان هردو روی مبل نشستند.

منم کنار محسن نشستم.

دستمو کشیدم رو صورتش .

یه سیلی نا حق خورده بود و صورت سفیدش سرخ شده بود.

دستمو تو دستش گرفتمو گف: مهم نیس.

با سر پایین گفتم: صورتت سرخ شده.

نزدیکتر شد و گف: مگه من نگفتم از اتاق بیرون نیا؟ چرا اومدی؟

لبمو گاز گرفتو هیچی نگفتم.

دستاشو دور شونه هام حلقه کرد و منو به خودش نزدیک کرد.

تقریبا تو بغلش بودم.

محسن: واسه یه سیلی خودتو ناراحت نکن.

قیافه مظلوما رو به خودت میگیری اصلن بهت نمیاد.

هیچکس باور نمیکنه دیگه من که هیچی

بابا: ظاهرا دوتایی تون هنوز همونقدر همو دوس دارین؟

هر دوتا باخجالت نگاهی به جمع کردیم.

محسن: حتی بیشتر از قبل.

شکیلا خانوم نمیدونن برگشتیم؟

بابا: نه منم از همسایه ها شنیدم.

بچتون چی هس؟

چکامه: پسر. دوماهه دیگه به دنیا میاد.

+باورم همیشه نوه دار شدم.

چکامه: کاوه چطوره بابا؟

بابا: خویع.

امشب بهشون میگم.

+خودم فردا میام خونه.

بابا بلند شد و اومد پیشم.

منم بلند شدم.

بابا: من دیگه میرم بابا.

فردا هر ۳ تاتون بیاین خونه ی ما .

چکامه: هر سه تامون!؟؟؟

+محسنو نمیخوای بیاری یا نوه مو؟

بابا رو بغل کردم و چشمی گفتم.

بعد از رفتن بابا مام برگشتیم تو اتاق.

یه ساپورت با یه تاپ پوشیدمو روی تخت دراز کشیدم.

محسنم طبق عادت همیشه با بالاتنه ی برهنه دراز کشیده بود.

دیگه مثل قبلا ازش خجالت نمیکشیدم.

وقتی دراز کشید خودم بغلش کردم.

دستشو کشید روی شکمم و گف: خیلی شکمت بزرگ شده.
مانع میشه.

سرمو تو گودی گردنش فرو بردمو گردنشو بوسیدم.

چکامه: کاریه که خودت کردی .

بعدم پسرمد به این خوبی .

چیکار به تو داره؟!

دستش از رو شکمم پایین رفتو بین پام رسید.

محسن: ببخشید به پسرتون توهین کردم.

+حالا این دفعه رو چشم پوشی میکنم.

محسن: خوشم میاد شبیه دخترا زود تحریک میشی.

+یه جوری گفتمی حس کردم ۴۰ سالمه.

_خب دختر که نیستی

+به لطف شما ، بعله.

فردا صبح میری بیمارستان.

محسن: اره.

+منم میام.

_فردا خونه‌ی بابات دعوتیم یادت شد؟!!

چکامه: باهم میریم بیمارستان بعد میریم اونجا.

+چشم.

مسیحا تو شکمم شروع کرد به لگد زدن .

آاخی گفتمو صاف دراز کشیدم.

محسن: چی شد؟؟؟

+داره لگد میزنه.

کاملا حرکتش با چشم دیده میشد.

محسن روی تخت نشستو تاپمو بالا داد.

محسن: قشنگ معلومه این بچه به باباش میره.

بدنساز میشه.

+از کجا معلوم؟

دستشو رو شکمم کشید و گف: ببین ، یه لگد اینور میزنه یه لگد اینور .

در حقیقت این الان داره دوچرخه ثابت میزنه.

قربون پسرم بشم.

چکامه: نه لازم نیست.

تو خونه یه تنه برای حرس دادن من کافی ایی.

دستشو از روی شکمم بالا آورد و وارد لباسم کرد.

محسن: من حرست میدم ؟

+ارع ، بعضی وقتا خیلی.

_چجوری؟ کدوم وقتا؟

سرشو پایین آورد و چونمو بوسید.

محسن: نگفتی .!!!

+حواسم پرت شد؟

سرشو بالا آورد و گف: پرت چی یا کیی؟

+باید بگم؟

محسن: اراع . زوره .

_پرت خودت .

یه لبخند زد و سرشو خم کرد .

گردنمو گاز گرفت.

چکامه: محسن کبود میشه زشته.

کنارم دراز کشید و گف: کجاش زشته؟! زنو شوهریم.

+میبین بد میشه .

_هیچم بد نمیشع.

دلم میخواد کبود بشه. باید به کسی جواب بدم ؟

چکامه: بخوابیم؟ خیلی خسته ام .

بازوشو زیر سرم گذاشتو بغلم کرد.

محسن: بعله ، بخوابیم.

روی تخت غلتی زدمو همینطور که چشمام بسته بود دستمو دراز

کردم تا محسنو بغل کنم.

اما دستم با هیچ چیزی برخورد نکرد.

چشم باز کردم ولی محسنو کنارم ندیدم .

روی تخت نشستم که دیدم در تراس بازه.

بعد از شستن دست و صورتم وارد تراس شدم.

پشت به من ایستاده بود و متوجهم نشد .

از پشت بغلش کردم و صورتمو رو بازویش کشیدم.

چکامه: صبح بخیر.

+صبح توام بخیر.

_کی بیدار شدی؟

محسن: خیلی وقته . خوابم نبرد اصلن .

+چرا؟ ذهنت درگیره؟؟

چرخید طرفمو گف: خیلی .

درست میشه.

بند تاپمو که روی بازوم افتاده بود بالا داد و گف: فک کنم دیگه بعد

زایمان باید خودم بشم مربیت.

+عمرآ.

محسن: چرا عمرآ؟؟

+من درکل خوبم.

بزرگی شکم که بخاطر بچه ست.

چاق که نیستم.

بعدم مربی باید خوش استایل باشه.

محسن: استایل من چشه؟ مگه من خوش استایل نیستم؟؟

چکامه: خیر. چیه این عضله ها تو چشمه

مرد باید شکم داشته باشه ، موام نداشته باشه ، با یه عالمه سیبیل.

مکشی کردم و گفتم: ااااا. نه .

همین عضله های تو چشم بهتره .

محسن: اینجوری که تو گفتی من حالم یه جوری شد.

نگاهی به سرتاپاش کردم.

ست ورزشی تنش بود .

چکامه: باشگاهم رفتی؟

+ارع . دلم برایش تنگ شده بود.

اخمی کردمم گفتم: پس من هوو داشتمو خودم خبر نداشتم .

از پیش من میری پیش اون ارع؟

بی عاطفه

بغلم کرد و گذاشت روی میز .

محسن: حساب شما که از همه جداست.

دلم نیومد بیدارت کنم.

چکامه: هنوزم مثل همون اولاً؟

+چی مثل همون اولاً؟

چکامه: مثل همون دسم داری؟

جلو تر اومد .

دیگه برای دیدنش باید سرمو بالا میگرفتم.

بازم مثل همیشه خشک نگام کرد.

بازم از نگاهش هیچی نمیفهمیدم.

با دستاش صورتمو قاب گرفتو گفت: وقتی واسه به دست آوردن
کسی با همه بجنگی و تلاش کنی برات از همه دنیا عزیزتر میشه.
حتی اگه خیلی غرغرو باشه حتی اگه اوایل بارداریش ازت دور بشه
حتی اگه باباش باهات رفتار بدی داشته باشه .
حتی اگه مغرور باشه.
بازم برات عزیزه.

دربرابر تعریفی که کرده بود فقط لبخند زدم.
سرشو پایین آورد و کوتاه لبمو بوسید.
خواست عقب بکشه که یه دستمو دور گردنشو یه دستمو دور کمرش
حلقه کردم که صورتش توی همون فاصله از صورتم موند.
چکامه: چرا بعد اینهمه مدت از بغل کردنت ، از بوسیدننت ، از هر چی
که به تو مربوط میشه خسته نشدم؟؟؟
+چون عاشقی.
لبامو رو لباش گذاشتمو آروم بوسیدم.

سرمو رو سینهش گذاشته بودمو عطر تنشو عمیق نفس میکشیدم.

محسن: من تا کی قرارع اینجوری خم بمونم خانوم؟

سرمو از رو سینش برداشتمو از رو میز پریدم پایین.

محسن: چکاااااامہ.

تو رو خدا این یک ماهم اروم باش. این چه کاریع؟

+هیچی نمیشه پدر نگران.

بعد از خوردن صبحانه همه راه افتادیم سمت بیمارستان.

وضعیت ریحانه خانوم تغییری نکرده بود و همچنان بی هوش بود.

با اینکه کم کنارشون بودم اما دلم براشون تنگ شده بود.

الہہ منو محسنو رسوند خونه ی بابا و رفت.

کلی استرس داشتم و البته خوشحال بودم که میخوام ببینمشون.

محسن کہ زنگ زد کاوہ جواب داد.

+بعله؟؟

چند ثانیه مکث کردم و گفتم: چکامه ام.

صداشو شنیدم کخ گف مامان اومدن ولی در و باز نکرد.

محسن: رفت نیرو خبر کنه؟

چرا درو باز نکرد؟

+نمیدونم

دوباره زنگو زدم که در باز شد و فوراً کاوه بغلم کرد.

کاوه: سلام ابجی بیمعرفتم.

از دیدنش واقعا شوکه شدم.

فکر نمیکردم انقدر تغییر کرده باشه.

چکامه: وای کاوه ، چقدر قدت بلند شده!

چقدر تو تغییر کردی!

ازم فاصله گرفتو و گف: الان بهم میاد دایی شده باشم نه؟!

محسن: بابا ام بهت میاد بشی.

کاوه: چکامه فک کنم شوهرت بهم تیکه انداخت.

فقط به خاطر تو بهش هیچی نمیگم وگرنه میدونی که زورم بهش میرسه.

محسن خندید و کاوه رو بغل کرد.

محسن: این حرفاتو میزارم به حساب غرور نوجوانیت.

کاوه: لطف میکنی شما.

داماد عزیز ولم کن تبدیل شدم به گوشت چرخ شده.

از بغل محسن اومد بیرونو دستمو گرفت.

کاوه: بفرمایید بالا.

مامانو بابا منتظرن.

وقتی به واحد خودمون رسیدیم مامانو دیدم که رو پله ها نشسته و
داره گریه میکنه.

چکامه: مامان؟!؟

مامان: جانم؟! جانم مامان؟!!

(چه احساسی شد 😞)

روی پله نشستمو بغلش کردم.

چکامه: قربونت بشم اینجوری گریه نکن.

صدای گریه اش بلندتر شد و گف: چقدر خانوم سدی مامان جان!!

اشکاشو پاک کردم و خیره شدم به صورتش.

ولی مامان پیر شده بود.

انگار شکسته شده بود.

خودمو مقصر میدونستم که مامانم داره اینطوری اشک میریزه .

ما دوتا چه کاری با این دوتا خانواده کردیم؟!

ولی خب همهچی که تقصیر ما نبود!

چکامه: گریه نکن مامان جون.

+ما اشتباه کردیم چکامه.

تقصیر ما بود که اینجوری شد.

نباید بهتون سخت میگرفتیم.

بیخشید مامان.

چکامه: نگو مامان این حرفو .

بابا: بیایین توی خونه.

خوش اومدین.

دست مامانو گرفتمو باهم وارد خونه شدیم.

همه نشستیمو کاوه شروع کرد به پذیرایی.

محسن: چقدر کاوه بزرگ شده !

من: اره از همه بیشتر تغییر کرده.

الان باید کلاس ۷ ام باشه.

محسن: یه چیزی رو امروز فهمیدم من .

+چی؟

_اینکه خواهر و برادر درست شبیه هم زبونشون درازه.

با اخم بهش نگاه کردم که گف: خب بابا.

مگه چیز بدی گفتم!!!!؟

کاوه: خب بلند حرف بزنین ماام بفهمیم.

نکنه دارین غیبت میکنین؟؟؟؟

بابا: کاههههههههه.

بابا رو به محسن گف: فک کنم اقا محسن زیاد راحت نیستن.

من واقعا بابت اتفاقی که دیشب افتاد معذرت میخوام.

انقدر عصبی بودم که متوجه نشدم.

محسن: گذشته ها گذشته حسین اقا.

مامان: میدونم خیلی اتفاقات بدی افتاده ولی حالا که کنارهمیم باید همه ، همه چیزو فراوش کنیم.

چکامه: مامان ما از هیچکس ناراحت نیستیم.

کاوه اومد کنارم نشستو گف: بچتون کی بع دنیا میاد؟

چکامه: یک ماهو یک هفته دیگه به دنیا میاد.

مامان: اسمشو چی میخواین بزارین.

+مسیحا.

_قشنگه. مبارکتون باشه.

محسن: نوه شما ست ، مبارک شماام باشه.

مامان: کاش اون زمانی که چکامه میومد باشگاه مام باتو برخورد داشتیم تا درست بشناسیمت.

دیگه اون مشکلات پیش نمیومد.

وقتی دیشب حسین گف سه ساله دارین باهم خوب زندگی میکنین و یه بچه دارین خیلی خوشحال شدم.

فهمیدم واقعا تصمیمتون درست بودع.

فهمیدم توام خیلی مرد خوبی هستی چون چکامه طوریه که
باهرکسی کنار نمیاد.

من: مامان!

انقدر از این تعریف کردین بعد منو ضایع میکنی؟؟؟؟؟

مامان: بد نگفتم ، گفتم با هرکسی کنار نمیای .

محسن نگاه حرس دراری به من کرد و گفت :

+لطف دارین شما.

چکامه: عععهه!؟

لطف دارن که ایرادای منو میگن ؟

اروم گف: نخیر واسه تعریفایی که ازم کردن گفتم.

+چقدرم که تو خوبی

محسن: باشه . حالا هی تکذیب کن جلو جمع همه که میدونن من

چقدر خوبم.

چکامه: اره تو....

بابا پرید وسط حرفمو گف: حال مامانت چطوره؟

بهتر شدن؟

محسن نفس عمیقی کشید و گفت: نه هنوزم بی هوشن. خیلی
نگرانشم .

+انشا...بهرتر میشن.

کاوه: مامان نمیشه ناهار بخوریم؟!

من از صبح انقدر شوق داشتم چکامه رو ببینم نتونستم چیزی
بخورم .

محسن: فقط چکامه دیگه؟

کاوه: اختیار دارین .

همینطور شما.

مامان بلند شد و رفت سمت آشپزخونه.

منم بلند شدم رفتم پیشش.

مامان: تو چرا اومدی؟!

+اومدم کمکتون.

_دختر تو یه ماهه دیگه بچت به دنیا میخوای کار کنی؟

صندلی رو از پشت میز کشید بیرونو گف: بیا بشین.

چکامه: اخی شما تنهایین!!!!

کاوه اومد تو اشپزخونه و گف: من خودم کمکش میکنم. تو بشین.

چکامه: پس دستی بر خونه داری ام داری؟

کاوه: من دست بر همه چی داریم .

خونه داری ، باغ داری ، دانش آموز خوب بودن . تازه فوتبالمو ندیدی ، عالی شدم.

چکامه: منظورت از باغداری چی بود؟

مگه بلدی؟

کاوه: امسال توی باغ بابا کلی نهالو گل کاشتم.

+چه خوب.

مامان: دست بر فضولی و پر حرف بودنو یادت شد بگی کاوه؟

کاوه: مامان از صبح ۱۰ دفعه گفتم من بزرگ شدم .

چکامه و محسن اومدن هی ایرادای منو نگیر.

حداقل جلو دامادت مراعات کن.

جلسه‌ی خواستگاری که نیس انقدر راستگو شدی مامان جان.

چکامه: خواستگاری!!!

بچه تو هنوز کلاس هفتمی!!!!

کاوه: حالا همین حالا نرفتم خواستگاری دختر همسایه رو به رو ایی!!!!

مامان: حسین اقا ، محسن جان بیایین نهار.

وقتی مامان محسنو با لفظ جان صدا کرد خیلی خوشحال شدم.
انگار واقعا داشت همه چیز درست میشد .

محسن کنارم نشستو مامان برای هر دومون خودش غذا کشید.

کاوه: بابا

بابا: جان؟

+فک کنم دیگه منو شما باید بریم کارتون خواب بشیم؟؟؟!

بابا: چطور؟؟؟

کاوه: چون مامان شده حضرت یعقوب ، چکامه و محسنم شدن یوسف و بنیامین .

فک کنم دیگه مارو تحویل نگیره.

مامان بشقابو گذاشت جلو کاوه و گف: بفرمایید حسود.

از تعریف کاوه خنده ام گرفته بود.

یوسف و بنیامین!!!!

وسط ناهار خوردن گوشتی محسن زنگ خورد.

بخشیدی گفتو بلند شد .

صداشو میشنیدم ، داشت با مرصاد صحبت میکرد.

انگار یه خبری بهش میداد.

وقتی اومد تو اشپزخونه میشد از صورتش فهمید خوشحاله.

محسن: مامانم بهوش اومده.

من باید برم ، بخشید.

چکامه: واقعا؟! کی؟؟؟

+مرصاد گفت چند دقیقه پیش بهوش اومده.

_خب منم میام.

+نه تو همینجا بمون .

روبه مامانو بابا گفت: خیلی ممنون بابت همه چی. خدافظ.

بلند شدمو رفتم پیشش.

چکامه: خب چی میشه منم پیام؟؟

+تو اینجا بمون .

من الان عجله دارم .

بگو چشم دیگه بحث نکن.

چکامه: مواظب خودت باش.

پارت ۲۳۴. از وقتی دیدم چشاتو 😊'

دیگه میلی به غذا نداشتم.

مامان وقتی میزو جمع کرد کنار منو بابا نشست.

بابا: حالا میخوایین چیکار کنین؟ برمیگردین سنج؟

مامان: چرا باید برگردن؟

چکامه: نه مامان .

قرار نیس برگرددیم. خونه پیدا کنیم وسایلمونو برامون میفرستن .

همینجا میمونیم.

مامان دستمو گرفتو گف: خداروشکر.

دیگه میخوام همیشه جلو چشمم باشی.

روبه کاوه گف: ماما جان بلند شو لباسی که صبح خریدیمو بپار.

بابا: اونجا مشکلی نداشتین از نظر مالی؟

چکامه: نه. محسن از قبل خونه گرفته بود.

راحت بودیم.

کاوه یه پاکت داد بهم و گف: اینو امروز با ماما واسه مسیحا گرفتیم .

یه جلد و شلوار و پیراهن کوچولو توش بود.

وقتی دیدمش خنده رو لبم اومد .

+واااای ماما.

هنوزم باورم نمیشه مادر شدمو بچم یه ماهه دیگه به دنیا میاد؟!!!!

ماما: منم دیشب وقتی بابات گف حامله ایی باورم نمیشد.

خوشت اومد از این؟؟؟

+ارع. خیلی نازه. انشا...زودتر بزرگ بشه اینو تنش کنم.

تا یک سالگی باید صبر کنم؟؟؟

مامان: نه چكامه!!!!

اينو ۶ يا ۷ ماهگي ام ميتونه بپوشه .

+يعني انقدر زود بزرگ ميشع؟؟

بابا: زودتر از اون كه فكر كنى.

بايد يه روز با محسن هماهنگ كنيم بريم برا خريد سيسمونى.

چكامه: ولى ما همه چيزو گرفتيم.

مامان: واقعا؟؟

خب اينجورى كه نميشه .

وظيفه‌ى ماست .

چكامه: خب ما كه نميدونستيم قرارع برگرديم مشهد.

واسه بچمون خريديم ديگه ، چرا وظيفه شما؟

بابا: انشاا...بزرگ شد براش جبران ميكنيم.

چكامه: حضورتون كافيع.

بابا: الان خوشحالى؟

اون زندگى كه ميخواستى رو دارى؟

+اره. خیلی راضی ام.

بابا: هیچ مشکلی ندارین؟

من باباتم اگه مشکلی هس بگو.

_نه بابا جون.

این مدت محسن هیچی کم نذاشته.

فقط یه خاهش دارم ازتون.

بابا: جانم بگو.

+میشه منو ببرید بیمارستان؟

میخوام ریحانه خانومو ببینم.

اگه به محسن بگم نه میارع.

مامان: خب اینجوری ناراحت نمیشه.

+نه وقتی برم اونجا دیگه زیاد شلوغش نمیکنه.

بابا: باشه. آماده شو تا بریم.

وقتی وارد بخش شدم محسنو دیدم که رو صندلی نشسته و سرشو

به دیوار تکیه داده.

چشماش بسته بود.

معلوم بود خسته است.

کنارش نشستمو دستمو گذاشتم رو پاش که تکونی خوردو چشماشو باز کرد.

+ تو اینجا چیکار میکنی؟؟

_ اومدم مامانتو ببینم.

دستی تو موهاش کشید و گف: چکامه اینجا بیمارستانه کلی بیماری توشه.

تو یه ماهه دیگه وقت زایمانته بعد راه افتادی میری اینور اونور؟؟

+ غر نزن دیگه. بیا بریم مامانتو ببینم.

_ تنها اومدی؟

+ نه با بابا اومدم. الان میاد بالا .

وارد اتاق که شدیم دیدم ریحانه خانوم رو تخت خواب و چشماش بسته ست.

چکامه: بخاطر دارو هاست؟

تو که گفتی بهوش اومدن!؟؟

محسن: اره تازه خوابیده.

فردا مرخص میشع.

+عع. چه خوب.

بابا وارد اتاق شد و حال ریحانه خانومو از محسن پرسید.

محسن: حسین اقا وقتتون ازاده امروز برین با چکامه یه خونه

ببینین؟

بابا: اره. حتما.

چکامه: خونه پیدا کردی؟

محسن: اره.

من ندیدم.

خود املاکی زنگ زد گف کیس خوبیه بریم ببینیم.

محسن: خب چرا تو نمیای؟

+تو بیینی کافیه. برو ببین اگه خوب بود که بگم شادمهر وسایلو

بفرسته.

یکم موندیمو بعد رفتیم به ادرسی که محسن داده بود.
خونه‌ی خوشگلی بود و از خونمون توی سنندج بزرگتر بود.
با وضعیتی ام که من داشتم هر چه سریعتر یه خونه می‌گرفتیم بهتر بود.

دوباره برگشتیم خونه.

وقتی وارد اتاق شدم همه‌ی خاطراتم زنده شد.
روزایی که بخاطر محسن گریه کردم و نمیزاشتم هیچکس بفهمه.
روزایی که یاد حرفای محسن می‌وافتادمو خنده رو لبم می‌ومد.
روزایی که کلی با خودم می‌جنگیدم تا بگم من دوشش ندارم و اون با
بقیه برام فرقی نداره

یاد روزی که از ناراحت بودمو با گل اومد خونمون.

چقدر مامان اونروز حرس خورد.

رفتم سمت کتابخونه ، حتی یک ذره ام خاک روش نبود.

همه چیز مرتب و تمیز بود.

لباسامو دراوردمو روی تخت دراز کشیدم.

یاد اولین باری افتادم که عکساشو دیدم.

من از خیلی وقته پیش محسنو میشناختم اما هیچ وقت حسی نسبت بهش نداشتم حتی درست نگاش نکرده بودم.

اما اونشبى که عکساشو دیدم تازه متوجه شباهت چشامون باهم شدم

تازه فهمیدم در عین سادگی جذابیت خودشو داره.

توی فکر بودم که کاوه دو تا تقه به در زد و وارد اتاق شد.

چکامه: جانم؟

+چکامه مامان میگه به محسن زنگ بزن بگو امشب اینجا باشین .

هم برا شام هم برا خواب.

_باشه . بهش زنگ بزنم ببینم چی میگه .

کاوه: بمونید دیگه.

یه مدت نبودین الان دوس دارم پیشمون باشی.

+چشم بهش میگم حتما بمونیم.

کاری نداری بیای یکم بشینی؟؟؟

وارد اتاق شد و در و بست.

کاوه: نخیر. کارم داشته باشم مهم نیس.

روی تخت کنارم نشست .

کاوه: بفرمایید.

+از خانواده مامانو بابا چه خبر؟

_ خانواده؟؟!!!!!!

خانواده‌ی مامان رفتار بهتری داشتن اما خانواده بابا کلی سرکوفت
زدن.

+ از دخترا چه خبر؟؟

_ مهلا که سال بعدش با سهراب عروسی کردن.

مهیا ام با یه پسری به اسم فرزاد ازدواج کرده.

چکامه: مرتضی چی؟

ازدواج نکرده؟

+ نه هنوز مجرده .

اونم یه شرکتی قطعات خودرو زده و مشغوله.

چکامه: پس مجردشون مرتضی ست؟!!!

+ععهه!؟!

پس من چی ام؟

چکامه: بچه پر رو توکه هنوز بچه ایی.

خجالت بکش یکم.

کاوه: خب بابا.

همین فردا نمیخوایم بریم خواستگاری دختر همسایه روبه روایی.

چکامه: خب دیگه تشریف ببرید بیرون میخوام به اقامون زنگ بزنم.

کاوه: بازجویی تموم شد؟!

+بععهله.

_ کار دیگه ایی داشتن در خدمتم.

+ نه دیگه فقط بفرمایید بیرون.

کاوه: یهو بگو گورمو گم کنم دیگه؟!

+ خب گورتو گم کن.

کاوه: بابا تو مادر شدی .

این محسنم نتونست تورو ادم کنه.

چکامه: برو گمشو.

بیشعور . مگع من چمه .

کاوه: الله و اعلم.

اینو گفتو سریع از اتاق رفت بیرون.

واااااا. مگه من چمه. مادر ، همسر به این خوبی.

منتظر بودم جواب بده که بعد از بوق سوم تماس برقرار شد.

محسن: جان.

+سلام .

_ سلام. خونه رو دیدی؟

چکامه: اره . خوب بود.

+ مطمئنی؟؟؟

فردا نگی اجبارا قبول کردم .

چکامه: نه عالی بود.

+ باشه پس بهشون زنگ میزنم هماهنگ میکنم.

+ الان نه . خسته ام.

_ برو دیگه. خیلی بوی بیمارستان میدی.

سرشو خاروندو گف: توچی؟؟؟

+ من چی؟؟

_ نمیای؟؟

روی تخت نشستمو گفتم: نخیر .

من رفتم.

+ خب دوباره بری چی میشه؟؟؟

_ محسن اینجا که نمیشه.

بعدم من الان خودم تنها میرم حموم نمیتونم فضاشو تحمل کنم.

باتو برم طولانی تر میشه ، حالم بد میشه.

محسن: باشه.

نیام ببینم خوابیدی .

داشت وارد حموم میشد که دلو زدم به دریا و گفتم: بخوامم بدون

تو خوابم نمیره.

تیشرتشو که دراورده بود پرت کرد طرفمو گف:

+ نبایدم ببره .

هرکسی شوهر به این خوبی داشته باشه تنهایی خوابش نمیبره.

بلند خندیدمو گفتم: شوهر خووووب !!!

محسن: الان که اومدم تو حموم ولی پیام بیرون دارم برات.

امروز خیلی بهم تیکه انداختی.

+ تا بیای بیرون خدا بزرگه.

لباسا و حولشو آماده کردم.

کشو رو که باز کردم دیدم هنوزم وسایلم همونجوریه که خودم
چیدم.

سشوار و از تو کشو برداشتمو گذاشتم رو میز.

روی تختی رو روی خودم کشیدم خواستم بخوام ، با خودم گفتم
بدنیس یکم به خودم برسم.

سریع بلند شدم. اول یه لباس خواب سورمه ایی پوشیدم ، موهامو
باز کردم و شونه کردم.

یکمی ام به خودم ادکلن زدم.

رزلب کالباسی رو برداشتم ، داشتم میکشیدم رو لبم که درو باز کرد و
گف: کی خاموشی زده؟؟ مگه من نگفتم نخوابی؟؟!!!

سریع رژلبو روی میز گذاشتمو به میز تکیه دادم.

تنها نور توی اتاق نور قرمز اباژور بود.

بررای همین فکر کرده بود خوابیدم.

چکامه: نخوابیدم که.

بیا موهاتو خشک کن بخوابیم.

حولشو روی شونه اش انداختو اومد نزدیک.

از بالای چشم بهم نگاه کرد و گف: توی ۲۰ دقیقه چه تغییری کردی!!!!؟

چکامه: کی؟؟؟؟؟ من؟؟؟؟؟

+بعممممعهله.

_نه کاری نکردم.

دستاشو زد روی میز که من بین خودشو میز قرار گرفتم.

محسن: تو کاری نکردی؟؟؟

من رفتم حموم یه لباس دیگه تنت بود.

+اها. لباسو عوض کردم.

_فقط لباس؟؟؟؟!

بوی عطرت که کل اتاقو گرفته ، لباتم که رنگ دارع ، موهاتم که معلومه.

چکامه: الان حسودیت؟

یه دستشو روی کمرم کشید و گف: مگه میشه به خودم حسودیم بشع؟؟!

اینا همه مال خودمه دیگه .

مشکل اینجاست که خوشم اومدع.

حوله شو از رو شونش برداشتمو گفتم: کیی گفته برا توئه؟؟!!؟

از جلوش رد شدمو رفتم سمت تخت که دستامو با یه دستش گرفتو یه دستشم دور کمرن حلقه کرد.

محسن: برا من اینکارو نکردی ارع؟؟؟!

+خیرررررررر.

سرشو پایین اوردو چونمو گاز گرفت.

+آایی . ول کن محسن تورو خدا.

۲۔ باید عذر خواہی کنی۔

+اووووه. چه پر توقع.

بایا ااشه. ایرادی نداره.

ایندفعه گونمو گاز گرفت.

میدونست رو صورتم حساسم دس گذاشت رو نقطه ضعفم.

چکامه: باشه. من معذرت میخوام.

باهات شوخی کردم.

دستامو که ول کرد چرخیدم طرفشو یا حرس نگاش کردم.

چکامہ: واقعا کہ۔ خیلی...

مکھی کردم . یہ ابرشو بالا دادو گف: خیلی؟؟؟؟

خیلی بدجنسی .

آهااا پی گفتو روی تخت نشست.

خواستم دراز بکشم که دستاشو دورم حلقه کرد و منو کشید سمت

خودش.

محسن: نگو که میخوای بخوابی؟؟

سرمو بالا گرفتم و گفتم: پس باید چیکار کنم؟

چند ثانیه فقط نگام کرد و گف:

+ یعنی اینهمه به خودت رسیدی که سریع بخوابی؟؟؟

_محسن امشب؟ اونم اینجا؟؟؟

سرشو به معنی تایید تگون داد و اوهومی گف.

چکامه: این ماه آخری رو کوتاه بیا.

من میترسم برا بچه اتفاقی بیوفته.

لبمو کوتاه بوسید و گف: نترس. حواسم هست.

این بارع اخره تا بچمون به دنیا میاد.

چهار زانو مقابلش نشستم .

چکامه: به شادمهر گفتمی وسایلو بفرسته؟؟

+ اره . گفتم دو نفرم زحمت تمیز کردن خونه رو بکشن.

جلو اومد و پاهاشو دو طرفم کرد.

چکامه: حالا چطوری وسایل خونه رو بچینیم؟

+ مگه چجوری داره؟

_ اخه من با این وضعیتم؟؟

+ تو میشینی من خودم درستش میکنم.

درضمن تو امروز خیلی غر زدی .

_ ععهه . کی غر زدم؟؟؟

صورتشو جلو آورد و گف:

محسن: امروز همش امار منو گرفتی .

+ خب همش بیرون بودی .

تو این سه سال وقتی کلاسات تموم میشد میومدی خونه.

محسن: آها . خیال کردم فک کردی تو این دو روز زن دوم گرفتم یا

یکی عاشقم شده درگیر زندگی جدیدم.

دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم: اخه کی به تو زن دوم میده؟

اصلن کی عاشقت میشه؟

نکنه فکر کردی خیلی خوبی تو؟!

دستاشو روی پاهام کشید و بالاتر اومد.

محسن: باشه. تو هی کتمان کن که من خیلی مرد خوبی ام. پس با

این حال من باید یه خبر بد بهت بدم؟

سوالی نگاش کردم که گف: من از این به بعد باید باشگاهم اداره کنم
، کمتر تو خونه ام.

چکامه: عجعع محسن.

یعنی بعد مدرسه باید بری باشگاه؟

+ بعله. مثل قبلا.

سری بع معنی تایید تکون دادمو گفتم:

_ من خیلی خوابم میاد. شب بخیر.

خواستم بلند بشم که بازومو گرفتم مانع شد.

محسن: قرارمون یادت شد؟

یعنی چی میگی شب بخیر و میخوای بخوابی؟

همینطور که سرم پایین بود گفتم: معنی خاصی نداره.

+ چرا نگام نمیکنی؟

قهر الکی و بدون دلیل؟

چیزی نگفتم.

بغلم کرد و منو نشوند روی پای خودش.

دستشو روی شکمم کشید و گف: ظاهرا من بار دوممه دارم بابا میشم نه؟

قبلش یه دختر ۱۸ ساله داشتم که الان ۲۱ ساله شده.

سرمو از روی شونه اش برداشتمو با اخم نگاش کردم.

چکامه: چرا تیکه میندازی؟

بدون حاشیه بگو من بچه ام.

اره اگه از نظر تو اینکه دلم برات تنگ میشه وقتی نمیبینمت یعنی

بچه ام ، برام مهم نیس بگو.

_ ببین داری چطوری رفتار میکنی.

داری یه کاری میکنی دعوامون بشه.

من که نمیتونم باشگاهو ول کنم به امون خدا.

بعدم ما دیگه ۳ نفر شدیم من به عنوان پدر باید بع فکر آینده

بچمون باشم دیگه .

یکم فکر کردم و گفتم: پس منم باید وقتی مسیحا یکم بزرگتر شد

برگردم سرکارم.

+ ببخشید ، کدوم کار ؟؟؟؟

_ یعنی چی؟؟؟

+ فکر شم نکن .

اون موقع که میزاشتم تایم اقایون بیای باشگاه بخاطر این بود که جای دیگه نمیشد اینهمه کنار هم باشیم.

ولی حالا عمرا .

چکامه: خیلی بد شدی محسن.

_ فکر نمیکنم کسی ناراضی باشه.

خیره شدم توی صورتشو گفتم: چرا من ناراضی ام ، اعتراض دارم.

چونمو تو دستش گرفتی و گف: اعتراض وارد نیس ماما کوچولو.

دیدن صورتش از این فاصله خیلی دوس داشتم.

همیشه وقتی اینقدر نزدیکم میشد همه چیز یادم میشد.

کلا فراموش میکردم درمورد چی صحبت میکردیم ، اصلن داشتیم

دعوا میکردیم یا نه؟

فقط و فقط خودش میومد توی فکرم.

دستشو پشت کمرم گذاشتو اروم منو روی تشک خوابوند.

دوتا دستاشو دوطرف سرم ستون کردو سرشو پایین آورد و لباشو

رو لبام گذاشت.

دستامو رو شونه هاش گذاشتمو همراهیش کردم.

سرشو پایین تر آورد و روی گردنم گذاشت که خیزی و گرمی رو روی پوستم حس کردم.

دستامو از روی بدنش به سمت موهای مرطوبش سوق دادم.

دستش لباسمو کنار زد و تنمو لمس کرد.

انقدر به حرکاتش ادامه داد ک دیگه منم یادم شد نباید ماه آخر رابطه داشته باشیم.

زودتر از همیشه کارشو تموم کردو کنارم دراز کشید.

بعد از چند دقیقه چرخیدم طرفش که دیدم چشماش بسته ست و سینه اش بالا و پایین میشه.

باورم نمیشد انقدر زود خوابش برده باشه.

روتختی رو روی هر دومون کشیدمو پشت بهش دراز کشیدم.

همون لحظه دستش دورم حلقه شد و بغلم کرد.

سرشو گذاشت روی بالشتم که هرم نفس های گرمش به گوشم میخورد.

دستمو رو دستش که رو شکمم بود گذاشتمو چشامو بستم.

حرکت انگشتاشو روی بازو و شونه هام حس میکردم اما دلم
نمیخواست بیدار بشم.

خودمو زدم به خواب.

محسن: وقتی خودتو میزنی به خواب پلکات میلرزه.
بلندشو خوابالو.

از این که دستم رو شده بود حرمم گرفت.
چشامو باز کردم که دیدم یه دستشو زده زیر سرشو داره میخنده.
چرخیدم طرفشو دستامو دور گردنش حلقه کردم.
چکامه: من دلم نمیخواد الان بیدار بشم.

ساعت چنده ؟؟؟؟

دستشو توی موهام کشید و گف: ساعت ، ۹.

بلند شو من باید برم بیمارستان .

+ خب تو برو منم بعد بلند میشم.

_ من برم که عمرا بیدار بشی.

رو تختی رو دور خودم گرفتمو روی تخت نشستم.

لباسمو پشت بهش پوشیدم .

چونه اشو رو شونم گذاشتو گف: بچمون داره به دنیا میاد بعد

مامانش هنوز میخواد لباس بپوشه از من خجالت میکشه .

میخواد منو بیرون کنه.

از زبان محسن:

اصلا دست خودم نبود.

وقتی میدیدمش دیگه نمیتونستم نخندم.

اخه مگه میشد.

مشکل اینجا بود که انقدر خوشگل بود که نمیتونستم نگاش نکنم.

اونم مثل من خیره شده بود بهم.

از همه جذابتر چشماش بود.

با وجود اینکه منو چکامه هر دو چشامون مشکی بود اما مسیحا چشماش توسی بود.

انگشتمو نوازش وار روی دستش کشیدمو بعد بردم زیر چونش.

انگشتمو که زیر چونش کشیدم لبخند زد.

توی دلم کلی فداش شدم که اینجوری منو نگاه میکنه و میخنده.

انگشتمو سمت دهنش بردم که دهنشو باز کرد.

معلوم بود گرسنه ست اما هنوز چکامه بیهوش بود.

دستشو توی دستم گرفتمو انگشتامونو بهم قفل کردم .

صورتش بیرنگ و لباس خشک بود.

با اینکه دو هفته دیگه وقت داشت اما دیشب دردش گرفت .

چون ساعت از ۳ ام گذشته بود به کسی نگفتم و صبح به خانواده هامون خبر دادم.

دستشو توی دستم جمع کردو سرشو تکون داد.

محسن: خوبی؟؟؟

نگاهشو چرخوند سمت مسیحا و وقتی دیدش چهره اش انگار تغییر کرد.

محسن: آهای خانوم من سوال پرسیدم.

از الان پسرتو به من ترجیح میدی؟!!!!!

دستمو فشاری داد و گف: اره خوبم.

باید بهش شیر بدم؟؟

_ اره گرسنه است.

به پهلوی چرخید و لباسشو باز کرد.

چکامه: محسن ببین چطوری نگام میکنه و شیر میخوره!!!!

والای قربونش بشم.

+ از وقتی آوردنش خیره شده بود به من .

دستشو رو صورت مسیحا کشید و گف: خیلی وقته بیداره؟؟

+ نمیدونم.

با تعجب نگام کرد و گف: چطور نمیدونی؟؟؟

محسن: اخه از وقتی آوردنش بیدار بود.

میبینی چقدر چشماش خوشگله.

+ اره. خیلی چشماش نازه.

به مامان خبر دادی؟

محسن: اره صبح بهشون گفتم.

فکر کنم الانا دیگه باید بیان.

+ با دکتر صحبت کردی؟؟؟

_ اره. گفت همه چی خوبه.

همون موقع گوشیم زنگ خورد.

الهه میگف چون وقت ملاقات نیس نمیزارن همه بیان تو.

من رفتم بیرون تا بتونن چکامه رو ببینن.

مسیحا رو بغل کردم و رفتم تو اتاق خودمون.

چکامه روی تخت نشسته بود و شکیلا خانوم داشت از تو کشو لباس

برمیداشت.

مسیحا رو گذاشتم رو تختشو همونجا موندم.

شکیلا خانوم: چکامه لباس برات چی بیارم؟؟

چکامه: شما برین بیرون مامان من خودم لباسمو عوض میکنم.

+ نه عزیزم ، تو باید چند روز استراحت کنی.

خودم کمکت میکنم.

چکامه: ممنون.

شکیلا خانوم دستشو گرفتو از روی تخت بلندش کنه.

تا شلوارشو از پاش دراورد نگاه هرسه مون روی کبودی رون پای

چکامه ثابت موند.

شکیلا خانوم که انگار توقع چنین چیزی رو با وضعیت سابق چکامه

نداشت .

چکامه ام صورتش سرخ شده بود.

من از حالت صورت چکامه خندهم گرفته بود.

اخه کار بدی نکرده بودم که بخوام خجالت بکشم.

لېموگاز میگر فتم تا خنده ام نگیره.

وقتی شکيلا خانوم حواسش نبود يه جوری نگام کرد که يعنی

دوباره نشست رو تختو بليزشو عوض کرد.

شکيلا خانوم: من ميرم بيرون.

تو همينجا بمون چکامه.

وقتی رفتن بيرون کنارش روی تخت نشستم.

محسن: تو هنوز کبودی پات خوب نشده؟؟!!

اون که مال خیلی وقت پيش بود!!!

چکامه: محسن هيچی نگو.

همش تقصير توئه.

ابروم رفت.

سرمو جلو بردم که ببوسمش اما سرشو عقب کشيد.

محسن: يعنی چی؟؟؟!

الان بخاطر اينکه کبودی پاتو مامانت ديده با من اينجوری رفتار

میکنی؟؟

+ نه محسن.

_ پس چی؟

+ من تازه از بیمارستان اومدم.

بوی اونجا رو میدم.

باید برم حموم.

دستامو دور شونه هاش حلقه کردم و سرمو توی گودی گردنش فرو
بردم.

محسن: من که چیزی حس نمیکنم.

گردنشو بوسیدم که دستاشو توی موهام کشید.

تا لبامو روی سینهش گذاشتم صدای گریه مسیحا بلند شد.

محسن: ای بابا.

اینم از این به بعد واسه ما دردسره.

چکامه خواست بلند بشه که دستمو گذاشتم رو پاش.

محسن: تو بشین ، من میارمش.

بغلش کردم و گفتم: شما به عنوان پسر من باید همکاری کنی.

وقتی من و مامانت مشغولیم نباید وسطش گریه کنی.

همینجوری با چشای باز داشت نگاه میکرد که یهو زد زیر گریه.

+ فک کنم داره فحشم میده چکامه.

بیا بگیرش.

بغلش کرد و شروع کرد بهش شیر دادن.

محسن: من دیگه میرم.

+ کجا؟

_ باشگاه دیگه.

چکامه: خب از دیشب بیداری .

یکم استراحت کن بعد برو.

محسن: نه نمیشه.

زود برمیگردم.

+ باشه. خدافظ.

از مامانمو شکيلا خانوم خدافظی کردم و اومدم بیرون.

از زبان چکامه:

چیزی از رفتن محسن نگذشته بود که سوگند و پریسا و زهرا و
اومدن دیدنم.

مامان هرچقدر مامان اصرار کرد واسه ناهار بمونن قبول نکردن
رفتن.

مامانم نمیداشت از اتاق بیام بیرون میگفت تو بیای بیرون هی بلند
میشی تو کار من دخالت میکنی و کار میکنی اذیت میشی.

خودش یا ریحانه خانومم هی میومدن تو اتاقو بهم سر میزدن.
دیگه حوصله ام سر رفته بود.

بلند شدم تا یکم به خودم برسم.

موهامو شونه کردم و ساده بستم.

یه ساپورت طرح لی تیره پوشیدم با یه بلیز یخی .

کمی به خودم عطر زدم.

مسیحا رو بغل کردم و اومدم بیرون.

ریحانه خانوم: میگفتی پیام کمکت دخترم.

چکامه: خیلی ممنون.

انقدرم سخت نیس.

مامان: بشین مامان جان.

ریحانه خانوم مسیحا رو ازم گرفتو روی مبل نشستم.

چکامه: مرجانو و الهه کجا رفتن؟؟

ریحانه خانوم: رفتن خونشون.

ماهانو حسنا وقتی باهمن خیلی اذیت میکنن.

مامان: منم خیلی گفتم بمونن ، اما رفتن.

ریحانه: حالا دوباره فردا میان.

از توی حیاط صدای ماشین میومد.

چکامه: مامان ، بابا کلید داره؟

فک کنم باباست ماشینو آورد تو؟!!!!

مامان: نه. بابا کلید نداره.

ریحانه خانوم: حتما محسن اومده.

چکامه: به این زودی!!!!

در خونه که باز شد دیدم اره خودش که زود اومده.

سلامی گفتو پیشمون نشست.

محسن: چه خبر؟؟

_ هیچی.

تو چه زود اومدی.

+ گفتم امروز خونه باشم بهتره.

مامانو ریحانه خانوم رفتن توی اشپزخونه.

چکامه: برو لباساتو عوض کن.

_ باشه .

روی مسیحا خم شدو صورتشو بوسید.

محسن: خیلی وقته خوابیده؟؟؟

+ اره.

_ پس فقط مشکلش با من بوده این!!!؟؟؟

+ بیدارش نکن.

_ دارم میمیرم واسه یه دقیقه خواب.

چکامه: هنوز که ساعت ۵، برو بخواب.

بدون خجالت از خانواده هامون راحت سرشو گذاشت رو پامو دراز کشید.

+ خب برو تو اتاق بخواب.

_ میای تو اتاق .

+ نه. جلوی مامانامون پیام تو اتاق خیلی ضایع ست.

یه دستشو دور رون پام حلقه کردو چشاشو بست.

محسن: پس منم فعلا همینجا هستم.

دیگه به هیچی نگفتم.

۱۰ دقیقه ام نشد که دیدم واقعا خوابید.

دستمو نوازش وار توی موهاش میکشیدمو خیره شده بودم بهش.

یاد تمام اتفاقات زندگیمون افتادم.

از اون روزی که بابا گف بهم پیشنهاد کار داده تا روزایی که رفتم
توی باشگاه.

تا روزی که رفتیم لباس مربی هارو بگیریمو باهم دعوامون شد.

تا روزی که میخواستم برم پیش امیرو تعقیبم میکرد.

تا روزی که اسم باشگاه هیرو به عنوان بهترین باشگاه توی سالن
اعلام شد و نتیجه کارمون بود.

تا روزی که میخواست انگشترو دستم کنه و اونهمه اتفاق افتاد.

تا روزی که فرار کردیم ، عقد کردیم.

حالا ام که بچمون به دنیا اومده بود.

سخت بود ، اما وقتی یه نگاه به محسنو مسیحا میکردم میفهمیدم
واقعا ارزششو داشته

رو صورتش خم شدمو پیشونیشو بوسیدم.

سرمو پایین تر بردم چونه اشو بوسیدم.

وقتی صدای زنگ و شنیدم سریع صاف نشستم.

ریحانه خانوم از اشپزخونه اومد بیرون گف:

+ وایلیلیلی

چرا محسن روی پای تو خابیده؟؟؟

_ خیلی خسته بود.

درو باز کرد و روی مبل نشست.

+الهه ست.

_ چه خوب .

الهه و ماهان اومدن تو خونه و هر دو شون وقتی محسنو دیدن
خندیدن.

ماهان: دایی چرا روی پای شما خوابیده؟؟

چکامه: چون خسته بود.

الهه: خب بیدارش کن بره تو اتاق.

این کم کم الان ۱۲۰ کیلوئه اذیت میشی اینجوری.

مامان: اره مامام جان بیدارش کن .

چکامه: نه گناه داره اینجوری دیگه نمیتونه بخوابه.

از دیشب نخوابیده بزار بخوابه یکم .

الهه: چه راحتم خوابیده .

انگار نه انگار اینهمه ادم اینجان.

چند دقیقه ایی بود نشسته بودیم که گوشی الهه زنگ خورد.

وقتی تماسش تموم شد گف:

+ ملاقاتی داری چکامه.

چکامه: کی؟؟؟

+ شیوا میخواد بیاد ببینت.

_ شیوا!!!

+ اره دیگه.

گف الان میاد.

_ خوش اومدن.

اینو گفتم ولی ته دلم یه جوری بود.

راضی نبودم.

کسی میخواست بیاد دیدنم که یه روزی شوهرمو دوس داشته.
یهو انگار استرس کل وجودمو گرفت.

میدونستم خیلی از اون موقع گذشته اما، شیوا چی؟؟؟
اگه هنوزم مثل اون موقع ها محسنو دوس داشته باشه چی؟؟
اگه دوباره محسنو میدید و یاد عشقی که داشته بیوفته چی؟؟

دستمو روی بازوی محسن گذاشتمو تکونش دادم.

چکامه: محسن جان ، بلندشو دیگه.

روی مبل چرخید و دستاشو دور پام محکم تر کرد.

چکامه: محسن ، بلند شو مامانت اینا نشستن اینجا.

سریع بلند شد و روی مبل نشست.

یه نگاه به منو یه نگاه به جمع کرد.

محسن: چرا زودتر بیدارم نکردی؟؟

+ کاری نداری؟؟؟

_ نه.

چکامه: مگه نمیخوای بری باشگاه؟

_ نه مهرباب هس.

لعنت به این شانس .

وقتای دیگه ولش میکردی تو باشگاه بود حالا که شیوا میخواست
بیاد نمیرفت.

محسن: چیزی شده؟؟؟

+ نه چطور؟؟

_ اصرار داری من برم بیرون.

موهامو پشت گوشم دادمو گفتم: نه....چیزی نشده.

مامان: چه بهتر که بیدار شدی محسن جان.

مهمون میخاد بیاد.

محسن: قدمشون رو چشم.

کیی؟؟

الهه: شیوا زنگ زد گف میخاد بیاد دیدن چکامه.

والله

سوتی دادی.

محسن برگشتو یه جوری نگام کرد که خودم به عمق فاجعه پی بردم.

نزدیکم شد و اروم گف: بیا تو اتاق کارت دارم.

دیگه خودم فاتحه‌ی خودمو خوندم.

نباید اصرار میکردم بره بیرون. گند زدم.

خودش زودتر از من بلند شد و رف تو اتاق.

همه یه جوری نگام کردن انگار فهمیدن قضیه چیه .

بلند شدمو روبه مامان گفتم: مامان شما حواستون به مسیحا باشه

من الان میام.

مامان: برو مامان من حواسم هس.

یه نفس عمیق کشیدمو وارد اتاق شدم.

تا درو بستم از رو تخت بلند شد و اومد طرفم.

محسن: این کارات یعنی چی؟؟؟

چکامه: مگه من چیکار کردم؟؟؟

تو چرا جلوی جمع اینجوری بهم نگاه کردی؟!

+ دست پیشو میگیری پس نیوفتی!!؟

چکامه تو به من شک داری؟؟

پارت ۲۵۰. از وقتی دیدم چشاتو 😊'

چکامه: چه ربطی داره؟؟

+ ربطش اینه که تو تا فهمیدی اون میخاد بیاد به این فکر افتادی که

منو از خونه بیرون کنی.

چرا؟؟

_ محسن نمیخواستم از خونه بیرون ت کنم.

+ دیقا میخای همین کارو بکنی.

چون میترسی از اینکه من با اون روبه رو بشم.

چکامه: نه نمیترسم.

صداشو بالاتر برد گف: چرا میترسی.

+ صداتو بیار پایین .

_ تو داری به شعور من توهین میکنی.

بعد از ۳ سال فکر میکنی من اونو ببینم چی قراره بشه؟!!!

ازش خوشم میاد مثلاً؟!!

چکامه: خیل خب تمومش کن.

من اشتباه کردم.

+ اصلن الان باید بری به الهه بگی نیاد اینجا.

_ من نمیرم.

این چه کاریه؟؟؟

+ نیاد بهتر از اینکه که زخم به من شک داشته باشه.

چکامه: محسن شلوغش نکن.

+ چکامه اون ازدواج کرده.

حداقل به یه زن شوهر دار تهمت نزن.

_ تو از کجا میدونی ازدواج کرده؟!!

+ تو حالت خوبه؟!؟

از تو حرفای من یه چیز دیگه در میاری؟!؟

_ میگم تو از کجا میدونی؟؟؟؟

+ افسرده گی پس از زایمان شنیده بودم ولی شک نه!!!!

خواست از اتاق بره بیرون که جلوشو گرفتم.

چکامه: محسن جواب بده.

+ از الهه شنیدم.

وگرنه من هیچوقت دنبال اون نبودم.

اون الان زندگی خودشو داره.

منم زندگی خودمو دارم.

اصلن دلم نمیخواه دیگه درموردش حرفی بشنوم.

اینو گفتو از اتاق رفت بیرون.

✿@roman_d_m✿

دیگه نرفتم دنبالش .

همینجوری سرجام ایستاده بودم.

خب منم یه زنم حق دارم یه جاهایی روی زندگیم حساس باشم.

یه جاهایی احساس خطر کنم.

کار بدی کرده بودم ولی اونم زیاد شلوغش کرد.

میدونستم از بی اعتمادی بدش میاد ولی واقعا دست خودم نبود.

نمیدونستم باید چجوری برم از اتاق بیرون.

مطمئن بودم که صداشو شنیدن.

دلو به دریا زدمو اومدم بیرون.

الهه: محسن چرا اینطوری بود؟؟؟

نگاهی به اطراف خونه کردم.

فک میکردم توی سالن باشه ، اما کلا از خونه رفته بود.

چکامه: چیزی نگفت؟؟؟

مامان: نه فقط خدافظی کردو رف.

چیزی شده مامان جان؟؟؟

چکامه: نه. چیزی نیس.

گوشی من کجاست؟؟؟

ریحانه خانوم: روی مبل.

گوشی رو برداشتمو تشکر کردم.

رفتم توی اشپزخونه و شمارشو گرفتم.

بار اول جواب نداد.

اخ که تو این کارا خبره بود.

پیام دادم بازم جواب نداد.

هیچکس به اندازه خودش نمیتونست حرس منو دریاره .

میدونست از این که جوابمو نده بدم میاد ولی بازم شیوه ی خودشو پیش میگرفت.

بار دوم که زنگ زدم جواب داد.

محسن: بعله؟!

+ چرا رفتی؟؟؟

_ مگه همینو نمیخاستی؟؟

+ لوس بازی درنیار.

_ جایی کار دارم.

+ چرا جوابمو نمیدی؟

محسن: نترس.

شکم نکن جای خاصی نمیرم.

خدافظ.

خدا بگم چیکارت کنه شیوا که بعد اینهمه وقت اومدی همه چیز و بهم زدی.

گوشی رو قطع کردم و رفتم پیش بقیع.

وقتی زنگو زدن الهه درو باز کرد و گف ، شیوا ست.

تکونی به خودم دادم و راست نشستم .

الهه رف به استقبالش مامانو ریحانه خانومم ایستادن.

وارد خونه شده بود اما من همچنان نشسته بودم.

شیوا: سلام چکامه جان.

نیم خیز شدم که مثلاً بلند بشم که دستشو گذاشت رو شونمو مانع شد.

حیف که بعد ۳ سال نمیخاستم جلو مادر شوهر جنس خرابمو نشون بدم وگرنه میگفتم نمیخاستم بلند بشم

چکامه: سلام. خوش اومدین.

+ مبارکتون باشه پسر خوشگلت.

_ ممنون.

بفرمایید بشینید.

نشست روی مبل روبه روی منو گف: ببخشید مزاحم شدم.

مامان انگار منتظر بود من چیزی بگم که با وقفه گف: خاهش میکنم .

مراحمید.

شیوا: وقتی الهه گف بچتون به دنیا اومده خیلی مشتاق شدم پیام

دیدنت.

هم دیدن تو هم پسرت.

چکامه: ممنون.

راستی ازدواجتونو تبریک میگم.

شیوا: مرسی .

تو از کجا فهمیدی؟؟؟

دوس نداشتم بگم از محسن .

مونده بودم که باید بهش چی بگم که صدای گریه مسیحا بلند شد.

سریع بغلش کردم و خودمو مشغول نشون دادم.

چکامه: ببخشید . مسیحا دو ساعته شیر نخورده من میرم تو اتاق.

روی تخت دراز کشیدم و شروع کردم بهش شیر دادن.

واقعا حس لذت بخشی بود.

یه دستشو گذاشته بود روی سینمو شیر میخورد.

سرمو خم کردم و صورتشو بوسیدم.

وقتی خوابش برد لباسمو درست کردم و کنارش دراز کشیدم.

صدای در که اومد فکر کردم مامانه.

+ بفرمایید تو.

_ میشه چند دقیقه صحبت کنیم؟؟

باشنیدن صدای شیوا روی تخت نشستم.

چکامه: عععع.

شمایی؟!؟!؟

بفرمایید.

روی تخت نشست و گف:

+ میدونم از اومدن من خوشحال نشدی.

_ نه اصلا ای....

+ کاملا معلومه چکامه.

پنهانش نکن.

البته من بهت حق میدم.

تو هنوزم منو به عنوان کسی میشناسی که یه روزی به شوهرت چشم داشته.

سرمو انداختم پایینو هیچی نگفتم.

شیوا: میخام برات توضیح بدم ، امیدوارم دیگه مشکلی بینمون نباشه وقتی حرفامو میشنوی.

من اینکه محسنو.....

کمی مکث کرد و گف: اقای جمشیدی رو دوس داشتم کتمان نمیکنم. الانم وقتی یاد اون موقع و کارایی که میکردم میوفتم خودمم درک نمیکنم.

نمیدونم چرا؟؟؟

فقط میدونم توی اون دوره واقعا دوسش داشتم.

نگاهمو از زمین گرفتمو به صورتش دوختم.

شیوا: ولی الان هیچ حسی وجود ندارع.

به جون دخترم راس میگم.

من واقعا بابت تمام اون اتفاقات شرمنده ام .

حرفای منو به شوهرتم بگو.

بہش بگو ہر آدمی یہ دورہ‌ی جاہلیت دارع ، دورہ‌ایی کہ متوجہ
کاراش نیس.

فک میکنہ کاراش درستہ درصورتی کع اشتباہ محضہ .

من اون دورہ کارام اشتباہ محض بود.

اینکہ کسی رو دوس داشتم کہ.....

بیخیال بہش بگو از ہمہ‌ی کارامو حرفام پشیمونم.

امیدوارم منو ببخشی.

از روی تخت بلند شد و گف: فقط خاستم بہت اینارو بگم کہ دیگہ
بینمون مشکلی نباشہ.

امیدوارم کنار ہم خوشبخت بشین.

خدافظ.

+ ممنون کہ اومدی.

خدافظ.

حدودا یک ساعت بعد از رفتن شیوا محسنم اومد.

مستقیم رفت روی مبل انتهای خونه نشستو با گوشیش مشغول شد.
وقتی بابا و اقا ارسلان اومدن مامان و ریحانه خانوم شروع کردن به
آماده کردن شام.

دلو به دریا زدمو رفتم پیشش.

دستامو رو شونه هاش گذاشتمو گفتم:

+ میخایم شام بخوریم. بلند شو دیگه.

بدون اینکه از گوشیش چشم بگیرع گف: برو میام.

از اون وقتایی که گوشیشو به من ترجیح میداد متنفر بودم.

حتی الان که قهر بود حق نداشت اینطوری رفتار کنه.

دوسش داشتم عاشقش بودم اما از شکستن غرورم هنوز متنفر بودم.

چند ثانیه گذشت اما هیچ عکس العملی نداشت.

اگه خانواده هامون اینجا نبودن حتما کارشو بی جواب نمیزاشتم.

گوشی شو از دستش گرفتمو رفتم سمت اشپزخونه.

وقتی گوشی رو از دستش گرفتم سریع نگاهش چرخید طرفم.

ولی توجهی به نگاه معترضش نکردم.

میخاد بیاد میخاد نیاد.

به درک.

تا من نشستم روی صندلی محسنم کنارم نشست.

دستشو طرفم دراز کردو گف: بده گوشیمو کار دارم.

+ الان داریم شام میخوریم.

نگام کردو گف: داشتم پول واریز میکردم بدش.

_ نمیدمش.

به خوردن غذام ادامه دادم ، نگاهشو رو خودم حس میکردم.

حقته. تا تو باشی اینجوری سرم داد نذنی.

ظرفمو برداشتمو گذاشتم رو سینک ظرف شویی.

مامان: تو برو چکامه . من خودم جمع میکنم.

+ یه کمک کوچولو میکنم . کاری که نمیکنم.

_ دیگه چی؟!!!!

برو بیرون از اشپزخونه اصلا.

نگاهمو به سمت محسن چرخوندم.

غذاشو تموم کرده بود خیره شده بود به میز.

رفتم توی اتاق.

مسیحا رو گذاشتم تو تختشو خودمم دراز کشیدم.

گوشی محسنم گذاشتم زیر بالشتم.

وقتی در اتاقو باز کرد چشامو بستم.

دنبال گوشیش ، روی میزو توی کشو ها میگشت اما پیداش نکرد.

محسن: کجا گذاشتیش چکامه؟؟؟

جوابی ندادم . مثلا خوابم

+ چرا گوشی رو نمیدی ؟ خوابی!!!؟

ایندفعه صداش نزدیکتر بود.

اومده بود بالای سرم.

بازم حرفی نزد.

باورش شد و روی تخت دراز کشید.

یکم فکر کردم ، نمیتونستم باهاش قهر باشمو بخوابم.

در واقع نمیتونستم تحمل کنم که کنارم دراز بکشه اما من آغوششو

نداشته باشم.

روی تخت نشستم.

پشت به من خابیده بود.

دستامو گذاشتم رو بازوشو چونمو گذاشتم رو دستام.

چکامه: گوشیتو بهت نمیدم چون شبا باید مال من باشی .

نه مردم.

محسن: فقط شبا ؟؟؟؟

سرمو جلو بردمو چونشو بوسیدم.

+ همیشه.

ولی شبا باید کامل باشی .

نه که حواست یه جای دیگه باشه.

چرخید . منم دستامو همونجوری گذاشتم رو سینشو چونمو گذاشتم

رو دستای خودم.

یه نفس عمیق کشید و نگاهشو توی صورتم چرخوند.

چکامه: چرا ازم ناراحتی؟؟؟

ابرو بالا انداختو گف:

محسن: کار خودتو یادت نیس.

+ قبول دارم که اشتباه کردم.

عذر خواهی ام که کردم.

تو که کینه ایی بودی!

دستشو توی موهام کشید و هیچی نگفت.

سرمو مثل بچه ها کج کردم و گفتم: آشتی؟

سرشو به معنی تایید تکون داد.

سرمو جلو بردم قبل از اینکه لبامو به لباش برسونم گفتم: پس اینم لب اشتی کنون.

دستمو زیر سرم گذاشتمو به پهلوی دراز کشیدم.

چکامه: من امروز یه چیزی یادم اومد.

+ چی؟

_ این که تو به من بدهی داری؟

چشمکی زد وگف: بدهی چی؟

+ اون بدهی که تو فکر میکنی نه.

محسن: عععع.

پس از کدوم بدهی ها؟؟

+ بدهی پولی .

_ پول؟؟

چکامه: بعله.

من چند ماه توی باشگاه شما کار کردم اما به من پولی ندادین؟؟

هر چقدر اون موقع باید میگرفتم الان که ۳ سال گذشته چند برابر شده.

بدهیتونو کی میدین آقای جمشیدی فر؟؟

محسن: شما دستمزد کاری که کردی رو گرفتی؟. + عع محسن من

کی از پول گرفتم؟

_ من خودم یادمه .

نتیجه کاراتو بی جواب نذاشتم.

میخوای سرمو کلاه بزاری دوباره بگیری؟

+ اینا که شوخی بود ولی من واقعا از تو هیچی نگرفتم.

محسن: پس اینی که الان کنارت دراز کشیده چیه؟؟؟

سوالی نگاش کردم که گف:

+ شما دستمزد کاری که کردی رو گرفتی خانوم ترابی.

تازه اضافه ترم گرفتی.

من خودمو بهت جای پول دادم دیگه.

کمه؟؟؟؟

برا اینکه کم نیارم گفتم: اتفاقا تصمیم گرفتم برم به اقا ارسلان بگم
این خیلی زیاده .

من یکمشو باید بهتون پس بدم.

از اونجایی ام که تو سه سال همه چی چند برابر شده و این مدت تو
پیشم بودی باید همه شو پس بدم.

اخمی کرد و بعد از چند ثانیه بغلم کرد.

محسن: یعنی منو میخای بفرستی خونه بابام؟

+ اره دیقا.

_ دیقا اره؟؟؟

دستمو لباس گذاشتمو قبل از اینکه صورتم گاز بگیره جلوشو گرفتم.

چکامه: ولی خودمم میام باهات من که طاقت دوری ندارم.

روم خم شد و دستاشو زد کنار سرم.

اولش اروم لبامو بوسید.

زبونشو روی لبم کشید و دوباره بوسه مونو از سر گرفت.

دستامو دور گردنش حلقه کرده بودمو همراهیش میکردم.

درست وقتی داشتم از کارش لذت میبردم لبمو گاز گرفتو کشید که
ای ارومی گفتم.

کوتاه لبمو بوسید و کنارم دراز کشید.

بغلم کرد و چشاشو بست.

خیره شده بودم به صورتشو تک تک اجزای صورتشو از نظر
گذروندم.

یهو چشاشو باز کرد وگف: فیض بردین به اندازه کافی؟!؟

چشمم نکنی؟

مشت ارومی به سینش زدمو گفتم: برو بابا.

خیلی خوشگلی.

کوتاه خندید و بیشتر منو بیشتر به سمت خودش کشید و یه پاشو
بین پام گذاشت .

چکامه: بابا میخاد وقتی من حالم بهتر شد توی باغ یه مهمونی بگیره
.

محسن: کیا رو میخان دعوت کنن؟؟

+ همه رو.

_ میان؟ خانواده‌ی حسین اقا رو میگم.

مشکل ندارن با ما؟؟

+ چیزی نگف.

گفت میخام همه رو دعوت کنم.

یعنی میگی بعد اینهمه سال هنوزم با ما مخالفن؟

محسن: به این چیزای بی اهمیت فکر نکن.

بازو شو زیر سرم گذاشتو گف: بخواب تا مسیحا بیدار نشده.

دستامو دورش حلقه کردم و دیگه هیچی نگفتم.

◆ @roman_d_m ◆

روی تخت نشسته بودمو مشغول لاک زدن به ناخونام بودم.

امشب قرار بود بابا توی باغش یه مهمونی بگیره و همه رو دعوت کنه.

منو محسن نگران بودیم که بیان .

باباام میگف برام مهم نیس میان یا نع .

ما ام برامون مهم نباشه.

این مدت خانوادگی مامانو دوستامو دیده بودم اما خانوادگی بابا رو نه.

امشب یه سری از فامیلای محسنم دعوت بودن که من چون تا به حال ندیده بودمشون خیلی استرس داشتم.

از طرفی ام چون بار اول بود دوس داشتم کامل باشمو کسی ام متوجه این استرس درونم نشع.

محسن: قرار نیس بریم مهمونی؟؟

و ۱۱۱۱۱۱۱۱؟

چرا نباید بریم؟؟

با دست اشاره ایی به سرتا پام کردو گف: والا یه نگاه به خودت بکن.

رو تخت خم شدمو خودمو نگاه کردم.

هیچ ایرادی نداشتم.

چکامه: چرا الکی میگی؟ همه چی خوبه که.

دستاشو پشتش قفل کردو اومد رو به روم ایستاد.

محسن: با این وضع تو گفتم شاید مهمونی کنسل شده برا منه

اینا!!!!!!؟

ماشالا...سرتاپا سنگ تموم گذاشتی ها.

+ محسن گیر نده مگه چمه؟؟؟

_ عالیّه.

ولی واسه عروسی نه یه مهمونی ساده.

چکامه: اصلن زیاده روی نکردم .

گیر الکی نده من همیشه همینجوری بودم.

+ این همیشه ایی کع میگی مربوط به ۳ زندگی مشترکمنه که تنها

بودیم.

تو اون مدت هیچ وقت نرفتیم مهمونی که پسرعموت توش بوده.

چکامه: الان چی شده یهو یاد پسرعموی من افتادی؟؟؟

چع ربطی به اون داره.

+ خیلی ام ربط داره .

_ اون طفلی که خودشم راضی نبود اون موقع .

خم شد و صورتشو مقابل صورتم قرار داد.

محسن: اون طفلی راضی بوده یا نبوده برام فرقی نداره.

من فقط اینو میدونم که منو تورو یه جورایی از سفره عقد برداشتمو فرار کردیم.

بالاخره یه روزی یه قول و قراری بوده.

الانم من دوس ندارم زنم انقدر زیاده روی کنه.

سرشو پایین آوردو کوتاه لبمو بوسید .

خواست عقب بکشه که بازوشو گرفتمو کشیدم طرف خودم .

هلم داد روی تختو کامل روم دراز کشید و بوسه اشو از سر گرفت.

تا پمو بالا داد و دستشو رو شکم کشید و بالا تر برد که رسید به
سینه امو فشرد.

سرشو پایین تر برد شروع کرد به مکیدن گردنم.

انگشتمو اروم توی موهاش کشیدمو گفتم: الان دیگه نه محسن.

یکی میبینه.

همینطوری که سرش پایین بود گف: چطور قراره کسی ببینه وقتی
شال سرته؟؟

این یعنی یه درصدم به این فکر نکنم که شالم از سرم بردارم.

غیر مستقیم درعین حال مستقیم حرفشو زد.

چکامه: حالا شاید شالم باز شد.

قبل از اینکه دوباره کارشو از سر بگیره گف: من میدونم نمیشه.

از کاراش ناراحت نمیشدم.

خیلی ام خوشم میومد وقتی میدیم انقدر روم حساسه و بهم اهمیت
میده.

روی تخت نشست و رکابیشو از تنش دراورد.

محسن: تا من از حموم میام یه چند لایه از رو صورتت بردار.

+ عععع.

خراب میشه اینجوری .

_ یه جوری پاکش کن که خراب نشه.

از پشت بغلش کردم و صورتمو به بازوش چسبوندم.

+ محسن جونم اذیت نکن.

یه شبه دیگه. بعد از اینهمه وقت میخام ببینمشون.

تازه خانوادهی تو رو بار اوله میبینم.

سرشو چرخوند طرفمو با اخم گف: من کاری به این چیزا ندارم.

کمش میکنی ، بعد میری.

از این که انقدر منت کشی کردم و تهش گف نه حرمم گرفت.

دستامو از دورش باز کردم و گفتم: اصلن به درک.

بلندشو برو حموم.

سرشو چرخوند طرفم.

یکم نگام کرد و گف: قهر نکن.

به جاش شب که برگشتیم ارایش تو بیشتر کن .

لباس باز تر بپوش .

چکامه: فقط به فکر خودتی .

+ یعنی هیچ سودی برا تو نداره دیگه؟؟!

سرمو انداختم پایینو لبمو گاز گرفتم.

محسن: اگه نداره پس اون اه هایی که

چکامه: محســــــــــــــــــــــــــــــــس.

بلندشو برو حموم .

بلند خندید و بلند شد.

درسته دیگه مثل قبل ازش خجالت نمیکشیدم ولی هر وقت درمورد
رابطه زیادی شوخی میکرد و توضیح میداد دیگه نمیتونستم بعدش
بهش نگاه کنم.

یکم از ارایش صورتمو کم کردم تا ناراحت نشه.

به جای رژ زرشکی ام یه مسی زدم.

مانتوی جلو باز سورمه ایی و شال کرمی لباسایی بود که واس
امشب انتخاب کرده بودم.

درکمد و باز کردم و واسه محسن یه شلوار مشکی یه پیراهن سورمه
ایی برداشتم.

برا مسیحا ام یه ست لباس سورمه ایی انتخاب کردم.

روی تخت گذاشتمشو لباساشو عوض کردم.

ادکلنو برداشتمو به لباسش زدم.

صوتمو به صورتش چسبوندمو گفتم: حتما امشب کلی بغلت میکنن .

عشق مامان باید خوش بو باشه. خوشگل باشه.

صورتشو بوسیدمو گفتم: الهی فدات بشم که چشمات انقدر
خوشگله.

محسن: یادمه یه روزی ام اینا رو به من گفتی .

عشق جدید پیدا کردی نامرد؟؟؟

چکامه: ععهه اومدی از حموم؟!!

لباساتو بیوش بریم.

+ نخیر خانوم اول جواب منو بده.

_ چی بگم محسن؟

محسن: این پسرهی زشت شده عشقت اره؟

نگاهی به مسیحا کردم که دیدم داره با دقت به حرفای محسن گوش
میده و نگاهش میکرد.

چکامه: الهی من فدای چشمات بشم.

محسن: حالا حرفایی که به من میزدی رو به این میگی اره؟؟؟

+ محسن!!!!

من کی به تو اینا رو گفتم؟؟؟

محسن: تو نگفتی؟؟

_ نه من به تو نگفتم.

محسن: از همین لحظه کاهات.

یادش نماید چقدر از من تعریف میکرد.

رفت جلوی آینه رو مشغول موهاش شد.

چکامه: من که یادم نماید اینجور چیزا بهت گفته باشم .

_ باشه. من که یادمه.

اگه ازم اونجوری تعریف نمیکردی که من تورو نمیگرفتم.

چکامه: محححححسسن .

حرس منو در نیار.

چرخید طرفمو با خنده گف: چشم.

انقدر حرس نخور .

شیرت خوش بشه من پول شیر خشک ندارم بدم.

_ بپوش بریم محسن.

مرد انقدر خسیس.

شونه بالا انداختو گف:

+ میخاست بله نگی .

_ شما وقت ندادی من بگم بله یا نه.

+ اینهمه همکار بودیم کافی نبود؟

_ دیگه حرفمون تو محل پیچیده بود اگه بهت بله نمیگفتم واسه خودم بد میشد کسی نمیومد منو بگیر. اخه میدونی من قبلش تو محل خیلی طرفدار داشتم.

نصف پسرا اومده بودن خاستگاری.

نفرین همشون پشت سرته.

داشتم لباساشو برمیداشتم که از پشت کمرمو گرفت بین دستاش.

محسن: پسرای محلتون همه بدون کم کسری غلط کردن اومدن خاستگاری زن من.

برگشتم سمتشو پیراهنشو گرفتم به سمتش.

چکامه: بیوش.

ساعت ۶ شد.

پیراهنشو پوشید و راه افتادیم به سمت باغ.

کاوه درو برامون باز کرد و محسن ماشینو توی باغ پارک کرد.

کاوه: بدش من عشق داییشو.

چکامه: مواظب باشی کاوه.

کاوه مسیحا رو بغل کرد و باهم از ما زودتر رفتن تو خونه.

چکامه: محسن جان.

یه جوری نگام کرد که یعنی فهمیده جان گفتنم معنی خاصی داشته.

محسن: بگو چکامه جااااان.

جانشو از عمد کشیده گفت.

چکامه: کوفت.

بیا بریم اصلن من حرفی ندارم.

پا تند کردم تا بهم نرسه که دستمو گرفت.

محسن: بی جنبه.

خب بگو دیگه.

مقابلش ایستادمو گفتم: امشب با مرتضی و خانواده‌ی عمو رفتار

بدی نداشته باش خب.

محسن: من اصلن با اونا صحبت نمیکنم.

چکامه: محسن قرار بود همه چیزو فراموش کنیم.

امشب خوب باش

محسن: بیا بریم تو.

چکامه: محسن . گوش دادی حرفمو؟؟

+ باشه حالا بزار بیان.

میگفت نه راحتتر بود.

تا وارد خونه شدیم مامان اومد به استقبالمون.

+ سلام مامان.

خسته نباشید.

مامان: سلام.

کاری نکردم. چقدر دیر اومدین.

محسن اشاره ایی به من کرد و گفت: دیگه خودتون ببینین این رنگ و روغن از ترافیک تایم بیشتری میبره.

چکامه: تو دیر اومدی خونه بعد همه چی افتاد تقصیر من!!!؟؟؟!!!

مامان: حالا بیایین تو.

چکامه: کی اومده مامان؟؟؟

+ خاله ها اومدنو چندتا از فامیلای اقا محسن.

شالمو تو ایینه‌ی جلو در درست کردم و رفتیم سمت سالن.

همینطور که سلام و احوال پرسى میکردیم هردو فامیلا رو بهم معرفی میکردیم.

داشتم با خاله ویدا صحبت میکردم که چشمم به چند نفری که انتهای سالن نشسته بودن خشک شد.

خانواده‌ی بابا بودن.

پس چرا مامان نگفت همه اومدن؟!!!!

بحثمو با خاله تموم کردم و مسیحا رو از بغلش گرفتم.

با محسن رفتیم به سمتشون.

نزدیک که شدیم مهلا و مهیار با شوهراشون بلند شدن اما عمو ها هیچکدوم هیچ عکس العملی نداشتن.

به همه سلام کردم تا رسیدم عمو احمد (بابای مرتضی)

+ سلام عمو جون.

خوبین.

به صورتم نگاهی انداختو سلام خشکی گفت.

در صورتی که همیشه باهام خیلی گرم سلامو احوال پرسى میکرد.

مهیا: بده من پسرتو ببینمش.

مسیحا دادم بغل مهیا و ببخشید گفتمو رفتم پیش مامان.

محسنم پیش فامیلای خودشون نشسته بود.

+ کمک نمیخای مامان؟؟؟

_ نه قربونت برم برو بشین پیش بقیع.

+ مامان میگم... مرتضی نمیاد؟؟؟

مقابلم ایستاد و گف: نمیدونم به خدا.

شاید بیاد.

منم نپرسیدم. یه وقت نپرسی از کسی زشته.

+ نه حواسم هس.

_ عموت هنوزم ازت ناراحته.

+ اره. از مدل احوال پرسیش تو یه کلمه معلوم بود.

_ زیاد به دل نگیر عزیزم.

مهم خودتونین که الان باهم خوشبختین.

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: من میرم پیش مهیار.

+ برو راحت باش.

دستمو گذاشتم رو شونه‌ی مهیا و گفتم: اذیتت نمیکنه.

+ نه اتفاقا ارومه.

بشین اینجا یکم صحبت کنیم.

کنارش نشستم و گفتم: بگو میشنوم.

+ من چی بگم ؟!!! تو بگو.

+ چی شد ازدواج کردی؟

کجا آشنا شدین؟؟؟

راضی هستی.

مهیا: راضی که خیلی.

ما تو تلگرام باهم آشنا شدیم.

+ عشق و عاشقی مجازی و شیطننت تلگرامی اروع؟؟؟

یهو زنعمو گف: درسته چکامه جان مثل تو و شوهرت فزاش بهتر
نبود اما همه چیز بدون ابرو ریزی بود .

مهیا: مامان.

چکامه: منو شوهرم باعث ابرو ریزی نشدیم.

حماقت یه سری ها باعث چنین چیزی شد.

درضمن زنعمو نیومدین اینجا تیکه بندازین. اومدین دورهم باشیم.

زنعمو: ماشاالله دوری بهت ساخته زبونت درازتر شده عزیزم.

مسیحا رو از بغل مهیا گرفتمو گفتم: زبونم درازتر نشده.

بخشید اینو میگم ، ولی تحملم در برابر حرفای بی معنی و بی
سروته کم شده.

مهیا: چکامه ، یه لحظه وایستا باهم حلش میکنیم.

داشتم میرفتم که صدای زنعمو رو شنیدم که گف: بزار راحت باشه.

چی رو میخوای حل کنی؟!

چکامه: محسن بگیر مسیحا رو .

مسیحا رو بغل کرد و گف: حالت خوبه چکامه؟

+ اره چرا باید بد باشم؟؟؟

دیگه منتظر شنیدن چیزی نموندمو رفتم تو باغ.

از اولی که اومده بودیم نگاهای معنی داره خانواده‌ی بابارو حس میکردم.

اما رفتارشون غیر قابل تحمل بود.

روی تیکه چوب بین درختا نشستمو خیره شده بودم به باغ.

واقعا حرفاشون بهم برخورد.

مگه من چه کار بدی کرده بودم.

خب ما هیچکدوم همو دوس نداشتیم.

مگه میشد یه زندگی زوری تشکیل داد.

صدای پای کسی رو شنیدم.

سر چرخوندم که دیدم محسن داره میاد.
روبه روم نشستو دستاشو گذاشت رو پام.

محسن: کی ناراحتت کرده؟؟

+ کسی ناراحتتم نکرده.

اخم کردو گف: دروغ نگو.

یعنی من انقدر احمقم که نمیفهمم؟!؟

خودت بگو تا خودم نفهمیدم.

+ هیچی .

_ سر هیچی اینجوری بهم ریختی؟؟؟

+ زنعمو یکم چرت و پرت گف.

محسن: حدس میزد.

ولی خب قیافه زنعمو تم شبیه اینایی بود که یکی حسابی جوابشو
داده.

اره؟؟؟؟

خندیدمو گفتم: اره.

خوب جوابشو دادمو.

مسیحا کجاست؟؟؟

محسن: بغل حسین اقا .

+ بلند شو بریم تو.

زودتر از من بلندشد و دستشو به طرفم گرفت

دستشو گرفتمو بلند شدم.

کنار محسن نشستمو هردو با مسیحا مشغول بودیم.

دیگه داشتیم میز شامو آماده میکردیم اما مرتضی نیومده بود هنوز.

مهلا و مهیا و خاله ها مشغول چیدن میز بودن اما منو محسن درگیر مسیحا بودیم که بی دلیل شروع کرده بود به گریه کردن.

محسن بغلش کرده بود راه میرفت.

منم روی پله ها نشسته بودم.

زنگو که زدن رفتم سمت ایفون که تصویر مرتضی رو نمایشگر دیدم.

درو باز کردم و رفتم پیش محسن.

محسن: کی بود؟

+ مرتضی.

مسیحا رو گرفت به طرفمو گف: بگیرش خسته شدم. میخای بری تو اتاق شاید خابید.

+ محسن چرا میخای ما همو نبینیم؟؟؟

خاست جوابی بده که مرتضی وارد شد.

با دیدن ما با یه بچه از تعجب ابرویی بالا انداختو اومد طرفمون.

اول رفت طرف محسنو با هم دس دادن.

+ رسیدن به خیر اقا محسن.

بخشید من زودتر نتونستم پیام درگیر شرکت بودم. شرمنده.

محسنم با لحن خیلی سرد و معمولی گف: خاهش میکنم.

موفق باشین.

مرتضی: سلام چکامه خانوم.

مادر شدنتون مبارک باشه.

چکامه: سلام خیلی ممنون.

خوش اومدی.

+ بده من این پسر کوچولوت ببینمش.

چقدرم خوشگله.

مسیحا رو دادم بغلش و کنار محسن ایستادم.

نگاهی به صورت مسیحا کردو گف: مامانش که چشماش رنگی نیس.

نگاهی به محسن کردو گف: خب باباشم چشماش رنگی نیس.

این پسر خوشگل به کیی رفته؟!؟

محسن اروم کنارم گوشم گف: رنگ چشمای مامانشم میدونه.

چه دقتی.

+ پسر عمومه ها . کور که نیس.

محسن با دست به سمت اشپزخونه اشاره کرد وگف: بفرمایید شامو آماده کردن.

بدون تعارف مسیحا رو از بغلش گرفتو دستشو روی کمرم گذاشتو منو به سمت اشپزخونه هدایت کرد.

وقتی نشستیم گفتم: چرا مسیحا رو ازش گرفتی؟؟

همینطور که داشت لباسای مسیحا رو درست میکرد گف: میخاست
شام بخوره مزاحمش میشه.

* @roman_d_m *

@zz_17_24

همینطور که داشت پیراهنشو درمیاورد ادای مرتضی رو دراورد و
گف: درگیر شرکت بودم.

شرمنده.

نمیومدی ام ناراحت نمیشدم .

انگار خیلی مهمه.

مسیحا رو تو تختش گذاشتمو نزدیکش شدم.

+ حالا چرا عصبانی شدی؟؟؟

_ کی؟! من؟؟؟

چرا باید عصبانی بشم؟؟؟

دست به سینه شدمو گفتم: فکر کردم عصبانی شدی؟؟؟؟

کمی سکوت کرد و بعد گفت: پسر خجالت نمیکشه.
درمورد چشمای زن من جلو خودم نظر میده.
خب به توجه بچه‌ی ما به کی رفته؟!
کنارش روی تخت نشستمو زدم زیر خنده.
با اخم نگام کرد و گفت: الان به چی میخندی تو؟
یکم نگاهش کردم دستامو گذاشتم رو شونه هاشو شروع کردم مثلا
ماساژ دادن.

چکامه: شما به خودت مسلط باش.

خون خودتو کثیف نکن عزیزم.

+ چکامه نخند وقتی جدی ام .

_ اووووووه.

از کی تا حالا تو خونه مرد سالاری شده؟؟؟

در برابر حرفام فقط سرتکون داد.

چکامه: یه چیزی بگم محسن؟؟؟

درمورد مرتضی ست .

دستی روی چونش کشید و هیچی نگفت.

چکامه: امشب تو باهاش یه طوری رفتار کردی .

محسن: چطور رفتار کردم.

+ اون معلوم بود همه چیز و فراموش کرده.

با منو تو خیلی صمیمی صحبت کرد اما تو..

حرفمو قطع کرد و گف: من نمیتونم فراموش کنم.

روی تخت دراز کشید و ساعدشو گذاشت رو سرش.

کنارش دراز کشیدمو سرمو گذاشتم رو سینهش.

+ ناراحت نشو حالا.

اصلن از این به بعد با خانواده‌ی بابا رابطه نداشته باشیم راحت

تریم.

_ من نمیتونم فراموش کنم چکامه.

ما میتونستیم خیلی راحت و عادی ازدواج کنیم ، مراسم بگیریم.

روز عقدمون میتونست خانواده هامون کنارمون باشن.

میتونستیم ۳ سال خانواده هامونو کنارمون داشته باشیم اما
هیچکدومو نداشتیم.

چکامه: خیل خب محسن بسه دیگه.

پاشو بین پام گذاشتو بغلم کرد.

محسن: چکامه تو ناراضی ایی؟

+ از چی؟؟

_ زندگیمون ، روزایی که داشتیم .

ناراضی ایی؟

دستامو تو موهاش کشیدمو گفتم: الان حس میکنم تو خیلی
ناراضی ایی .

با حرفایی که زدی ته دلم خالی شد.

محسن: من راضی ام.

خیلی ام راضی ام.

نگرانیم توایی.

از روزی که دوستاتو دیدی و فهمیدی همه شون ادامه تحصیل دادن
الانم تو رشته‌ی خودشون مشغولن حس میکنم پیشیمونی.
پشیمونی که...

دیگه نذاشتم ادامه حرفشو بزنه و لبامو به لباش دوختم.

اصلن نمیخاستم این حرفارو ازش بشنوم.

چرخید و روم خیمه زد.

اما بوسه اشو قطع نکرد.

تا دستش به سمت شلوارم رفت دستمو گذاشتم رو دستش.

چکامه: مگه قراع نبود واسه شب...

چشمکی زد و گف: واسه یه شب دیگه.

بین پام نشست.

اول روی روم پامو مکید و بعد گاز گرفت.

از زبان محسن:

محسن: یه بار بهت گفتم .

من اجازه نمیدم شما بری سمنان پسر من.

اومد جلومو دستمو گرفت.

لهراسب: اخه چرا بابا؟؟

چطور به مسیحا اجازه میدی.

مسیحا همینطور که داشت ریل قطارشو دور گل فرش میچید با

صدای بلند گف: عععهه.

تج چیکار به من داری؟

بغلش کردم و گذاشتمش روی میز و موهاشو از تو صورتش کنار دادم.

محسن: اقا لهراسب تو هنوز تازه ۶ سالت شده مسیحا ۱۱ سالشه.

بزرگتر از توئه.

تو ام وقتی بزرگتر شدی قول میدم اجازه بدم بری مسابقات استانی

تکواندو .

تازه مامانتم ناراضیه.

مسیحا: اوه اوه .

لهراسب دستور از بالا اومده.

عشق بابا گفته نه.

خندمو خوردمو گفتم: تو ریل‌تو بچین مهندس.

لهراسب: خب شما ام با من بیا.

محسن: من که نمیتونم.

با عمو رامتین صحبت میکنم اگه اون به سهیل اجازه رفتن داده بود
تو ام باهاشون برو.

پرید تو بغلمو صورتمو بوس کرد.

لهراسب: واقعا اجازه میدی؟؟؟

محسن: من تا حالا دروغ گفتم؟؟

+ پس مامان چی؟

چشمکی زدمو گفتم: یه کاری میکنم راضی بشه.

_ قربونت بشم بابا.

+ خیل خب حالا منو ول کن برم ببینم مامانت داره چه بلایی به سر
این باغ میاره.

از بغلم اومد پایینو رف پیش مسیحا.

وقتی رفتم تو باغ دیدم چکامه داره به گلا اب میده.

همونجا ایستادمو از دور نگاش میکردم.

یه تاپ و شلوارک نارنجی پوشیده بود که حسابی به رنگ پوستش
میومد.

ابو بستو شلنگو گذاشت رو زمین .

یهو یه فکری تو ذهنم جرقه زد.

اروم رفتم سمتشو ابو باز کردم و شلنگو برداشتم.

تا اومد بچرخه طرفم سریع بغلش کردم و ابو گرفتم روش.

+ نکن محسن .

دیونه خیس اب شدم.

_ منم همینو میخام.

سعی کرد شلنگو ازم بگیره که اما نتونست.

هر دو بلند میخندیمو من به کارم ادامه دادم.

شلنگو ثابت گرفتم روسرشو سرمو جلو بردمو لبامو رو لباش گذاشتم.

بعد از چند ثانیه سرشو عقب کشید و گف: بچه ها دارن نگاه میکنن.

سر چرخوندم که دیدم دارن از پشت پنجره نگامون میکنن.

محسن: این طفلیا که بیشتر از اینم دیدن.

بزار الانم ببینن.

مگه بده؟! تازه برا روحیه شوئم خوبه میبینن مامان و باباشون انقدر

باهم مهربونن.

شلنگ و رو زمین انداختمو ابو بستم.

چکامه: مهربونیتو یه جور دیگه ثابت کن.

میدونستم از این جور شوخی ها بدش میاد .

از عمد گفتم: ععه.

چطوری؟؟

چکامه: مثلاً با....

ساکت شد وگف: محسن. خیلی پرروایی.

محسن: من یه حرفی به لهراسب زدم.

+ چی گفتی؟

_ گفتم اگه رامتین با سهیل بره منم اجازه میدم لهراسب بره.

چکامه: محسن!!!!

چرا به من نمیگی؟؟

+ گفتم دیگه. الان.

چکامه: نباید میگفتی .

من اجازه نمیدم.

هنوز بچه ست محسن.

نمیتونه مواظب خودش باشه.

محسن: خب رامتین هس دیگه.

+ همون که گفتم.

نزدیک شدم از پشت بغلش کردم .

صورتمو به صورتش چسبوندمو گفتم: بزار بره.

نباید جلوی پیشرفت‌شو بگیریم.

+ خب من نگران‌شم.

اگه یه اتفاقی پیش بیاد چی؟

_ رامتین هس دیگه.

هیچی نمیشه.

سکوت کردو هیچی نگفت.

محسن: من یه کار دیگه ام کردم.

+ حتما به مسیحا قول مسابقات اروپا دادی؟

باباشون کم بود دوتا پسر اضافه شدن.

محسن: نه درمورد باشگاه.

+ خب درست بگو.

_ راستش.. یه مدت خیلی پیشنهاد میدن باشگاه رو مختلط کنم.

چکامه: خب این که قدیمیه.

+ این دفعه میخام به حرفشون گوش کنم.

سریع چرخید طرفم.

با دیدن صورت اخموش دستامو از دورش باز کردم.

چکامه: یعنی چیکار کنی؟؟؟

سرمو خاروندمو گفتم: باشگاه رو مختلط کنم.

یه قدم نزدیکم شد که من یه قدم رفتم عقب.

چکامه: اون باشگاه مال منم هست.

من اجازه نمیدم.

+ خانوم سهم من بیشتره.

پس من بیشتر اجازه فعالیت دارم.

دوباره اومد نزدیک که من رفتم عقبو چسبیدم به درخت.

چکامه: پس میخای مختلطش کنی اره؟

+ اره .

ولی قول میدم موقع ثبت نام بگم همه‌ی خانوما باید با این مقنعه‌ها

که تا رو چونس و مانتو گشاد و بلند اپل دار بیان ورزش.

اقایونم با پیراهن یقه خرگوشی و شلوار ۶ پیله .

چطورع.

مشتی به شونم زد و گف: برو خودتو مسخره کن .

باشه مختلطش کن اما منم به جز تایم خانوما تایم اقایونم میام.

+ نه دیگه نشد.

من غیرتم قبول نمیکنه.

چکامه: منم غیرتم قبول نمیکنه.

محسن: قول میدم چشمو ببندم بهشون تمرین بدم اینجوری

چطورع؟

دستاشو زد رو درختو گف:

+ محسن مسخره ام نکن.

تو یا باشگاه رو مختلط نمیکنی یا مختلط کردی منم میام.

_ من مختلط میکنم.

شما ام نمیای.

اصلن تو چرا مخالفی میترسی شوهر خوشتیپتو بدوزدن.

عاشقت میشم ، میبینمت هر وقت

هر جا میرم من فکر تو باهامه

تا هر جا باشه این عشقو میدم ادامه....♥♥

کی به جز تو از دلم یه دیونه میساخت

دلی که به جز تو به کسی حتی یه نگاه نمینداخت.....♥♥

♥roman_d_m@♥

امیدوارم خوشتون اومده باشه.

جهت نظر دادن به ای دی زیر پیام بدین @zz_17_24

خوشحال میشم نظراتونو بدونم.

عضو کانالمون بشین تا رمان جدیدم ، انعام در برابر اشتباه عاشقانه
رو هم بخونید.

دلارام.